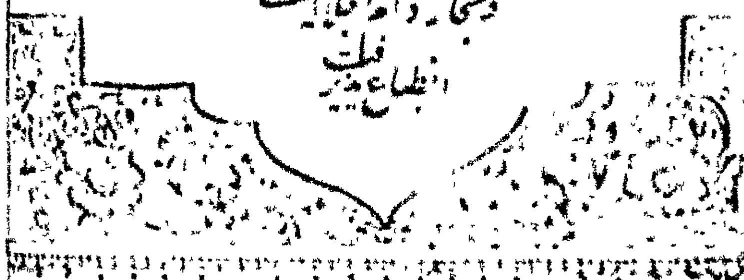
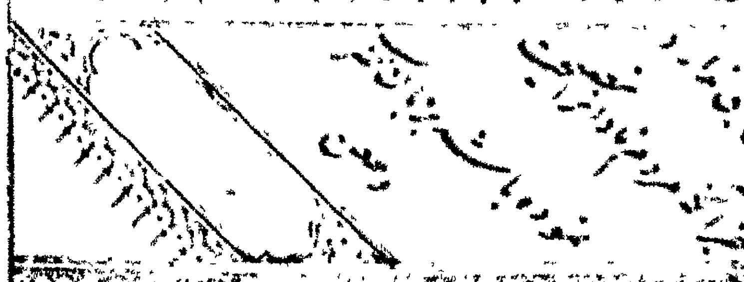


در عهد دولت و زمان سلطنت وارث تاج و تخت پیشدادیان و چراغ
دودمان کیان خسرو دادگستر شهریار معدلت پرور السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که در زمان عدالت
توامانش کافهٔ انام در مهد امن و امان غنوده و عامهٔ خلایق بهرگونه بهره و ستم آسوده

چنان سایه گسترده بر عالمی	که زالی نیندیشد از رستمی
الا تا سپهر است و مهر و ماه	همیشه بود این شهنشاه شاه
جهانش بکام و فلک یار باد	جهان آفرینش نگهدار باد

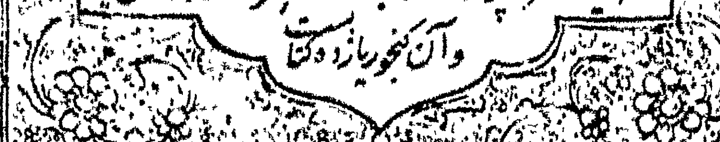
این کتاب شریف بسعی و اهتمام نواب
مستطاب شرف امجد والا
اعتضاد السلطنه وزیر علوم و صنایع
دستیاری دار الطباعه [illegible]
دولت انطباع یافت

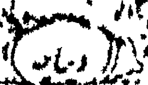






این خود پیدا و بر همگان هویداست که دیوان یغما اگرچه آغاز نمایش
و نخست پیدایش هزل و مطایبات آن مرسگال اندیش را بگمان اندر
هشتی از هنرها روانی که روا نیاز روی نمایشی دارد چو به هجو و طیبه لاغش
نغز هنر پیشه اینگاه هنش زآن بوی جان گزای و نگارش نژاد گذارشش
نغز خدا وند اندیشه را بره منش خوی دم فرسای زاید ولی چون بیاریکی بدان
سوی گذر آری و بد زنگی در آن کوی راه سپر گردی پس از دقت نظر و امعان
فکر دریافت نمائی که برخی از آن مر یاسای فرومایه مردم و هنجار دونان نهادا
شایان درو است و نزری دیگر آن بر سبیل انبساط خاطر و اسلوب گشودگی
نهاد مر فرگاه نشاط را شایسته و سزاوتره آن گاه که آهنگ پایان آرایش
تصحیح و انداز سامان آسایش تنقیح بار نامه مناجات و برنامه مجات غزلیات
وا وارجه مراثی آن بدین دست که آزین کو هسه آکین شکین نشست
سبک خاست برگ و ساز آن نیکو فرخجسته طراز است و بدین روی
که نوای آوای آن گوش راز نیوش هوشمندان را انباز آویزه دلاویز
و آوازه جان نواز خانه عنبر آمیز شکین فامه میرزا عبد الباقی طبیب که خود
نگارشگری است غریب پای مرد و دستیار آمده باشد اکنون بنا میز
نامه است خردپژوه را دلپسند و هنراندوز را روان نیند
و آن بنج بیاز ده کتاب است





بسم الله الرحمن الرحیم

ازاینرو است که چندانکه رشته سخن بجواهر مستعملات و زواهر محسنات آراسته
مادام که از فواید ابداع و فراید اختراع که سر عنوان بلاغت است و در مخزن براعت
بی بهره در بازار گوهر شناسانش بهای خرمهره است و در نزد بلغا حکم صفیر زاغ و نعیق
کلاغ و نعیب غراب و طنین ذباب دارد که اداء آن نیاز مصدر فکریست بل قضیت
فطرت و سوق آن نیاز مساق رویت بل حکم سجیت لاجرم تناسب اطراف و تشابه
اسجاع و سلاست مبانی و جزالت معانی و رقت مقال و سرعت انتقال و حسن ترتیب و لطف
ترکیب سخن از شرط قبولست و با اهمال یکی از این شرایط در شمار فضول چون بعبرت نگر
و بتجربت گرائی نوادر طبع بکر و جواهر بحر فکر ناظم این گرانبها فواید را عقدی از سپنی حاوی
لالی فصاحت و نقدی حاکی عیار ملاحت صورت هر بیت حور عین و در کسوت معانی
معنی هر قطعه با معنی غیر آسن فیها انهار من عسل مصفی و انهار من خمر لذة للشاربین
نی نی برجی پر اختر رخشان است بل درجی پر گوهر رخشان الفاظش پیوند روح و راح دارد
و معانی پیمان روح و رواح نقطها چون سقطهای نافه طیب اندای مشام ناقل و سامع
و سطرها چون قطرهای سلافه طرب افزای محافل و مجامع اگر سحر حلالش خوانم ارغا
سوسوی اعجازش بشرم اندرم یا بحر زلالش نامم از طبع سلسبیل آسایش و از زمزم گوهر پاشش
پرورده خاک جندق است و طبع چالاکش خجلت ده روان جریر و فرزدق نام
خجسته انجامش ابو الحسن و گوهر شعرش سعر یاقوت ابو الحسن با این پایه فضل و هنر
پایه طبعش چندان بلندست که زاده فکر خود را که غاده ابکر است فضول و هذل شمارد
و از فرط خویشتن در شمار شعرا نیارد خاصان انجمن صحبتش را بجد طالبند و حضرتش را
سبحان راغب الحق رشحات الفاظش چون قطرات غمام است و نفحات اشعارش
رشحات مدام و این مجموعه از بوستان خیالش گلدسته چندست بر رشته تالیف بسته
و از عمان طبعش گسسته لالی در سلک ترتیب پیوسته رخشنده جواهر طبعش چون عقدی

نسخهٔ دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

کنایه است از انقطاع و انعدام و گسستگی چنانکه [illegible]

[illegible]

ارشادی

ارشادی نفر سودی   کمندیست ناپدید با صید همانا قابل فیض گوهر پاک است بهر شرف
پاره از تاب آفتاب درخشان آبو عقیقی تابناک حکایت وقتی آشفته رائی آلفته
سامان در مرز دمشق دعوی خدائی کرد و بی ثروت نمرودی و ساز فرعونی بشدت
شدادی دم از انانیت انا ربکم الاعلی زد چنانکه زبان پیغاره بروی دراز کردند و او دراز دستی
و ژاژخائی کوتاه نکرد و از دلرائی انا الله باز نماند تعالی شانه عما یقولون نیکخواه
به و برگذشت باندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن پار
پیری چون تو از خرد بری را پیمبری همی راند و مردم را کیش خویش همی خواند بردارش
کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش ساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت
نداده بودم و بر خلق بدعوت نفرستاده همواره آن گفت مغز سفت روان آشفت
بر زبان داشت تا قصه بمرزبان رسید هم اندر زمان باحضارش مثال داد و سؤال کرد
کاین از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تاویل است مسکین خدای خائف و لرزان
از آن گرمی بر جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی با فراست بود
دانست این خدائی از گدائی است و این تیره رائی از بینوائی او را عطائی فرمود
خطا را خط کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی باز هشت و باز گشت جان من عمر من شمارا
چه افتاده که دل و دست از کارها شستن و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جستن
عربیه لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و رهنمای سبل صلوات الله علیه و آله
که عقل کل است کجا ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال از بر سوالی که فساد زاید و صلاح
شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی و پارسائی که در حضرت رسالت تا آن عرصه کمیت را
کرامت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد فراغ خاطر
و حضور عبادت نیست   پراکنده روزی پراکنده دل   سرمایه داران سمنا
نیکخواهی دادند و شاهرت و مزدی روبراه کرده بکاری فرستادند که هم ایشان را از این سود





میخانه و خرابات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه تراش و ادبار ذوق افاقه
سوز بدر رود بیا شد و فرع زین و خرد بیوانه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق
ارباب قماره سلع و قصبی فراخته گشت و نه در دکان خالقه کار دکسبی پرداخت
این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ ساز این بی آبی و خسارت از چه رست شعر
چشم باز و گوش باز و این زکا حیرتم در چشم بندی خدا
پدر ترا که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مرا نیز بنیاد این عرفان و هم بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد ولی عرفانرا
ثمرها است و تصوف را اثرها نه آنکه من میافهم و نه آنکه تو می کلافی محمود عارف بایزید بسطامی
با عالمی مجوس سرگروهی انجمن داشت و از مهر و سخن آتش دید دعوت اسلام فرمود
گفت ازین قله بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست بایقان گردن نهم
و با همان پیمان ده هم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فرا آمد و وفای
میثاق جست با گرد که اسلام اگر این که ترا است لقمه ایشان نه حوصله ما است و چنانچه آنست
که دیگران دارند نخواهیم شعر پیش یوسف عوی خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن تا زرا
روی نباید چه ورد چون نداری گرد بدخوئی مگرد سرد باشد چشم نابینا و باز
زشت باشد روی نازیبا و ناز البته از این اندیشه که پیشه دلیران است و پیشه شیران
باز گرد و شیفته گرگ اشتهای نفس و باه ریو که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده شو
پیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران بنیاد اندیش بکوش با رفعت استعداد
درویش آگاه ساخت پاک پیمبر پیاسای از شیق از طریقه نجات و طریق سلامت
اشتباه آور و جز بدین جاده روش و در پای این شارع اگر همه زچرخ و خاک تیغ بارد
و پیکان روید بجان سفش پا بمنزل و کشتی بساحل نخواهد رفت و بنا سپاری در این
ره که بنیادش بر عقل و انصاف است و مسلکش خالی از جور و اجحاف آن حضرت وارسیت

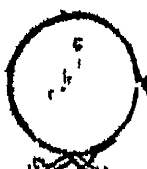
کلافه بر وزن ... و آن ریسمانی است خام که از دوک بر چرخ پیچند

سراپرده کردیدان آوردم و از دنبال برده پرسیدن یکی از عاکفان بارگه بهم از دهقانان
دو چار افتاد مجلس کشیده طریق مخلص آویز جستم شعر یکی خیمه چون بازه آتشین سپاهش
ستایش سراپرده زین زرسندانش آتشین ز خارا قباب زپولاد میخ و ز آهن طناب
در آن خیمه گرز خرکه بیت مخرکهی بر به بندند دست ولی باده شیران زخورد و دد و دست
پی پاس او دست داده بهشت سراپرده چون کینه توزان مست بچالش همه نیم سوزان
بدست بر آن و چه گرباد نیروز ببسبرد و دود دستش از نیم سوز به نیروی اگر هفت گردون
شوی تپندار هست زنده بیرون شوی گوینده پویان و من بنده بند راجوبان یاران تا
از آن زمین هراسس سپاه وردنه ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند شعر پوی کنیزان
ایوان لرد بر آمد گردون گرد نده گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر ز آذر هوا
پر ز دود درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران کرده آتشکده بخود گفتم اندر
پرد از پاک توزاده خلیلی ز آذر چه باک برابر و کمان فش بکشندم گره ز آژنگ سیاه چهر
زره بلارک برتیغ جستم زبیراب بدستی براختران آفتاب تا از تو بدل برسیدم تب
پیچیدم چو جست بالا و نشیب ببردم چشم پهنه با تیغ تیز سیاه جنبش از نیم سوز گنیز تدبیر پدید
آورد پرفشان نام النسا ماند و به زرفشان همان خیمه آتشین بام بود در دیدم به پولاد
هندی کمر شدم بر بالین هندی قرار بکردم روان بندش از پای باز تشمیر با
چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی گشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک
خون پالود دهان شکسته دندان گسسته گردن از سیلی نیلی سینه از صدمه فیلی دستان بسته بند
پایان خسته کمند شعر اعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالی است که می پندارم
از آن پیش که به جنبید بوی قسیله خورد و سیلا ام النسا که اصل عناد است و نسل فساد
حیله ناخیره حال به سمندی نوذا که نیست بده بندی تمندر ای صحیب حقیقی امین و کسی گزین
بنام الدین فرستادم از پیش سوره اخلاص دمیدم و برفت تا ان تیغ خلاف از غلاف

سرابر زنان و کنیزان را گویند

گرد بفتح اول بر وزن نرد میدان اسب دوانی را گویند و نام میدانی هم هست در بهرسوز که بهرام گور ساخته دارد

دلربایی من عجیبا [illegible] خاله نوشت [illegible] کی شد [illegible] کوب گنگ [illegible]
[illegible] در بیابان [illegible] خراسان کرده [illegible] بیت [illegible]
کشوان کرشما [illegible] همه [illegible] و در رفت و وقت [illegible] در [illegible]
[illegible] بسته اند [illegible] خدا [illegible] بسته [illegible] سر و [illegible]
شاه شد کردن [illegible] کند چاره در آوارگی دیدم چاره [illegible] شور [illegible]
و [illegible] دیگران [illegible] و [illegible] خوشی و [illegible] غایب حاضر [illegible] ناظر [illegible] دل [illegible]
[illegible] چون [illegible] شناعت [illegible] شفاعت [illegible]
[illegible] پس [illegible] گفتگوی فراوان [illegible]
[illegible] کار [illegible] میان [illegible] و میان [illegible] برگ
سیاست [illegible] راست [illegible] بود [illegible] یافت خوبان [illegible]
شکر [illegible] کول ساده دل [illegible] جانب [illegible] ۱۲
و تار و پود [illegible] چون [illegible] بود خود همه [illegible] شعر [illegible] زمین
گردان [illegible] خانی جانی جانی [illegible] خورده
جواب کرده [illegible] خواب [illegible] شده [illegible]
دوازده [illegible] عمر [illegible] دم [illegible] شعر چون [illegible] عمی [illegible] آورد
[illegible] یادم [illegible] پس از [illegible] شعرا [illegible] و اباحه
[illegible] اساس [illegible] کنند [illegible]
[illegible] شعر [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible] سلوک [illegible] اشاره [illegible]
[illegible]



فردی دو بزم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینه را در این سفینه مرقوم شد و فی المرثیه

ام البنا مبین که چه بیداد کرده — وز کین چه با بر این ستم اباد کرده

کشتی مرا که زنده کنی زادهٔ عزیز — بنگر که ابقتل که دلشاد کرده

در عزل این غلام و با ضراج این کنیز — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

فی المرثیه

ساکساد در زمانه و ام البنا — کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

چون شد برهنه سر بجز خرمی سوار — خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار

خیلی چو او رفته ام النسای خر — گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

از رعد و برق ناله و آه کنیزکان — ابری بیار رسش آمد و گریست زار زار

از عزّ و بیشرام البنا روز هفته سرخ — هشاد و در کمان که قیامت شد آشکار

اول بهیچ پلاس و خیمه بر سرش — شد سر نگون ز باد مخالف حباب وار

وانکه سوار رسش بر هزکی بد الکام کرد — نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

اندکی پیش تو کشم غم دل ترسیدم — شعر — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

بلی با خیلاف عمل دکرانرا نیز از این حبارت سافت با ستیناف ال این مرارت ارشاد ولی این را فال سعادت از خورشید ضیائی منظر یافت و آنرا فرد دولت بال همائی بر سر افکنند سهل است تلخی می بر باد ذوق مستی گذشته از آن چون مبنی بر که اگر شناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند بحکمت دفع فتنی کنم یا بجلوت مشت دهنی شوم دوست گو پشت شود دروی من لشکر گیر بیچاره من که مه ندیده لشید الی معروفم و مهر بخسته بکر بانی موصوف بی روسیاهی ملعون عنی و درویشم و با عذرخواهی ملعون بیگانه و خویش شعر ا آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم



چهره گوارش گفت بی نیاز نامه‌ای که چنگ هستی می ساخت برگ ساز انجمن
دیدار به گهر همال و زبون نیاز آورد و سرود و درود نوازان که چون پایان هستی سپرده
داشت [illegible] بلند آوازه خداست سره [illegible] میرزا [illegible] هم اندیش ساز هست و شاک
شکر [illegible] نیایش این [illegible] شعر [illegible] بیشتر بچشم [illegible] نیایه [illegible]
و [illegible] پری پیکران حلقه گوش [illegible] عیب [illegible] جلوه گری [illegible] دردل [illegible]
ازان جای نمایان هست و جای کاه [illegible] آبان کرسی لطف تو [illegible] خامه نوشتن
داستان [illegible] هم [illegible] که [illegible] گرده [illegible]
گذشت این پیشه [illegible] پیوسته [illegible] آگشتی درده [illegible]
یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران [illegible] هستی [illegible]
فرشتی گوهر مردانه پوش پیمانه نوش نیاز راه و آرایش فرگاه و [illegible] کردم و این [illegible]
روندگیها و دوندگیها و خواهشها و بندگیها [illegible] کار [illegible] و گناه و [illegible]
[illegible] آید [illegible] خوراک گزند [illegible] سپاس [illegible] و پاس ستایش
[illegible] بخست جهان مردی میرزا هادی خان خراسانی
[illegible] گهواره [illegible] و ساده فراهم داشت [illegible] ستایش این دو ابنار [illegible] دست
[illegible] و جان [illegible] گفته ام شعر کرکلانی العلی می باقی شاید فراهم [illegible]
[illegible] آن [illegible] جان آدم دو یم [illegible] دوست [illegible] شیخ حسن [illegible]
[illegible] بی ساز [illegible]
[illegible] وبنگر [illegible] بخشایش
دوست [illegible] شگفت [illegible] گون کردن [illegible]
[illegible] گشتن [illegible] جوان زن [illegible]
و بجای آب [illegible] خون دل [illegible] کیفر کرد [illegible]

اگر پس از این آلودگی را بآب پاک داشش شست و شوئی و این دربند کیر ابسوزن مهربانی و رشتهٔ

دلجوئی دوخت و رفوئی نفرمایند انم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان

پوزش اندیش و چاره سگال خواهمند بود خواهشمندم راست یا دروغ در این کار رهبر

آویز تواند ترشید بر نگاشته که بدیگانی فزایش بگیرد و این دل از جای رفته تا یکباره

در نرسیده آرام پذیرد چه گونه فرمایش که از این دل باخته ساخته دانی نگار آورکه در انجامش

کوششهای دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند تراز غرش پستی فراموشی و بی دغدغه

رنجش جدائی دست کام با خواتون هوس در آغوش باد **بدوستی نگارش رفت**

این بار فروغ دیده دوستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی نبود و سرگذشت

روزگار از گذارشی رنج خستگی و شکنج دلتنگی آن دوست را داستان داستانی راند

بود دل مهرپرور دم از آن را زروان پرسش سنجار پراکندگی رست و نهاد دوستی اندیش رنج

دلنگرانی فتاد بخواست یار خدا تا کنون خستگی از پاک و هنت رخت بر گران افکنده

و شدستی و سستگی در میان آمده شب و روز ببوی رسیدن نامه و بوی بهبود دمساز و دوید

براه و گوش برآواز هنگام بدرود مهمان بیماری بران رفت که اگر روزگار دوری دیر شد دورا

درنگ می دور هستان دو دوست دو دستان از آن باغ بدین بستان خواهم با اینکه

هنوز از جدائی چندان نگذشته تو نیز این داستان از گفتگو کرده اند و رامش بزم خلد پذیرا

ارزد و بچشم اگر در این جنبش کام دل پدیدار است شاید پس از نوروز بسر کار ایشان و مرحوم

سامان مهمان و نگاه جایگاه بی سپار آئیم و با هم آسوده از غوغای آشنا و بیگانه

و سودای هنرمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای

رنج ایوار و شبگیر است و شکنج نور و سنگلاخ و کوی پاک یزدان ستایش گوشه آسوده

و توشهٔ پالوده اگر ابر آسیم از در خامی و خودکامی پاره چند بیندازند دوستان آسوده و دا

مدارا ساز و برگ ستم استانی در خانه و لانه خود و مرغزار پرواز رامش و آسودگی تا کنج آشیانه

ایوار — با ثانی مجهول بروزن دیوار وقت عصر باشد که نماز دیگرش نیز گویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند و راه رفتن وقت عصر را ایوار کردن و در وقت صبح را شبگیر نمودن گویند

مادی و هر بدیده خشم و بیزاری نگاه کردی و روی فرا آمدی [illegible] بی برکان فرکیهم
بدستور سالهای گذشته بچیزی نوشته [illegible] دستان را مینوی میکرد آن بزرگ
از من [illegible] بر آن سپاه چمیده چون کارش بانجام رفت [illegible] آرام یافت
سخت تخت بر آشفت و بست [illegible] دیده و دشنام و نکوهش در [illegible]
آن [illegible] که ایشان را [illegible] و بیزاری [illegible] خبر دی
و کام بخشی کشور و مردی سپاه بست و زن باره است و همچنانه بوی و شیخوار چنان
خود [illegible] سپاه [illegible] بیش [illegible] این خوان و [illegible] بیش نباید بود داد
خود را [illegible] بیست بدو چشم [illegible] که چشمی که آغوش و آلوده
[illegible] بسته [illegible] بشکوه [illegible] و از [illegible]
[illegible] دیده و دل [illegible] مرا نیز [illegible] دل [illegible]
[illegible] آمد گردی [illegible] چشم روان خیره [illegible] آینه جان
[illegible] و گفتار [illegible] دشمن [illegible] بخشایش
[illegible] یافت [illegible] خشنودی [illegible]
داد و دلش با خشم [illegible] از دل [illegible] کام [illegible]
روی و آسوده دل [illegible] و پایان [illegible] امیدوارم این [illegible] یاران
[illegible] جای [illegible] دشمنان [illegible] خدای [illegible]
[illegible] آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] دستان [illegible] گناه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] بی پرهیزی و آلوده [illegible] بخشایش یزدان
آلایش [illegible] زشت و [illegible] دست [illegible]
[illegible] و زبان [illegible] خاموش [illegible] اندیشه [illegible] خشم پوشی [illegible]

از چنگ اندیشه‌های پراکنده درستی ناهمواریهای کیهان و ناسازگاری مردم را
آدم سنگی منش از زشت ترسان نزاید و از پشم و پنبه نیابد با همه مردمی و رند و از همه رنجم دور
خوی کاشتن سنگی نخیزد و آماده پاداش هیچ کس نباشد همه ... از این بدتر و سبک چیز
از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زیان و سود و ... و بهبود و بیش
و اندیشه نشینی و دندان پاک بهر پا بدانگی سیم بسنبک آزمایند و بجای آب شور خون
ستم برد زهر را چون باده گلرنگ بکار زند تا بر بوی سودی نیاز بستند و با اندیشه گزند
بیم آگنده همه گرم گفتار زند و نرم رفتار روند فروتن نشینند و مهربان آهسته پویند و چرب زبان
پاس فرمایند و سپاس گذار با بمیرند و دستیار خدائی کرده چون بی نیازی خواست
و بیم در کاست همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و در شکن تلخند ...
و بلندگرای کین اندیشند و خودستایی درشت پویند و زشت گوئی خیره کشند و ...
جوئی خوب آنست که او در شناسی کار روائی اگر از همه در بهرسی این پیران یادگار
پدرانند که یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر گذشته‌اند و جای نشین آنانرا که دریای آمرزگار رسید
و شستی رستگاری بخاک خون آغشته تخم خربزه لطیفی را اگر همه ساله در کشت آبیاری و در زمین
تازه و نو کشت نکاری سستی خود نرم ... زماند و در سستی گوهر گیرد این هیچ مایه گنج زار
که کاده نعمت پدر است و زاده چار پا در هزاران هزار سال افزون شده تا همی تخم دگرگون
نیست و اسب جز از پشت خواجه و پیش خاتون نه چشم سود و امید بهبود از این تخمه داشتن لاله
در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار رو نهاد گوهر این کاوان بی شاخ و دم و خران
با گوش و سم گناهش از دروارون باری مردم نهاده باز نگافی جز دست دشت دیو آدم
فریب گله گله بسک مردم خواره نیابی شعر آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست عالمی از نو
بباید ساخت وز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و داد و منش خوبی
منش است راه و روش خشم فرو خوردنست و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است

وکش
برد از زن روش معنی وش
و مثل شستی اول او ماننده را گویند

پیرنگ
آن طرحی را گویند
که نقاش در بدو امر
ریزد و پس بران
رنگ آمیزد

نگارش کن و نگارش های گسترداری نو بنوش چرک یا ریا یا نیاسم هم و اگر بپرسای
خوشتر که چمن و دست لرزین دستان یک یاد از چشم دهشت خسته شوند و سپس شاخها
فرو گذاشت شرم آگین و سر خلسته و اندری ساز و نیایشهای پوزش آویز انباز و
کوتاهی را مهر بخشن سپند چاره یابن انجمن بودی نیست نیاز اسود مخوان و دیدار
بیهوده دان زود و این پسند فرمایش آرایش انجام بخش پیرایه فرجام ده بخشنده زیرکیها است
هنر ورد داراست و پیچیده نکات و پیچیده بدان راه و روش که نامه نگارش رفت و نخود
سف بستنی گهی ... نیازی بسزد خرم و نابسته کاری دبستانی بنود و دو هم برسا زیاد
و پست نیز چنانکه توانی سرو و کار دیبای چادر گوهر بست و باغ هنر را نه نشستن انجا که گفتم
وا مرد و دو توت سیاه و سرخ و شاخ که در آن یک بوم و گیاه ریشه باز و بالا فرازد
فرا آن ده و بدان ... چند فود و کین با لیده تا مالیده اگر اسال از خاک بر گیرد
و بدینجت و چمن ... ورزی کوشش کیش بهمه بلی سود و برگ با بیش بجید در بای های جی
و شت ... عبارت زانوی ... نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهره
آذین است وهیچ بلی ... شعر است میگرد زتاک برآید حیف است

بنیاد دگر از تاک بیاید

پنجشنبه [illegible] یاد ز ده د کیر

نوآمیزش ... و ب کرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد
بجو ... پیش سرزنش زندی ... یاکت و ات گرمی فراق رستایی بود
باز با به سرد ... او ست ... بوش ... ان تو لش ... و د ... بیچ و ...
و چون ... وشت ... بخواند ... سنگین بار د کوشت و لنا ... سما و کیها
... مسکت ... و دست و ... ما را از دانش و ... بیت
انجمن نو بیاد ... یک ... الر ... شد و کار بیت ... آنچه شنیدیم

توج

بروزن تاج بمعنی ... کو بعربی احول گویند یعنی یک چیز را دو چیز بیند [illegible]

شنیج

بروزن سکنج بمعنی میهمانخانه و بمعنی عمارت هم آمده و خانه که از پشت بام آن بید سبز علف زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند و آن را بهندی ... نیز گویند و چون دنیا را بقائی نیست مانند خانه ... دار و آن را نیز بطریق استعاره سرای سپنج خوانند

کلاله
بضم اول بروزن نخاله
موی پیچیده را گویند جز
مجعد خوانند و بمعنی کاکل
و دسته گل هم بنظر آمده

چهل سال در فراخای کیهان سرنجا بساران فرو بردیم و چیزها خوردیم تا بخشایش یار رخد آب
نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک سپاس بی آنکه کام آلایم بشمار باز ماندیم و با خوشباشی
بی سپاس بر این خوانها بنشاندیم شکمها سیر آمد و دیو درون تها چیز پاس گنج پاسی آزد و بساز
تا سپاسی هست بر جای آنکه سپاس گذارید و بدرست دندان و بند و زندان نگاهدارید چون گربه است
و سگ مردار در بیم و در بسیم افتاده این کردن سرافرازی ایشان هست و آن آشتین بیکی بنازی
فشان اگر کیفر این کردار و با دافراه این هنجار در شما گیرد ندانم کردون بر چه راه و روش خواهد
و شمار زندگانی فرشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی ملا باشی را
از مین درودی بروان فرود برگوی که من و پدرت همه هستی در ویرانی گذاشته‌ایم و بر تو
و احمد و خسنگها پیشی و پیشی داشته جز دربدری و خواری و خون جگری و خاکساری
نستنگی ولرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه فرگاه مردم نشستن و بسیار
نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و از اینهاش ترنیز سود و بهبودی نیست ما بیم خود از این
پیشه برگرد و احمد را نیز باز گردان اگر او را ریش کاوی دست گذشت شکسته و پای باز
بسته دار دازوی دوری گزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید
و مازنده ام جز بدیده رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه کردی و رونده آگاه بخود راه نخواهم داد
گذارش کار خود و روزگار یار را نیز انگارش کن که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه بر اینها
تو هیچ رهایی **حکایت فرزاده با بیهود فرتوت و نهاز لاف** را تا مال نخواهد بخشود
نخستین شیون شیوه آزادی و دوم خروش خر و سی با مدادی خواب از چشم برست و چشم از خواب
نشسته از بالا ربار خانه بسالار کار خانه شدم از بساط و بخت بزم آنداز پریشانی بویان
کاسته بود و پهلو و بر خداوندگاخ از پرواز پراکنده گویان پیراسته پیش از آنها که خامه نماید
یا نامه سر آید برگ مهربانی ساخت و ساز چرب بانی اندیشه آنکه مبادا دم بیهوده بازی تیر
دهان کردید یا ستوده رازی تیغ زبان زود دشکش فرا رفتم و پیام سرکار را با آنچه دل

مراد از ترسا جامه
جامه کبود است چه ترسایان
اغلب کبود و سیاه
و در رنگ لباس
پسندند

فاموشش کن و پیاده دانی فراموش تنی که گفت نزار و که با کوشش خویش
زلب کوه بفت پاک بهشت بوده با دشمار و یا دنیا بدی و کارزار سرد و گفت
نام بودی چون نوا نبهاز موسی سوز وصیی کش و ز آب و کلم را نوید کرده و جان
دلم با نخواه یافت افسانه و مردم جهان داستان قرشی کوه و بهبوده نژاد و بست
از جهان باده خوردن و بیهوده فریادی کروهی بوده را با بیراه و یکی دیگر این کس
و با است و بیداد و جهان آیین و جستگی دیگر یزدان و روزنامه شمار خام و بخشها
بسپرند و ناشیوا و تخت غصّه‌ها سگیند ولی اگر گوش به پیشان دارد گیت با هوش
بدان تاب است پریشان بسیار دگر هم با همه نشست با خشم و مایه سر است شناخت
نیک فشنامند نیک شنید کام هزارپای سخنو گوشند و فروغ زدای دانش و هوش
بدخود و توانگر بود روشن و جان کاه بیگانه و خویش همه دستان دغا و دغلند
داوم سرود گفت خام و تن دبان گندیده شعر تیغ سنگ کش سرود مرا بستر افراخته
اندر کستی زایچه گر برداشته و نخ .ه. ن کیهرا بپرشاننده دینا بیمانی در
ولی بخت است و پشت ... بودی سوار و دشوار کیست آسوده نزی و آرام پای که
دل گفتند این یک پسندانست تا با نشاز شاخچه بندان آمیند دیده شهر یار ایم
نه چهر بال زرم‌های و روی و کینه تو ست و خوی شهرونده کاران نگارنده دادو داد
و سپاهند و دم نیش او آزپیش پای پانی هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد
و هر دو مرز و ساخت تا افرادانی باید نیست ابست دایم و تاب پیشانی پایگاه
فیبذاینست نماسیم و ستایش من و ما شویم ولی با و من باید زینها رخدا جویم
انرا که بدین باید فرو فرزندی نواختند و بدان فرزنده درگاه که خرد پاینست و بداد
کاه شناسائی پرداخته اگر این بسته‌مانی کامرو تو ز خستکان دام و خرس را
شناختن توانند فرمان پاک یزدان بزبان گولی کاو و کوه و اهرمن خوی آدمی سگر

زراره
نام یکی از کبار ... چنانچه حضرت امام ...

شهروزه
با واو مجهول ... هر روز ...

خوش بخت و شایان هنر بود و بکوهر و چهر که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و دم عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد بار بالاتر اگر خواندن و آموختن دستور کهن و اندوختن نیز هم بر این آب و رخت و با این ساز و سامان بخواست پاک یزدان و کام نام پسندان دبیر یازده و پیشدان هنرگستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران از هر کرا گوهر دید و دل است داده اند و بازوی تاب و توان گشاده و آنچه دانش آموزی روشن رای و پرستاری منش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ بینائی فرا راه دارد و از رنج لانه بی برگی بگنج خانه بی نیازی بار بخشد اگر خود گاهی هیچ سنگستی کوه شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا کرمکی شب تاب تابش نگار خورشید درخشان همچنان چیره دست و شاد خوار کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منش های سرکار ایشان هر با مدادت بی سپاس کردن دو و جز فزایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید کهن دودمان نیاکان بفر و فروغی کیتی افروز روش و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای تاب گوی شیرین و دیده خسرو بری برومند بنشین شاخ گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبر دست و هر بالا و پست آئی و نمازگاه هر خود ستائی خداپرست شکرگزار این کنبد گردان کند هر چه همت مردان کند هر کس بکام و جائی رسیده و بهره نام و نوائی دیده بدادر دادن پروران است و خواست هنرگستران است تا از تابش خورشید گوهر درخشان گردد و خاک از فروغ ماه آزرم کان بدخشان بدود دستش خاک است دامن زن و بهر چه فرمان دید کردن نه هر که دامن نیکبختی از دست بهلد و بخت روی و سستی کی همان نیکبختان در پای برد همه سستی سختی و خواری چند و پستی و خاکساری زنهار بر این پند خردپسند سخت می پای و مردانه کار بند ای گرامی پیشانی بر پیشانی پیمسنی امید گاهی آخوند را از من ستایشی مهرافزای و درودی نیاز آویز برگوی و جداگانه نامه را لا یسار و پورش اندیش شو اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارشی رفت پاسخی گذارش سپکر و آرایش نام و آسایش کام ما سامان بود و خاک کران پای و چرخ

سرنوشت
بضم اول بروزن خروشها نام جبرائیل است خصوصا و هر فرشته که پیغام آورد عموما و مطلق فرشته را گویند و بعربی ملک خوانند و حکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده از آنجمله سی تن را نام سی روز ماه است که نیز بر آنها نامهای شمسی بنام ایشان موسوم و پنج تن دیگر آنچه بجز دیده که هنوز مستور است بنام آسمانها است

... بفتح اول و ... فارسی ... بمعنی ... و ... ...

غاک بروزن ... بمعنی ... ...

قسیله
بروزن وسیله کله در عربی اسب و شتر و خر باشد و کله آهو و گاو را نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت هم آمده است و عربان ثمال درخت خرما گویند

پیشکش از پسر پاک خود که متخلص نخجیر است نوشته و آن مشتمل است بر [illegible]

هفتاد سال است که این پیر کهن [illegible] کار یافته در جام [illegible] سود بیمار [illegible]

و از اندیشه‌های [illegible] میشود [illegible] فرزندی [illegible] که [illegible] بیناید

در جهان [illegible] و بازگشت [illegible] و کار [illegible] کار [illegible] همان [illegible]

آگاهی [illegible] و [illegible] پیش من [illegible] خویش گواهی داد [illegible]

هنگام ستایش [illegible] دلجویی [illegible] است و شایسته [illegible] در کار [illegible]

[illegible] ایمن [illegible] که [illegible] درست [illegible]

[illegible] که [illegible] جوانان [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible] [illegible] سپاس [illegible] هزار

[illegible] و [illegible] کوشش [illegible] که [illegible] است [illegible]

[illegible] آتش [illegible] این [illegible]

[illegible] خود [illegible] باشد [illegible]

اکنون که [illegible] این [illegible] با تو مهربان [illegible] بر دست آفرین [illegible]

[illegible] و دلجویی تو [illegible] خواهد [illegible] باید [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] کار زندگی [illegible] ساختن [illegible] سپاس [illegible]

و گشایش کار است [illegible] بلندی [illegible] و سپاس [illegible]

[illegible] که [illegible] کار [illegible] همه [illegible]

[illegible] و [illegible] زندگی [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]

[illegible] خوشتر که مرا

اختیار دل و سکون [illegible]

[illegible] و دل [illegible]

[illegible] و حال را گویند [illegible]

[illegible] آسوده [illegible]

و [illegible] گویند و نام

[illegible] که [illegible]

[illegible] و غیره [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] گویند [illegible]

[illegible] برهان [illegible]

ورو شن روانش نادیده و ناشنیده دانای رازفرالش گفتارش خاموش دارد و یاد کاروبار
از پاسخ ما فراموش بدستور پیشین رنج اندیش ما رها است و شیوه دیرین و دانش دوزین سپنج
انجمن کارها از دام و دام پارینه رسته است و بخواه راه ججاز راه بهم برسته شمارش همه با شتهد و داد
و گذارش بچیره برست و گشا درنیا نگاری که جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهار
آراسته خرمنهای گندم و جو بقیر پاشش توده توده اند و خانه و مهمان آز دریای خوان و
خورش آسوده و شتر زیر بر است و ساربان پهنه پارس و خراسان را پی سپار چنانکه در گنگ
و کنار و سغد و آشکار بهمی شنوم از بهر کاری کناره گیری و بر دخمه خاتون و زخمه سوگواری
با دیبا و خاک نشین بر بوی خسرو جو کانش چون جنبر لیلی پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی
با یاد غنچه و گلبرگش چون نرگس خسرو و لاله شیرین سر تا پای در آتش و آب گاه در سینه تب و تو
و نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ دبستان ساز نمازی از ساز و سامان کهنه و نو
که پول پول و جوجو توخته ام دهن گشائی و بر این باغ و بستان و راغ و درختستان که بادام
و کرد اندوخته آستین افشان همه کارها بخش و پریشان درهم و برهم ریخته و تاشده و باشهای
دیرین را تار و پود برهم و درهم سیخیده گشت و خرمن دهش بنگار رزد و موش است و دشت و دمن
و هنو چراگاه آهو و خرگوش دالی خطر در پی چاه و چاهکی خانه میشت و خانه بدوش با مهمان
رخت نیفکنده بر جر است و درخت آینده بار نخشوده بر در گرگ پابان شبان میش و قوچ است
و چراگاه گاو و شتر بار انداز سیستانی و بلوچ چندینا که پسند نیست با این همه سوالی باد استم و رنج
درویشی و شکنج مینوانی از یاد شعر آنچه گویند مگو بدتر از آن خواهی گفت هر چه گویند مکن بدتر
از آن خواهی کرد اگرچه ستوزم گوش از شنفتن آکنده است و هوش از پذیرفتن پراکنده
پندارشکم درباره تو از این بدگویها و گرکوان نخواهد شد و گمان نیست این مایه که از تو ار...
و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و بیغاره را بر سرنها دهاد است
و سخن را گزاف یاد است در همه دلها شستی هم تیر سم اندک اندک این سرد سرائی گرم گردد و سنگین دل

توخته
بروزن سوخته بمعنی ا
کرده و گذارده و جمع
نموده و حاصل کرده
و گشته باشد

زوزه
بروزن کوزه گریه
و نوحه و مویه را
گویند

کار آمد و کار اگر آرش بجست و کمانی بشست و آذرخش برسوخت همه زنبوری جوشن
با زبید و بیخت [illegible] به سنگ سنگ کرد و خزنده سندان گرست [illegible] سرخه کردند زره و
تو کوهی و آمد زمهر گزیده [illegible] سپه [illegible] و چون ناکام گذشت لعلی زمام یافت [illegible] دو آورد و
چشم از دو بشتاب لب به لب گلعش بر دوخت خاتون اشک بکرد [illegible] که آن
از چه دست این سرای زچه دست [illegible] و لب بخت و ملیه بر دوخت که از زال
افشاد و زبان بیستکار [illegible] شد با زمین با تو به دو دست که بهان کیهان شکسته بود
و باک دیده و با گیسوان من بزنگ گشته خوش نشسته خندان [illegible] کشاد و
شناخت [illegible] شد دست بر سر [illegible] روی سود و بوسه لب بروی زد که چه جای
ور دست و اشک کرد و [illegible] سر دو دست من در نوشش تن با سماز و برگست و دور از جان
شیرین تو نوکه گشته تازه مرگ این بنگ از خاکش برآرم و [illegible] روان ترا بر دار سپارم
پس دست و دندان [illegible] گرفت و جامه بر [illegible] از خشت و خاک
[illegible] تو بکوبد [illegible] آن همه زنده شد و خاتون را از این مرده کشی
پس گفت مرده تو را کشته [illegible] باد [illegible] باشد و [illegible] گرایش
[illegible] زنخ زنوی بشسته خاتون چنگی بر نای و [illegible] بسینه [illegible] شوی خویش نهاده شاخ
شاخش سوی زنخدان بر کشید و دسته دسته برباد داد و نگار روانش بر دوش [illegible] بست و
[illegible] سر آویزه [illegible] ساخت و [illegible] هزار کاره همه چیز خود
نشستن [illegible] گرفت و [illegible] کردش و دادن [illegible] برآمد مرگ
[illegible] جان [illegible] شد و درخواست [illegible] نگار
جهان [illegible] آگاه کرد [illegible] و چون جان پاک برآمد و
[illegible] خاتون [illegible] گور من [illegible] و اگر چندای [illegible] نزدیک [illegible] کند
همی [illegible] بستر [illegible] پیشم [illegible]

زرهوار
طوقه را گویند که بر سر و گر
دن نهند تا از ضرب آسوده بعضی
گو [illegible] اشتعال [illegible]
[illegible]
[illegible] زرهواره گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگاه
بضم اول و کاف فارسی
با الف کشیده بر وزن
کُراه منزل و مکان و
جائی که نقد و جنس را
در آنجا نهند

این چیزها را بسته هست و بود و خسته کاست و فزود نیست و در پیش آمد زشت و زیبا چز با
خواست خدائی که همه او هست و با او هست گفت و شنود نه ویرانی و آبادی یکسان ساخت ا
و گرفتاری و آزادی بگذرانیت بهنجار ره یغما را که فرشکیب و بردباری نزده اند و از بند اندیشه و پندار
راه رهائی و رستگاری نگشاده کی و کجا دل از خشم دلشت کام گیرد و چگونه و چون تن آرام و پیام
آرام پذیرد تا سرگذشت خود را نگارش آرند یاره نوردان گذارش کنند جانم همچو لب و روزم
همسایه شب خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت نامه در مشت و خامه در انگشت کرده رنج
افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده راست گذار و گذارنده درست نگار
بهنجار آورده درستی و نخست آنچه هست نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو
کوش و پوشش برای این گفتگو هست رامش زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و
رو راندوه یاراندازی آنچه دلگرانی در ازا فشد بهنجار کوتهی نخشی بدستیاری که کاری نجای
خویشتن است کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از بهر دیده رودها خون راند و از بهر دود
دود مرگ انگیخت دو شب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز و یک شب با لا
در بزم یار دیرینه و مهر اندیش بگزیده نواب صفهانی که بهنجار یکتائی ما را خود از همه بهتر دانی
دور از آن زیبا و گفتار شیوا بر جای باده گلرنگ و آوای چنگ خون دل و بانگ ناله
جای گل از سینه بر اخگر همی تاخت بشعر بکف پیاله بکاخش بر وم چیان بتو چه خون چه باده
چه گلخن چه گلستان بتو آدینه آن هفته فروغ دیده بخشیاری چراغ دوده شهریاری
پیروزی چهر و بخت پیرایه افسر و تخت ناصر الدین فر کشور پشت لشکر شاه نو از ستم
ستاره ستام نخجیرگاه لار و آسمان از ماه نوار است من بنده بدان پندار که مهین زاده
شهریاران بهمن آزاده سخن گذاران نیز سر کار ش را انباز پیایان و دشت و دمساز شما
و گشت کام نا کام بباغ نخجیرش اندر نواب را با داغ دوری جفت در نک و شتاب آمدم
انباز بیداری و خواب دل از بوته مهر روانی دیده فرا دوخت و تن از بوته مهر گوئی پای فرو

درجهان آدمی و جوانان ساده رو و پری‌ده لب مشک‌رنگ و سیمین غبغب پیش افزا بزمگاه
دشمن‌فرسا کش و دست‌آموز بزم‌آرا جام بخش جام مرا کام بخش و گوهر نیک خو با که دل گیرند
بزم‌پیرا نمک بدن خوش‌سخن زبان شیرین سخن شکرچین آزرم تو زمهر پرورد در کینه سوز چرخ
بیان باز رود و گرهنگ نوا زرکه به یک گردون خورشید اصفهان آسمان با هند و او نیک
همه شید اصفهان و کشورشاه و تیره محمدی و اسمعیل کرکولی نوای داودی درنای این رشته
و خاک یوسف زکل آن سرشته ... زبند بگسیخته پیدا نیک اندیش آسوده روزگاری
دفرخنده کاروباری شهر آن ده کاسه بود مهر و این ماه و زان باستانش لشکران کار
این گاه و زان نزاری ... کیش ... شاد بر کام دل جان باده ... در
چه گیا هر که و هنرش هم که خود لب و چشم مشک تر و سپر ... این ... و زان سرکار ...
با مدادان که ... و ... بر آنچه باید ... اسب سواری و استر باری فرستاده اند
دل را به بدرجان ... که ... آزرم سوز و شتاب ... زاده ... سخن ... فرمان و نوشت
بزم بهشت آیین شاهانه ... نغز رنگین و خورشهای چرب و شیرین
لالهٔ ... چنگ ... ستاره گوهر بادهای فرشتی روی و بادهای بهشتی جو
... سرود ... دیگر ... آن ... کرکسش
... بهشت ... فراهم ... که ... نیک ... بدرود
باده ماران ... شاه ... چهار ... و چهاران ... کلاه ...
... تو ... ده ... باش ... کران ... این ...
... گرفت و جان ... روز ... دل ...
... سر ... ده ... گام ... و ... یک ...
... در ... سور ... هر ... آسمان
... گردون ... دستیاری ... سنگلاخ فراخ

از بیمار آشفته و دستی از کار رفته در پیش زانوی نگارش نشست آوردم و خامه گذارش دریغ
ولی از رنج جانی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت در دوران و بار دوری را بکدام راه و رو
باز یاد رستن گذشت اگر رازهای نهفته و نغمه‌های باز نگفته را بهر هنجاری که هست نگاشتن
خواهم آغازی بی‌انجام خواهد بود و داستانی اندره فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است ا
و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تاز بایک نخستین آن باشد که پیش آیم و در رو
داد را بدین سرکوی و این لب جوی باز نمانده بازگشت سرکار را بشتابی بی درنگ و
خرامی با آهستگی باز نجویم و جز این نگویم که بهانه نگیرانه مجوی جام نوشین جای پیوش کوشه
بیابان توشه مخواه باره بران خاره بسر و پیش از آنچه هنگامه چشم داشت دراز است و ... را
بنامه و چاپار دیگر نیاز نیست و همه را بخجسته دیدار خود زندگی بخش و این بنده که پیش مهر و پیش
خرام پرستندگان است ا

یکی از دوستان نگارش رفته

پایه بندگی فرا رفته
خدایا خدایا این چه جنبش بیهنگام بود و دیده ره و دریغ فرجام که نخست پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و چشمه زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و
آرامش بسختی برخش و ربدری بست پرنده پرنیانم زیر پی خاره و خار افتاد و کوه و هامونم در
دیده خانه کردم و لاله هار آمدم آبی از چشمه ساری نکشیدم مگر آنکه خون شد و از جام
دیده ریخت بر رویم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار تلخیست
جانستان آمد می از مینه شکست آنانرا لب نکرد که جان خسته روان و ... تاب و تب نکرد کا
از چه چشم ... سپردم که روز سیاه روزگارم جای را ... پشتی و خوشی بخت
همه دم ناله رنج پرورده آسمان گرد خاست و بهر چشم ز اشک ... نوردم بالای ...
بهاران هما ورد زیست رونق زدم و از آن گونه بهاری و چهره گلناری شکفتش فراموش
کرد و بی گفت و گزار نوشین لب نغز گفتار زبان یکباره از گفتن خاموش نشست شکیب
و درنگ را با گرانبهای کوه اند و بست سنگی نماند و خاره و سنگی فرامیش نیامد که از لخت جگر

[illegible]

دیگر سش ... برگشت ... شدم که این ... دل آشوب ... این [illegible]

افسانه ... کدام آنچه دل ... [illegible] ... بیرون هست و آن

[illegible] ... خواه ... روان ... دگرگون ... زبان ... [illegible]

[illegible] ... نگشت ... [illegible] ... گفته ... چون ... [illegible]

در ... زبان خود ... [illegible] ... دگرگون ... [illegible]

[illegible] ... دیگر ... دگرگون ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... کدام ... زاده ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... انجام ... [illegible]

[illegible] ... دل ... [illegible]

[illegible] ... محمد قلی ... [illegible]

[illegible] ... آغا ... دل آشوب

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... دوست و دشمن ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

آغا لیدان [illegible]

وپیام از تو فرستند و اردیا پس از این جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چهر پروان
و زنجیر گیسوانت بکمان و کمند باز توان داشت آن بردباریها همه بر باد آمد و آن خویشتن
داریها یکسره با خاک آمیخت بیش ازین صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست و موی پرنیم از
تنگدلی زنجیر و زند است و پرنیان و پرندم در پای گسسته پی از رنج پویائی در این
سنگلاخ کام فرسای خار اوسندان بارها پیغام دادی و نوید فرستادی
که بدست آذر گرمابه و گشت در آبادی و دشت ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت
و از در خوشخوئی و کیش دلجوئی دستی بر آن دل که در چنگ سنگین دلم خون شد
و بخاک ریخت خواهم گذاشت همواره نامهای دلاویز مهر انگیز نیز در هر یک از روستاهای
شمیران و با هر که باشی بر دست مهر که باشد بتو خواهم نوشت و روزنامه خود را که یکسر از پیمان
و پیوند است و سازش و سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوه مند روشن و پیدا
خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یار گویان و بار جویان در این پهنه دیر انجام از بی
دیداری راه سپارم و بر بوی نامه و پیامی که همه دشنامی باشد روز گذارنم روز سیاهم با
از چهر مهر فروزت روشنائی یافت و نه چشمی که چون دیده پیر سرگم کرده بر در چشم داشت
سفید افتاد از دود که کاک توتیا خیزت یکسره سرسائی دیدها نادیده بانان برگذرگاه نشسته اند
و از گرمابه و گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان ابر سیاه پرده یکتاه
و صد شهر نگهبان با صد هزار دیده که از اختر بر کنده باد و بپای اندر افکنده چشم بالای نگراه
با آنمایه نگاهداری و تیمار گذاری کی و کجا تابی از خورشید رخسارت بر این تیره روزن
خواهد تافت و تاریک زندان ستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله برگ بت آب
بستان و تابک گلشن خواهد برد شعر ترسم این شام جدائی که سیه باد شرور نرسد روز
بپایان و بپایان نرسد باری اکنون که بغیر پای بوست دست رسم نیست و از پاس راه
باناتان مرزبان گلشن و ترابدین گلخن بار آشنی و پیش در خور توانائی نامه نگاریرا که کار دانان

پرنیان
بروزن بخشیان حریر و دیبای چینی منقش و بتنهائیست لطافت و نزاکت را گویند و بعضی با با ابجد آورده اند پوشیدنی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای نیک پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است و بعضی گویند جامه رستم زال بود که از پوست پلنگ دوخته بودند و شکل سد در سد در آن مرقوم بود

مرده ریگ
بازیادتی کاف بمعنی مرده ریگ باشد که مال و میراث است که از کسی بماند و شخص را نیز گویند که سست و فرومایه کار و بیکار و هیچکاره باشد و از او کاری برنیاید

وراه آمد و رفت و خورد و خواب آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشاده‌ام آن دو و خاکسار

هر سه برابر زبان اندیشه‌های دل آشوب پیچهای روان کوب که پاسخ زده و کوشش [illegible]

فرزند مهر و دوستی تا سرکشیدن یا آموزش باشد بستگی بست کردگار که همچنان بنیاد [illegible]

گرفتار است و پاس اندیشی آن سپهدار [illegible] مرد و سگال پادشاهی و بینش بهشت که کا

شیر دانست روز گذار تا که زاین نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که [illegible] هیچ گونه

کم آشنا زخود را بی دشمنان زخویش و بیگانه [illegible] کارهایی را که برده خرد است و در پرده

بخود خوانند و آن نوشته‌ها را آگاهی حاجی میرزا کاظم و حاجی میرزا رضا و بنده زاده صفت

لی کاست و فرود و گفت و شنود هم با زده و نوشته رسیده نگارش احمد و کمین هر سه [illegible]

بستان و نگاه دارند اگر روزی نزد مردم پاسخ [illegible] سخنی آید و خرده فرماید باندیش [illegible]

نبندند و دست دامان آید [illegible] که بنده خاکسار براین [illegible] که نوشتم و [illegible]

پذیرد و هر گونه سامان [illegible] سپارد [illegible] آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی با

گذارش فرمایند که زندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را فزایش و چهره [illegible] نگار

بزیور آرایش یکی از زادهای سلاطین نگارش پذیرفته آرایش یاد

زاده آزاده والا نژاده سلیمانی [illegible] میرزا که بخشش بنده یاد و زندگانی فزاینده از این [illegible]

نیست و بود که از دانش بهره‌ور است و سودش [illegible] پیشینیان پس از هزار مهربانی [illegible]

گشت [illegible] پهلوی بپرداخت بر فرخ نیک پارسی خواهست و با [illegible] ساز و سامان باز گفت [illegible]

[illegible] ازدل و جان پذیرفتم [illegible] که کاهی زود [illegible]

[illegible] گرم و گیرا [illegible] آن بود که این [illegible] آنچه [illegible]

[illegible] سپاهیان [illegible]

از آنجا که گردش [illegible] بزرگ است [illegible] دون آنچه [illegible]

هرچه [illegible] با همه [illegible] کوشش [illegible]

برجای چنگ نای و نی آوای زاغ است و زغن داد م از دل برخواست و دود از سینه

آتش در خرمن ما و خسته زد جان در دآلود را افسرد کیهارست و روان رنج اندود را دل

مرد کیها ژواری روز روشن بخور شید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهار است

و پیرایه کاخ از نگار سر سبزی خاک از باران است و سرخی باغ از بهاران آن مایه رامش

و شادی و فزایش و آبادی ز تو بود ابر چون سایه برداشت روز خاک سیاه است و بهار

چون دامن فراچید گلستان تباه تهی از زیر فروشیهای زبان بازی و تیتالهای افسانه

سازی چابت بیش از آن پیدا و نمایان است و آشکار او آیان که خامه نگارش تواند تا

گذارش من آرم گفتا با تو یاری شگفت دور از تو در این روزگار دیر انجام کامی بکام نسپردیم

و بی آن چهر رامش خیز جز با صد هزار اندوه بامی با شام نبردیم دم آبی جز با دریا دریا خون جگر

گماشته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نفشاد پیوند او بزرش و درود نزد

گسستن گرفت و پیمان آمیزش ترک تا زیاک شکستن بیما ناشلندی سرکار نواب که یار را

سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از افراسیابهای منوچهری بیژن آسا در چاه و روز یار را

از این رستمی قتیره منش سیاه آمد پیری گرفتار زیست و کوب فرسای رنج و تیمار گذارش همه

بر سنگ سندان بود و شمارش همه پابند زندان پس از آنش که کالای کوی کمینه تا و الا

سوخته شد و باغ و راغ بکمتر بهائی پست و بالا فروخته از سرخ و در دش پول سیاهی نشست

و از خرمن و خرد ارش دریای بخشه و ماهی در نه آسمانش یک چشم نماند و از بعثت آتشکده

نیم اخگر بمشکوی اندرش بستر و گسترش بگذاشت و در خانه وی و خویشان چند اکنده دست

درویشان کیرد خوان و خورشش روی از گزندش برگاشت و بندش از پای برداشت مهرش

گشاده چهر فرامش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افکند شعر یزدان

بنده آن ز نقیحه شر جبری نگر پند این ز نقیحه جبر از خویشتن بجشارین بمهربانی گرمش ساخت

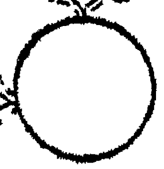
و بچربت بانی نرم را ز نوازش بساند و ساز سازش نوخت پس از رام کردن و از میدان



[illegible]

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل تخلص هنر نگارش داده است

[illegible]



گریزه در ماه تا ماهی افکند رهی را از این راز آگهی خواست خانه وخون آن دیو پیشه دیوانه
اندیشه را سر در تباهی دیدیم و از ستیزه ناکانی آن تیره روز رازروشن روشن و در پیشگاه
پیش از آنکه ناله دادخواهی گوشگذار سرکار پادشاهی کرد دو فرمان گرفت و دژخیم
خون ریز بر آن دزد زن بمزد نوشته و راهی باصد هزار لابه و لاغ فراز آمدم و پوزش که
کین سوز مهر سا آغاز نهادم خاکش از روی رخشم و کرده از موی که آسوده زی و فرسوده
سپاهی هر یانه کالا که از تو در این سودای سود زیان کرد و آن دزد دغا پیشه بتیبال از میان
برد و بر گران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و
پیوندش را با تو بجای برده و لالا خواهم فروخت و همچنین او را بسرخ و زرد امید وار دادم
و از سفید و سیاهش در بهای باغ سبز کشادم تا اندک اندک از رمیدن رام آمد و به پیمان و
از غوغا و آشوب آرامم گرفت یکماه بمهمانی فراپیش خواندم و زبردست خویش نشاندم بی کاستی
و گزاف آنچه بدست چهل تومان ببند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن سرجوان
آرزو و با همین ما آدمی رو با این گول شاده و کم دید بسیار هوس کرده از گشای و بازنمای
پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دارو بر آن بکمار که نخست با نذر زور نرمی
نه درشتی و گرمی از روی بخواهد و اگر جهانی بمیانداری خیزد بشیری نگاه چنانچه در دادن
سا نیشغال مرکی ساخت و رنگ و باه بازی انگیخت روان پروان و دستار بندان
آمیز و بوم را از این دستان که در اردکان ساخته و آخوند بینوا را بدین دره و افسون کا
و کیسه پرداخته آگاه سازد و گواه کیرد با ریسمان پای فراز و چوب ناخن پرداز شکنجی که راه
نه نماز نشاید و کرفتی که خانه کنانرا باید تو نایب هر دو بها های داوری را کار بند آید
و بیهیچ ریسمان نه سالار دبستان شحنه را کار اندیش داغ و درفش و کار
و کرند شود بسیم از دل سنگ بجند و کوب بر آید و از چنگ سنگدل به بند و چوب
آنکه کردن آن خیره سر از دام و دام پرداخته شده و کار سرکار آخوند بکام دل ساخته بتازی در و

زن بمزد
بضم میم قوساق و
کس کش را گویند و بعربی
قواده خوانند

برده و لالا
غلام و کنیز را
گویند

پس از روزی دو دانست آن گفت هفت گوهر گزین چه سوند از ری کسینه توز بوده
و پرسش از پاک سیمای خویش سخت بما فرود و از نا بازگشت آورد و سازسار بخت دلی
چون دل کنه نابی نوشت و دیده نغز سن نگاهی در رنجش را کاستی خواست و داغ رنجش
بهجهانت بر جای خویشتن سب باری از آن سبگام اکنون یار مندار کواه گرفتم و روان
بزرگان را پناه کرنا کام پرسیه شمار است کار از بویه دیدبان اگر خود دانی ساز و ساز هست
و خنده و خرد و فروان گرچه پیسنای است و بودم و دست و پی با شده و مرغ دل جانم دست
و پابست او که پیوند آتشیش گسسته دارم و پیمان نشست و خواست شکسته ... کام
دانم و دانش پرسش را ام رشته آشنائی ز هر کس و هر چیز بریده ام و از سیمای خوب نهانی گزیده با این
پیمان و ریسته پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکاری میرزا حسین خان پیکت
پیامی بیدادمند و بی ابنگاه بسیوند کار خویش ... گران دارد و ...
بهانه ... برگران زبانت نورشکند از گفت بی سود سود ... و پای ... گریزد و ...
سود ... آن دیده ... سکالیکه او ... بنزشکان ... زاده ...
و ... کاین ... سرکاری ... روزی ... آمد و رفت کاه کاه مرا با او
و خواست نشست ... و ... بخشت خویش فرا ...
این نامه نگارشی فرای و پارسی ... نوشت شناخته و دست ...
ساخته بر آن گفتار ... خود ... آغاز زندگانی تا اکنون که
هستی ... گذشت ... دست شد ... و بود ...
و ... و ... خداوند ...
آزبا ... پیش ... شده و ... آموزگاری آن گروهی ... را
... و ... سپاس ... آن که ...
... و ... آموختن ...

برتو فرود از همه در کاست گرفتار تو آزادی نجوید و ویران تو آبادی نخواهد چنچه زاید به چشم
این گرگ یوسف دیده را یاری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان پیوند
انبازی شکستن انجمنیت در شناب بستان و در نگ شبستان و دیدار یاران و تماشای
بهاران و مانند آن ما را فرا یوش نفرمایید و با شمار کار بر دوریست دور گردان نزدیک را
همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش سازند بهله فرمایشی
با پاره چیزهای دیگر که در خور دگذارش نیست و آرنده را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز
افتاد کار گذار از خشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد یافت

بیکی از دوستان نگاشته شده است

اسب کاهی سرکار صمدآقا از گریزی بسنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت
اسب سوار را که دست آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از در دیده بانی
پاس اندیشی فسرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت من از نشش در بسته ماند و پای پویه سپار را
در ناخن نی شکسته و برزانوی گسسته اگر زیرم امروز و فردا دست پیوستگی از دامن سرکار بریده
خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از آشیان بر دکنارت نیارامید از بام آمیزش پریده
از بندد و دستان بیتابانه های جستن و کنج پلاسی جستن از چون منی سرد و نا بسنجایست
و خام و ناستوار با چار از سرکار دوست پوزش خواهم و دستگاه این پیمان را که نه بر دست منست
خاست تا بخواهی رو سیاه نزدیک شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی
نهاد با آقا محمد صادق کار بند بازگشت و پیسپار دره و دشت شوید تا کجا دامن دیدار
بچنگ افتد و گونه گاهی بنگارش تاب آمیزش بیجاده رنگ آید فزون نگار را جز دستگی
چه رود و جز خار را ندوه کدام گل شکفد

بیکی از محبوبان که علی اکبر نام داشت نگارش رفته است

این چه دلداب نور دست و کدام رنج تیمار آورد که بر آسمان آزاده آزاد فزوزم بخت

ابس بهار بسر بجست رضا، آغاز نمود [illegible] پادشهش نیاز به بیرون خود بهم آمد
سرکار [illegible] فرخ [illegible] و دو [illegible] آنگاه و ما نیز [illegible]
[illegible] بوستان [illegible] سرکار چشم سپار و گوش گذار خداوند
خواهد گشت [illegible] افزون [illegible] انبار بالین و بستر [illegible] فرسوده [illegible] و تیمار [illegible]
[illegible] آتش [illegible] کرد [illegible] که این [illegible] نموده [illegible]
[illegible] که [illegible] اگر پرده داری و آمد [illegible] فرمایند شاید با [illegible]
در خور آن پیکر [illegible] سایه [illegible] این [illegible] ساخته [illegible] همچنان
[illegible] ساز [illegible] آرایش [illegible] خندیدانه [illegible]
[illegible] خسته [illegible] آمد [illegible] لب جوی و لب [illegible]

لب یکی از دوستان نگارش یافته است جام

[illegible] گشت [illegible] افتاد که یزدان را
براین بود که [illegible] بست [illegible] آرایش [illegible]
[illegible] پیمان [illegible] چار [illegible] سپار [illegible]
[illegible] نوازش [illegible] کرد
[illegible] بود کردن فراز [illegible] کرده
[illegible] نهاده [illegible]
[illegible] که [illegible] دیدار
[illegible] همچنان [illegible] کرد [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] شب [illegible] بود و گفت
[illegible] و چاره

او به شکست آمد و مینای امید شکیب شکست بی آگاهی که آن خاک چه بود و زر کیمیاک چه کرد
سر خویش کم کردم و راه پیما بانک پیش پس از روزگاری دیرینه پیام فرشته یاد کرد خاکی نیک
گوهر است همانا کان زر باشد پیشش منه و از دستش مده که این اندک نمود بسیار
و این هشت بموزه خروار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان و ارمغان نهاد
و سر در بیابان شعر پیسپر پامیر دیم تا بجا رسیدیم بارگی سیاه شد کردن ما در کمند
سنگی نماند که از آبله خون خیز کام میر او رنگی نخاست و خاری نبود که از پی بسیار پیمایش
سر کلداری نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور
جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر که دیده فروزد درویش و توانگر است جز دودی بچنگ
و چشم ... دکل و پایانی خار آورده گنج جویانی مار شکسته دل و کمر بسته امید بسر گشتیم و چون ...
بود روزی دو چار خستگی و درمان شکستگی کرده برگشتم ماهی که اچشم باز زندگی دوندگی را
در فراز و نشیب آن کوهساران نخچیروار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان با زبان
آرزو و در بنگه سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جویانی و پهنه پویانی رها گشتیم ...
شکستیم همه آب بهادن سودن آمد و مهتاب بکرپیمودن شعر را خود دل دردمند ...
تو بیشترم فرزن برسر ریش ... این بگفت و آهی سرد از سر درد بر آورد و اشک ... نگ
بر گونه که یاکوت فرو ریخت و دست بزبانه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی
دان ... از ستر این همه بررستی گفتمش بدرود دیر زیست با آنچه پرورده آن خاکی از
چه خاست و بدین شوره بوم که دیو از ریو مردم بی باکش ... پوست مهر در نگ ابست ...
گفت این داستان در آن کشور افسانه مرد و زن است و انجمن آرای هر کوی و برزن ...
از پی این راز نهفته و کان نهفته کر پیام گیرید و سپر پرورشش که برکمر پی دل آگهی کار ...
سر انجام کار ... ماند و شماره بند و چوب مرغ سارم اگر رنج کشند و ...
بیچاره هیچ ساز سامان آن مرز نیارم و بسیج بهشت آیین کشور را کام از کام بردارم

برزن
محله و کذر را کویند

سهلان
نام کوهی است

[illegible] بهم پیوستن ... انگشت شاد و شادمان اندیش و نیاز آمیز گوی [illegible]
[illegible] همین [illegible] ... هیچ اندیش
و نگارش ... دیده [illegible] که دیده در راه و از چشمه [illegible]
اگر ... آنچه ... اگر چیزی ... به هوشی و فرا [illegible]
... کاری و توان خود درست و بیش از آنکه ترا
و نگارش ... اندیشه ... نخست ... کرد نگار فرزند [illegible]

یکی از آشنایان نگارش داده است

[illegible] ... با اشک و [illegible] راستی [illegible]
... خوب ... استواری ... [illegible]
دست ... [illegible]
... سپاس ... که این کار [illegible]
... که راه ... انجام شب نشین و پیش [illegible]
... باش که کاری بجای خویشتن [illegible]

یکی از دوستان بزرگ منش و سترگ روش نوشته است

[illegible] ... شام است گوی اندر بوی خجسته [illegible]
سرکار ... بود و ... کردن پیش از آنکه ... [illegible]
... سرکار ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... پاک یزدان ... که [illegible]

[illegible marginal text]

امروز که بیستم ماه است پروانهٔ مهرآمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است و ترود آباد
بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان یزد برکرد و ساز خندق کن و چینعلی خان را
که نگاشته من است در هنجار پیشکاری و کارگذاری از هر در استوار بخش سر رشته جویان را
باز خواست بکوبد که دست و بود و نبود اندیشان از ایجا روی برگرفت فرو روب و زشت زیبا
هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و با شتابی هر چه در نماند هر زری را
راه اندیش نشیب و فراز شو یاری اگر سرکار رسید کاهی آنجا که جانم برخی پاک و دانش باد
باز گشت هر بدان در گشته که خود نیرو و رهپنه دیر انجام کوپرش سر گشته اند سزاوار اندر روا
نه با اندیشه این کارهای هیچ مایه بوی دریافت خجسته دیدار سرکار ایشان و فرا آمیزش نو
که فراهم ساز دلهای پریشان است و زری دو درخشان باز گشت بر بارگی هستی و این راه
آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات کشتن و درخت گرد خرما کشتن
و پسته و بادام با خاک سیرشتن و سبک دست گذشتن دریغی نیست شعر من که از دروازه
پیروتم نمیبرد بند خلق با تو می آیم اگر در چشم سوزن میبری بیش از این گفت و شنود و بست و
گشود هنجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایش که بازوی یارا و نیروی آرایش
پرده گشایی و چهره آرایی فرمای که در انجامش کار دو ندگی و شمار بندگی بپایان خواهد رفت
زندگی پاینده و کامرانی فزاینده باد یکی از احباء نوشته شده است
بر برنا بساده مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه بر نسرین ز سوسن کرده
شیوانامه زیبا نگار که خانه گوهر بار سرکار رش بدان روش نگاشته و نغز منش درج کهرها
کرانبها در آن انباشته بود انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیدهٔ امید گشت مژده شنیدن
سرکار افسرده رامشی بی کران بخشید درخت اندوهای گران از سامان دل و روان باز
پرداخت آفرین بر آن دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و بر این منش شاخی برومند
افراخت نه کمند خرده گیر از ایران دستی و نه از باد گرفت سر دسر ایان این پیوستی جاویدان

کوپه
بکسر اول و تحتانی مجهول
بر وزن دلیر زمینی را گویند
شوره زار باشد و آن را بالعربی
قراح گویند و بمعنی سر اسیمه
آمده است و آن زمینی با
شد که از دور بآب ماند
و زمینی را نیز گفته اند که
باران بر آن باریده باشد و
مردم و حیوانات دیگر
بالای آن آمد و شد بسیار
کرده باشند و آن زمین بمرتبه
خشک و ناهموار شده
باشد که تردد و آمد شد بر آن
دشوار بود و بمعنی شیر ژیان هم
آمده است که شیر خشمناک
و قهر آلود باشد

... بندهٔ از پشت ... فاک ... زده و دوی
... گشت و ... خواه ... خواه
... با ... خوشتان ... پشت ... آگاه
... ... و ... ... و ...
... جهان ... و ... هر چه ... و ... کاه
... پیشگاه ... چه ... هر چه ... هر ... پرداز
بست ... شب ... فرمای که چون ... گذشته ... کاری کام
... بروی ... پرسش ... آنچه نوشتم ... دست ... یادش ... که انجام
... شماری ... بست کاری کردن ... پشت دست ... بجای
... بست **کیش ... بیکی از دوستان نوشته که کم شد ...**
... بنده زاده ... سامان ... پسر خواستم ... کرد آن ...
... دیده ... کاری و بازی ... باشد ... جایگاه ...
... پشت پس اندیشی ... ... فرجام ... سوالی ...
... بجای ... یاد ... دیگر ... پسندیدست ... سخن
... نامه ... خاموش مباش که روز ... مردی
... کام ... اندیش ... سامان باشد ... کار
... پرسش ... کام ... بسیار ... کام ...
... انجام اندیشی ... کاخ ... امروز ... نهان ...
... جان ... بخود ... خوان ... با نهان ... دستی ...
... امید ... آن ... دوستان ... بنده ... کار ...
... دادگر ... جهان ... چون دگر بندگان ... ...

اسم حکایت
جوسنگ — بروزن اورنگ بمعنی جو مقدار و هم چند جو در کوچکی و وزن

کاخ بسکون خا نقطه‌دار بمعنی کوشک و قصر و عمارت بلند باشد و خانهٔ ... گویند

ترکوش بروزن سرخ پوش گوشت ... را گویند

پیمان هست کند مهرت بنگار بار شافت و سوند بگانگی با همه بستگیها سازنستی گفت
این رنجها را بهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی با همی دلبند برکه روانش آرام گیرد
و زبانش در کام خرد نداشتم ناچار پای بی نیازی بر تارک پیمان سوده روانه دربیه
گردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل برگران زد
و پای ناکامی از گل برآمد درستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشم و گرنه بندگیهای
دیرین بجای خویش است کی باشد از دردانی و این داستانها یکباره سرآمد این راه را
گر این چند روزه بخواست بار خدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجنبد از آنجا
بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و دیدن گلشن که خارستان من و گلشن تو بی نهمان گلگشت
نیست بار خدا را سپاس اندیشم و ستایش گذارم که در این راه پویها و مردم جوبها ترا
دیدم و مهرت بجان گزیدم اگرنه یاران ری را در این جنبش بر انجام دو دیدگیهای تلخ
فرجام از راه آوردی شایان و نیازی درخور آیم نشست و یادم بدست بودند و باز از
که دیده در راه و از پاسخ نامه است که بدوستی نگاشته ای چشمه است سعیدا
بر جمی تن و جانت کردم ماند روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل
تا که بخشیار برا کلاه کیانی نشست و کام امیدوار برا چشمه زندگانی گشود چندان دیده
بر آن سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر در تباهی نهاد سپاس
شد درستی و آرامش سرکار را و بوسه اندیش آستان نیاز و رامش و زنگی درخورد دلخواه داستان
اندم پاک یزدان کارهای یزد ایدستی که خواهش دوستانست و کامش دشمنان بی آنکه
درنگ خداوندی دراز اهند و کمند تاب و نیروی بندگان بکوتاهی بتارست خم
و پرداخته بار آینه و در آن کنج رنج که دام و دد راه را بار و نیاش بدرازاه گفت و گذار نیست
پیوند و آمیزه روشانه سار گردد امروز سیا دبوی کلاه از گلاب جستن شادی اندوز خجسته
دیدار سرور مهربان مولازاده شدم تا مگر گرد خستگی بدین بستگی پرداخته و کار رستن این پیوند

وآن کدام آتش دوزخ آویزه‌ها کاه از دست چیست مردی آسوده خوار آستانه گفت
چه یزدان شاد به پسیده بس جز به بینا آذر کدام بست و او چه نام گفت میان آب و آتش که نازیبا
برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین سان کردار کدام و چه سنجم که از جوش انگیخته چه خاموشش کرد
گفت درودی که یزدان پاک پیمبری فرستاده جز آن دست و زیر این سوزنده آذر
چیز دیگر چه نشاید گفتم پس از فسردن و نابودن بازش بسازد جوشش خواهد خاست
یا همچنان خاموش بیست گفت نی بیاید آن خامه خویش بست و تا رستاخیز همچنین
فرو نشسته گرچه نخست همه آشکار دیده مردم برینجا شنیده ولی از درد آنچه درون خود نشسته باید
سر بسری به پسرو و در آذر رسیده بیناست راه دوستی کی گفتم و شنودی آتش بسازد جای گرفت
و زین سنگ بی همتی را اندیشه آمدم و از پیشانی فراهم شدن به نیاز کمر و زیر این
فرو نازان باید نوشت و دست و دشمن از این آتش سوزان باید گذشت بخش راز نگاهی
راه بسپر فرازتر و پیر ستون این پهنه آذر جسرو آذر دوزخ انگیخته درودی به نام از آن گر آتش راه در
بسته شده و پای سرافرازی شکسته پس من یاران به سپاری که یکدیگر درود گذاران گشت
این خار از راه برچینند پایان برداشته گرد و این جای که یکدیگر را به یاد و پویان ابنا شته با خون
این گفتم و از دست بیست نرم نرم گشته به گرفتم کامی ز دو پیش آمده آذر و آذر او که باز ایست
و چاره بسته ساز آرا که این پایه برو بخت دوستان و نیز کست بتر فرودش آب از دود درود
فشانی آذین آذر مردم خورده به پایمردی آن چاره بازنشانی دست از کردار زشت و گفتار نابسند
در کشش و پای آن نو به پیدا چاره و آمیزش نیارد گسل پاک یزدان در این پهنه هیچ آذر فروهر
و کسی را براو زنهار نیست این آتش آورده خاکساری و بخشایش خدای شما است گرد و یاران
این بی باک آذر پاک فسرده نشیب در این دشت در اینجا مردم شوا مکندند و دو آسمان سپند
زند درپسنانی کام و دانشوران کام جو همچنان میرو کزینا میرود از این گفت گیر
سفتم سخت شرمندگی بیست و بیش آنچه نگارش توان سرافکندگی زاد جان جوینده سردی

گدایان !

شکر گویش مگر اینشاد برمن سایه دولت همائی را زبان از سپاس این سرفرازی
لال است و دل از پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پورشش بکال مرده بودم زنده
شدم و آزاد بودم بنده چون نامه رستگاری و نوشته آموزگاری زیب کلاه بلند
ساخته لاف برچه بیشی برابر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی آنجهانی را باخود بگور
خواهم برد اینکه فرمان و هنرمندی یغما را تن داده اند و گردن نهاده کاری درخورد
هنر است و شماری شایان و روشن شعر خوش خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف شکر آنه این
بندگی آزاد توان کرد دیر یا زود سود و بهبود این سودای زیان سوز با سازی دلخواه سایه
خواهد گسترد و مایه خواهد بخشود در این رسا زبان نیست و این خرم چمن را آسیب خزان کا
آن یار که نزدیک و دور است شمارم جدا از لب شیرینش باکام تلخ و اشک شور
پرستشی نشد چه پرسی مگوی مخواه و مجوی بگفته محمد مطرب شعر چه پرسی ز احوال غلو سیم حکوم
وای موسیم وای موسیم از نامه و پیامش بی بهره ام زهره دیدار و گفت و گذارم از کجا نداشم
کی و کجا این بریدن و پیوستن آرد و جان فرسوده از این دام بر آن بام ساز رستن و نشستن
ترسم این شام جدائی که سیاه دش بود برسد عمر بپایان و بپایان نرسد
باری از یادم مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خامه جان پرورم زندگی بخش و اگرم پایه
پادشاهی خواهی در بند بندگی از کاری که این دست بسته و راهی که این پای شکسته
تواند گشود و رفت باز فرمای که آماده ایم و ایستاده زندگانی پاینده و کامرانی فراینده باد

یکی از کسان خویش بسامان جندق نگاشته است

چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از نو من رسید خسته جان را مژده شد رستگاری
تو تاب و توانی تازه بخشید و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد شعر شب چترم
بهشت چیز افشاد از این نیک نوشت ای نواگو هر گذارش و ای نگارش مشک ناب نرم
بستان خار خیری داد در دستان سوک سور درد دیار رنج رامش ما باران آتش آب

پرچم
بفتح جیم فارسی بر وزن مریم
هر چیزی باشد سیاه و دراز
که بر گردن نیزه و علم بندند
و قطاس را نیز گفته اند و آن
دم نوعی از گاو بحری باشد
که بر گردن اسبان بندند
و بعضی آن گاو را نیز پرچم خوا
و گویند نوعی از گاو کوهی است
و در کوهستانهای خطا و ختن بهم رسد

وزبان نشود فرمود مرا برشت و زیبا و پیشتاز دبیای کیهان آشنا بود بستگی هست که اگر [illegible]
رامها خستگی فزاینده بخواهد شد بود نخواهد بود وآن چو گشته که بپرسند چو پیشه کا
دکام و سکت نام خود بخوبست رنجها زیانه بیش از سر سرشته خویش نخواهد تخت جا
از کار دیگر خود بستند و از خویشان دیگر آراسته بودن تا که از سوی نگاه میرزا ابوالقاسم
بیش از گفتهای پیشین پا سر دان و انجام آمده و شناخت و روز دیک و نوخت
بزرگ از بیکت دیگر چیزهای شما سما بخواند هر دو کامی دو خدا و [illegible]
سپکار و الا و سپهر دار سپاهی میرزا میرکاری نشناخت اری پنهان و خبت بیاز نامه داد
و بازگشت تو شاهزاده آسمان آستان اسکون آیین گسسته پیوسته خود هم فرستاد بخواست
پاک یزدان کرده [illegible] کرانه که پریشانی برکنده و از این بیشماری با مردی مردی دیگر
پرداخته خواهش ساز بنده پارس نیز بیشه پاسگذار و به پایان نامه از ایستادگی این
نامی خدا بوده و از نشانه نگارش پیشی و از درودی خجسته سرود بر سرای کرد و گواه سرکار شما
نیز دیده و دانسته اندیشه سرا و آن زیب نامه دست و سپرد داد به خدا بستگی بی آنکه دل بجه
خواهش بستگی کند دگرگونه جهان هست تا سامه دوانجام نگارش بی پرده و پیش و چیدا
داشته اگر دوان سپه رهنمای بخویش کشتی بخواست و دامد و سود و سودای بستگیها کرد
وارش زیست کاهی دانسته تا در دیگر کوهیم و چاره کار از جای دیگر جو بستم

نگارشی است میلی از دوستان بسمل بر مجید بنبالی

چون سر از لب دجله برآید بیاد
ساقیا ساغری تا لب بغداد بیار

بیکی شکم در آب گاه سرشته بود آنجا بجان و دل نوشته برآیند و الاو شاد [illegible]
لاابن نما بستی و انجام بستی و داد و چند ای ترا فراخت خورده بر شکسته می آرم و [illegible] نیاسام
سامانی جهان آرام و آباد و روانی بسیس آسوده و آزاد و دریا سر و انمردی بزرگ داد و بلند [illegible]
بستند فرازا و ای فرخ نهاد فرغ گستهنده آشوب آمیز و جنگ اسیب توب و تفنگی

[illegible]

خواست چهره‌سائی و لابه‌سرائی این سیاه‌نامه تباه‌هنگامه را نیز از بخندی و پاک‌یزدان آن
و بزرگوار بازنمای نیازآویزی و نیازی نماز انگیز درخواه پیوست که در آستان آسمان پایه
درگاه آفتاب سایه تشنه نینوا کشته کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند
هر که دارم هر چه دارم برخی خون و خاکش باد هم ازین خاکسار فراموش نخواهی کرد و از بازیافت
درخواهی که رفت سدا و نغمت خاموش نخواهی زیست

مراسله‌ایست یکی از فرزندان خویش نگاشته است

شنیدم که او سامان دست آورده و اندیشه ساخت و سامانی پیوست کرده این پیشه را
بر همه کاری پیشی ده و پیشی خواه زیرا که بنا چیز زن و فرزند ما بسیار است و تنها بی پویت
الکن گشاده دامان درگاه چشم از کاست و فزود دلامد و بیرون شد فراپوش و بند برگسیده کا
و این شیوه که نمونه آفرینکاریست کن دانگاه یا گلکاری و لکاری نشاید و در ساخت و پرداخت
هر چه کنی و فرازی خودداری نبایدم و درست ساختن به از بسیار و سست فراخش شاه
نشین و درگاه پاسنگ است بهار سند و فرگاه یکرنگ ان جیب را که برغوز کج پلاسی فرود
جوئی افتاده بچوب کوبی و ترم خوبی بر سر کار آورد و ریخت از خانه بباز افکن تکران گرویه نشاک
چون گلوگاه نای و سینه چنگ است بدست آری و ویرانه در دوی دیوانه سنگ لوا
آهنگ تیار دربانک آبادی گیرد و جای نشست و درنگ افتد دیده اند والا و پست کالا
برد و زر و بجهر ارزش که بهاسنجان مرزش ستایند و نمایند و بالا خریداری کاوش ارزانی
و گرانی به کران نه دا اگر بجای کادرش و ارزان سیم سره و زر سارا خواهد ارزان است در هر کوی
و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و نگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی خویشتن داری میان خریدار
در بند و دست بازوی دستیاری برگشای که از نزدیک سپاس اندیش و خرسند و نومند
نیروان پرسش و پرکنند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خشنودی خداوند
زبان سود انگار و پیوسته بداد و خوشتن را بهبودی شمر که این شیوه شمار رونگکان است

[illegible]

با آسمان دیگر و زبان دیگر ... [illegible] ... امیدی ... پس تا آن
بنیاد در راه است و پیمان ... یک جوی باغچه ... از آن باغ ... فصل
و هر ... گل ... شاخ ... برنا ... کرده باد و در
گشت ... استاد ... که ... تو اندیشه ... گش ... فرودن ...
است ... دست ... گل ... بسته ... با ... کشید گل و خشت ...
آنجا خندق ... انجام ... پایه ولی ... که ... دیوار خشت ...
و بنیاد ... چهار ستون ... پشت ... بیرونی است
بیرون پوشش ... آن ... جرین آن ... ساکن گذشت
فرشته ... پوشش ... ساخت بیاد
بورتهای چادر ... گوی ... است ...
با ... آسوده ... کار ... کردنی انجام این ... دیرینه
فزون کوشش کم است ... استاد و فرزند ولی
هستی ... خواهش ... دستور ... شام ... دروازه
... گردون ... دامی ... فشار ... دستوران
گرد ... پیر ... [illegible]

تو دانی و فردا به آن داور

نامه که به آقا باقر شیرازی ساکن قمین کاشان نوشته اند در باب زن خواستن مشار الیه و نعتش

... دست ... کار ... آلایی ... و ...
رونق ... کاشی ... تو ... و ... چهار ... پایه ...
روش ... آشکار ... دیرینه ... تحریر ... یک ... نام

[illegible]

و با این همه ویرانی آبادگوش از سفت آتان و کفت با هردو اکنده و از این بستان‌ها
و آن سغاره فراهم و پراکنده شوهر شب بکامرانی شکش و ریشش هر روز بشاد با
زندگانی از سر گیر عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمارنان آن خورد و اندوه سا نا
آن برد که مایهٔ زیست برگ نوا دید نه بار خدا را از خوشه وخرمن را زبهروزی خواند نه خدا
روزی میرزا محمد بیزار این روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته
لانه تارش خانه خورشید افتاد و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه برجهات
بر رویا فزود و از همه درها کاست در نگشاده در بست و میان در بسته بگشود کاهی اگر
بر آید و راهی بپیماید جز تا کوی درویش توانگر منش تنگ درویش درویش منش پادشاه افسر و نگین دادار
آسمان و زمین سر کار فرخی نخواهد بود در آن در براهی دست نگار است و بنیاکان خدا را
در خور خود کارگذار نامه و پیامی میرساند فرد و نیازی میستاند گلشن لیکیاه است و کاشانه
روبراه همواره او را افزایش باد و ترا آسایش من نیز پی بستگی و با رستگی در رستن ازین پرده سیام
و بسوی فرخنده دیدارت زنده و روزگار تا کی ازین بندگران گر زندم رهائی رود و با
کوی و کناران جوی و گذشتن آن شاخ و نشستن آن کاخ که خانه آزادی و چشمهٔ زندگی
و درخت میوه و سپهر میناست آشنائی زاید اگرت کاری هست نگارا که پذیرش
انجام را سر بر آستانم و جان در آستین والسلام

بخانه مهمانی محمودخان لادری نوشته شده

پیرزید و شمیم بیگانه مردی آشناوش گریبان گرفت و مهمان گرفتش ایا گشت بها
شکست آویزد امان بدامان بست راه گریز بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن
نهادم و آشفته دل و پراکنده نهادش درپی افتادم گرم پاسرد نوازشها کرد بخشیها خام
سازیها ساخت زیر دست خود جای نمود و سماوار و چای آورد در خورخود خانه
گسترش خویش و نگین افکند و هنگام خویش خوان و خورشش چرب و شیرین گسترد ولی چون

را و نامه نگار تیز سار ... پیش آن ... آمد ... بیمال ... ایستاده ام چه
خواهش فرستی ... که چشم داشت ... شد و فرخنده روانش به سنگرای ...
آماده نگاهداش انچه ... بیست ... دستاری ... همان
نیاز الاییس ... دشنودان و ستودن ...
پیش از ... سوی شوخ چشم و ستان ... پیشانی ... کوش ...
... بازیچه گرد ... که چنین ... باری اگر ... جام ...
کارگذار ... نیست ... گاهی درست ... که خود ... داده ام
دلی ... دیگران ... ازم ... که ...
و ... دوران ... ها ... آزاد ... والدعا

بحاجی ابو القاسم تاجر فروشی کارگذاری تاجر خبر مراسلات نوشته

آغاز ... تا کنون که ... فرستاد ... بزم ... ساخته ... کام ...
چون ... نگارش ... چراغ افروز ... سپید ... نوید ... سرکام
... پیش ... آیینه ... چه جای این ... خاموشی ...
... مردم ... نام ... دستگاه ... سرکار ... پیشان ...
جهان کرده اند و ... بزم ... این ... آینده ... این ...
باز ... بخشایش ... آمرزگاری سایش ... سرکار ... زندگی ...
و ... فرزندی ... نگارش ... نگاشته ... روان ... کار
... نگاشته ... بیست ... خواست ...
نوشت ... اگر در این ... سرش ...
... شما ... زبان ... ایوان ...
آن ... که ... کشابی

برونی نامه عشق
قرض و دین
عقل و دستان

چه کار کرده واز کروانا رونهال خرما وسنجد وپسته وبوبجه وپسته ودیکر دیشهای زود
کذر ودیرپای چه بار آورده بی کاست وفرود آنچه کنون خرم وسبز است وهمان خوید
نیست وامید جوشیدن هست بر کار وبر شمار وبامن فرست تا این را نیز پوشیده
پیدا وبیکارکی یا کارانی تو نیز آشکار اشود پیش از این ساز وسامان پیله وری
وسوداکری نیز پرداخته بودی وبا سرمایه کم وسود اندک درساخته کاهی کاهی بیدد
ونوید فزایش میفرستادی چون شد که این هنگامست از آن شیوه نکارش نبد بر زبان ا
ودست بردها ت مکر سرمایه زیان کرد وکلت ناشکفته دست فرسود خزان شد
سود وزیان در این کارها کزیرست وکاست وفرود دست در آغوش یکدیگر یک
لغزش از پیش رفتن وبدرود پیشه خویش کفتن کار درانشوران وشمار هنرپروران نیست اکر
کرم وکیرا برسکار زیبائی وبدستور کذشته سودا سنج این بازار پیمائی سبکساری دیوانه
رنکت خواهیم دید نه کران دانشی فرزانه سنک همچنان در کار پاش وپندار زی که شوند
کاری مایه زیان نمیشد وبالوده دستی آز پرستی زبان کرا ونخست نمای این وآن نشوی
علیار وعباس را از زبان نغزو رفتار خویش آسوده دار تا هم آنان در کشت وکار روشنهم
شیار پیخناه تن آسانی آلوده نیایند وهم تو از دشت ناکنده وکشت پراکنده دیکر
کاسیتها که از سردی باغکاران خیزد پیش من شرمسار وفرسوده پیمانی والسلام

بهمه نویسندکان پارسی کذارش دری نکارش نوشته اند

بازکشت ونکاهی سرسری در این نکارش پارسی کذارش کردم چندان ناهموار وپیچیده
وسبکسار ونسنجیده نیست زنهار هنکام نکارندکی پاس هوش آورده سراپا چشم وکوش شوی ز
تا آنجا که پیوسته بر است کسسته نمیشد وجائی که کسسته روا پیوسته نکردد دیده خوانندکان
بیشتر بدین تازه روش نودیدار است وآسان کران کم کار را دانست ودید چیزی
نادیده وندانسته بر دیده ودل نبدو باز اکر هنکام نکارش نداز کذارش این هنجار نخیزد

ری را آگهی بسیار دادی تا انجام این کار و فرجام این کردار ره دی نخواهم و در مان ...
ار فرزانه و دادی چو هم یاری با آنکه سوی تو نوشت ف دریای یقت زبانی [illegible] ...
همچنان از تو سپاس [illegible] و ستیز به بخت خویش گزیدم از آن خودی بیشت
شاد باد سپهر ... آگاه گردی ماشاء ... و شادی ... بادا فراه
با انسم [illegible] ... و گل ... و ... دریا هم گونه که ... ست
و سرنوشت چنین ... و گلبن ... سخن ... خود در میان دوستان
وائی و جهاردین ... بوستان خوشنودم از این ... و پیامبر روز ... نخواهی
در سرانجام ... چشم و ... گوش ... شبی ... ست

این نگارش و سرنوشت مرد این انجمن است والسلام

بمیرزا احسن پسر ملا عبدالغنی کاشی نوشته اند

ای ... من او ... خبرت نیست گر نه ... چو ... شدم زناله چو نای
اگر ... و جان تو ... جانها ... آگاه چون ... که مرا جان ... در ...
تن ... دل در سینه ... خون گشت ... با این ... و ... سنگین ...
آگاه نیست و ... جان ... کار ... همچنان کوتاه ... کار ... دولت ...
... سبزه ... خاک کشتگان غم است آری تو خداوندی ...
نامرده ... و ... را با مرد ... بار ... این هستی ... آن بلند
و این خواری ... آن ... که مرا داده اند ... داده ... کام ...
و ... خیزد ... ما ... اندیشه ... پشیمانی ...
با ... کامرانی ... گوهر ... و ... بادا ...
ای ... آنست که ما کوتاه ... باستان ... دست ... سالی ...
از آن ... چون ... آلوده ... آزار ... باشد ... در ...

پاداَفراه
مکافات و جزای ... را گویند چنانچه پاداش مکافات نیک و جزای ... را نامند

والا و پست نیز با لا چشم خریداری همی بگماشتیم و به و بر دوش شاک تابناک فراوان بود و سرخ و زرد و شش رنگ فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان بابست و بلفر مناسب باز آوازش کم کم آفتاب همچنان تابناک اندر است یا در چنگ گروهی از سنگ سخت تر چند انکه دیگران تماشا و گشت شادی رو بدیار از این گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود   ما و جعفر بتماشای جهان آمده ایم   شنیدم و بنیاد الیند از جای بلند آمد و بجای بود و گر نه آرزو شش اندیشه شکار انگیخته بر آن بازوی جستن داشت نه از آن نیروی رستن دیر نقته دل شیب اندر زیست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی نرم و رنگین نشد و کامی چرب و شیرین روزی نگاه گشت و دست از چاره کوتاه پس بستن رستن انگیخت و نگرستن گرستن گرک خوبی باز ماند و نها دخود را بر پوی با هی گر به در انبان داشت که تموز لقف خفته است و دب گرمی ده بخز اگر چنگ پای لایم و دندان آن لایم شد رستی از زیان زاید و سستی را نیرو فزاید چرب و شیرین نغز و رنگین و لپذیری جان کواری   نوش نبوری چه سود آوخ چو بر من نیش مار تلخ کام از آویزه ماند و ترش رو ساز پرهیز گرفت باری بقر لباشیها ی درویشی چه چیزهای بی نیازی که هر دو دروغی هیچ فروغ است و گزافی همه لاف خوشید و لب جوشیده نغز ... چشم از همه پوشیده گذاشتیم و گذشتیم   پا پای باز از جوالی ریخته گر نیک و ش خوب کهدر ره گذار پیش آمد و پرسشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواند دست سخت آنچه د ا باز نمود و را رخریدار آغاز نهاد نبدار زبان برگوش بست و پوزش هیچ نزیرا لیستیری ندید و چیزی در شمرد و ما گر زشیری استوار درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آسیا بنیاز جندق و دو در یکتومان و دو هزار خریداری رفت هر که دویم ره راه سپارده باسون گذار آید بجو است خدا خواهیم فرستاد خود باز الیست و شیرین کار آن شیر کهن برکن وا آزاد رست و دیر پای در شان و فرد کردار خویش از بار خداخواه بهای آنرا از گشت خرمن با عکاه بی کا وفرود دریاب هرچه در آبادی آب بنا رستی سر رشته نگاهدار و دل دست باز ... تا در سود ا

دو ازین پیش آن جوان ... کو هر که ... نزدیکان درگاه است و گزینگان ...

... اندر فراز آمد ... بازجستم گفت خداوند ستایش ... جان

... بزرگان زیست ... شهریاران ...

... ساخت و ستام با دستگاه ...

... فرسود چه نیازم ...

... امید وار ... خداوند ...

... پرویز ... جا کرده ...

... بستاده گان ...

... برآورد ...

از سر کلکم لب جوی لب رود قلم

به آقا محمد رضای نراقی نوشته مبنی بر بیکارگی خود که همه شکسته نفسی صرف بوده است

یا ... آقا محمد رضا نامی که ... جان ...

... و آرامش ... بخشود ...

شادکامی ... ساخت ...

... انجام ...

چون ... نیاز ...

... نشان ... سخن ...

... دانائی ...

حکیم الهی ... خداوند ...

اندک ... آسیا ...

حکیم الهی لقب

شخصی است از معاریف

که در گهر توزی و بر

اندوزی بتیرج بر یکتا

جسته سر آمد معاصرین

گشت

مرد فصیح و بینا را گویند

کامی دو بپای او درخواست دوست پوزش فرامش بوی دارد در آشتی لابه درنه شاید از درشتی
باز آید و با نرمی نیاز کرد و باکردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم با در جان و زخم
توانائی و نیرو از من کوشندگی خواهی پایش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشندگی
گفت نی در کشش و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش گذارم گفتم با چونی
این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این کشاید که ما درانه فرازآیم پهلوی تو در گیر
و زاری ابنا زریم اگر بدین مایه یاری و دستیاری خرسندی بجان بنده ام و از دل
پرستنده نه چنان بیچاره ام و درکارها بیچاره که کلی و بپای دوست توانم ریخت با خاری
در راه دشمن کرد مهیت نه شکوفه نه برگی نه تمن نه سایه دارم همه چیزم که دهقان پیچه کارش را
با چنین ناتوانی و هیچ ندانی کی بکار گذاری یاری از دل یاران توان برد خشت و بند از پای
دوستداران و بای گرفتاران گشود در همه جا دو سیاهم و از همه کس لابه خواه با رخدا سایه حکیم را
از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار را یاد دلست تا چون من با دل درودی شیوا سرود و همیشه
ملا که مرا خواهری والا گهر است در مهربانی با دو جهان برادر دلش برابر برسای و یکو صد هزاران
چاه اگر و بگذرانست و بندهای رویین بر پای و سپید لجولی و ولو اسس شما دیرپانه و در راه عراق خواهم
سپرد و رخت در نکبت نراق خواهیم کشید که ماپیش یکماه چهل روز تن و جا زا بدان خون دخور
که گوارشی است هوش فزا پرورش خواهیم داد و برادر مهربان آقا محمد رضا نیز با سرکار شما
بر همان راه و روش خواهد زیست

بحاجی سید میرزای جندقی شکایت از اهل جندق نوشته است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه دردهای و روز آشفته سامان
مرا بنده زاده برقر هنگ دری دست گشاد و داستان پرداخت بی رنج افسرانی
و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم
و تا کجا کوب آزمای شکنج و تیمار اگرچه این گفت که هرسفت پیشش از دهان چون شکرک

بگوش اندر ابی شنیده و کوه و پهلوان سنگ بنا چون ابجابی نشنود هیچ سخن گرنه خبر داده
شده و من بسته شاه بخت دو اویش کو من کم شنود تا هست خود اینجا در با آن بخورد
کرده ام و شکنجها کشیده ام اگر با رزم اندیشه بازگشت آن در گذشته که پیش آسمان جهان بهمن
با دپیراسون روان کرد دلی منتقر خامی دیوانگیش الی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهیم بود
چنان پناه آمدم و از تاب پوریش بیگ و تنگ بیابان و کویرم الی که زند موج و آسیب ترکمان
تیشکی پست مرا بسود و تراکم بسود بیچمان زورد آرام بسته و از گرد انداز نشسته بود
دست و پیشین از گنگاش بستاد برخاش بازخواند کل ما آن گروه و دل زگون سرشتند
بیک بار بنجه هیشالی چنبه کرنوشت رگ که ست بی تاب شیرین و آب شور نه آن کیشند
کیشان همدردیشان خواهند گرفت تا این پریشان راه ایشان یار و بسود خوشتر آنکه همان
آتیش از زن و فرزند خویش پیوند بیگانه و آشنا و لی چنبه و یار سایکبار و تسلیم
دوست را که از بهر ابهم روی پرتش وی و دست از جنگ اهیبا بر علیم تا هم آن ان برنج شناسد
که هنر کش چاره نیست فرسوده بنا بند و هم این پرستمند از کاوش و گزند ایشان فراهم با پرستاد
آسوده مانم شوان مرد نیمی که من اینجا زادم سگالش خان خانان گرامی فرزند خان نایب
که خدایان زالسمان خوبست خدا بار با بنیاد و در سرکار با اسمخا ایشت بنده زاده گذارش را
بکاست و فزوده گذارش کرده و بهنگام الی برکت شبلی و ساز آسمانی برنده دور نشست
و پاس شتاب به خارش خود سرگار آرد فتنه را گر بدرزی و تیار سوی نه و آن را از اسپارش ان
دیده و گردن نهند شکسته اندوست و گاهی نهنده گاه این نهند خوشتر زیبا بخت خواهد شد

میرزا ابراهیم اصفهانی که در طهران با میرزا اخوتشی و با قوت لو

دوری فرخنده و مدرسه که بنده دوازدهی بست تا خدا ایشان بستان شیر بود رنج روان را
و شکنجه جان اکنیت اگر یاران اصفهان که من بنده و دید منده ... بالا دستی
و درستی خواهستار و در بند بر آمیزش و زندگانی و با رامش شب شمار منشی نهند مرد کاین ...

هزا بنیج

و هزار بیحل و هزار بیخه
هر فرده درویشان که
در آن بخشه بسیار زده
باشند

ایوار

وقت عصر را گویند
خاکخانه شکیر وقت صبح را
و هر دو بمعنی حرکت در این
دو وقت نیز آمده است
باین معنی که ایوار حرکت نمودن
وقت عصر و شکیر حرکت
نمودن وقت صبح را
گویند

دو دل
چو خاوه هر جا نوا را
گویند

و همیشه کاهی میرزا که خزان از چهره بهارین بزمش رنگ زردی نشسته است و فرخ با فر نگارین
کاخش همیشه فرم افزای بهشت بوپا تم وازده روز نزدیک و ترکش تا جایست نام و نشان همه را
جویان هر کس بجائی گفت و بدیگر باغ و تماشای سرو دو دیدها خستگی نداده و دیده ها نگاه
آورد با همه خستن بازم پای جستن پی بسیار است و دل چون ماهی گم کرده فرزند بام تا شام
کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر رسیدم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
به بنگاه مینو فرگاه گذشتم بخجان نگران تکاپوی لنگ لنگ هشیاد و مینای کام و آرزو لبالب
آمد در بزم سرکار احمدی رخت و رنگ گستردم باز نامه بزرگ فرمناب دری از آنچه دوشین
سرکار دادی باز سرود نگارش رفت و گفتهای که بهفت دی پی کاست و فرود گزارش
فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سراپای بدو زنده ام و پاتی سبکتانی پرسش و
نوشته را دید و گرفت و خواند و خوست فرمود بندگان میرزا از این نامهای نژاده
یاوه پالود بی نیاز است خانه پارسی پردازش در ساز آفریدن و از پروریدن خود افسون گر
جادو باز از دوست ندیده و هشت نشنیده خود دیدن چیزها که سیاهی هیچ ارزش آنست
و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند دوست بدینها و آفرینت بتوان داد. سخنش را سست
و درست دیدم و در پند و پورش چالاک و چست نکاهش بد و بانیاندم و اندک مزدش را
سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که نداد
شکر روی وا داشت روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ رشتاب آید سرکار را دانی را
پس از شام و پیش از خواب گاه خواهم ساخت هر چه خواهی و کنی و فرمائی سر بر نگی
خواهم نهاد و بپای بر شد کی خواهم رفت

میرزا حسن بسیر ملا عبد الغنی نوشته و تاکید در پارسی نگاری نموده

نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بر دست فرزندی
میرزا جعفر روانه داشتم بشنیدنم این و در روزه از ارزوی نامه بزرگ استاد مهربان میرزا حسن

همواره بر روی نگارخان و خویشان بازیست و به کار زیارتی نهد و جای ...
خاکساری گشته و چشم همه داری فراز سر کند به کوه و چه خواهد اگر ... ویژه نیان
که خداوند خانه و خانه همدمی کاشانه اگر این باشش بدارد ... و اگر خود بیزاری ورزید از در
به راه هنباره ای دل گوهر نژادی جان کالبد خواهد خاست از چون تو یاری که باری رنج ...

یا و بدان دل خو ... خسته خواهد بود

میرزا احمد پسر شش صفائی تخلص در پارسی نگاری نوشته

دبستان ... از زبان نامه داد از دامان فراخ هستی برفرهنگ پارسی بنیاد افکند
و با نگه دست و زبانش بدان راه و روش ... آشنائی نداشت پاکیزه ...
و زیبا بیابان برد و فرزندی میرزا جعفر ... هش ... کاست ...
اینک ترا نگارش کرد این شیوه هم کیش دانش اندوزان و سخن وران تازه کاری
نو بر شماری است کردی نبوده نگارندگان فرودین هری و گذارندگان اصفهان ... برین
رخت نهاده اند و در این روش سخت ایستاده و دستانهای ژرف پرداخته اند و کار خامه
شگرف افراخته کاش تو هم ... گرفتاری و کار و کاربازی و تیمار ... خم اندر
و خامه در دست ... کردی چنان پندارم و ... جام تو ... دسته یاران
سخن بیاراسته پارسی تا ... باز گفت و کند ... ام و سخن چند
ساخته و پرداخته ... نهاده ام و این ...
خبر ... اگر ... سامه ... پرداخته ...
و ... و آفتاب ... گردد
چه در ... شد ... در
... و توحید ...
...

ولایت اصفهان را
گویند خصوصا و نام
قریه‌ایست از نواحی آن
و یک قریه مخصوص
که در ... یعنی ...
... معروف با ...
حسن نیز میگویند

بمیرزا احمد پسرش بسفارش زمین خرابه در مزرعهٔ نهرود نوشته

کار بسیار داری و دو دستی کار اینها را چگونه فرمایشها فرسایش آرد و بیشه بر ریشهٔ سایش رسد
ولی چون راست رو و درست کاری و انجام کار مرا اینها میزد چالاک خیز و چست بسنج
تا که زمهر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو رازی نامه و پیام رانم و از تو ساز پایان دا
جویم پارچه زمینی چارگوش زیر سطح نهررود از بالا بند سطح از پایین ماهی پرچین از آن
با جوی آب و از این سو بیابان کویر شاخ در شاخ است و دو دشتش بروش کهن دیواری
دیرباز بش شکسته و ریخته پیوسته و سیخته پیرامون کشیده از تلخ و شورش خاک بجز من و کر بجز وا زه
برزگر با سرکاری خود با خطر برشخم و شیار انگیزد هر چه در روی رسته با پیل و تیشه از ریشه بر کن
و برکران انداز سراپای آن را چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بربند و چنانکه آب
و چپ شیب فراز خود پای دیگر دست پوید تر از دو کشش همواره هم بندکن گرد اگرد وی جنبه وار
خربند پست و بلند بر سان پس ریش اندازش از آن جسته ستبها که رسته خوش خرما خوشه برگ
و فی‌ها می بالیده مالیده راست بالای سرو کوه هور شت استخوان و درست اندام راست در
کش درفشان و پرنشان و مهر دو را در آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین کو
سفارشش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد از کبود خاک سیاه، درختستان
و فی زاری کرد که سالها مایه روسرخی کشت و سرسبزی دشت باشند زنهار در این کار چشم
سفیدی بیاف گر رنگ رنگ ردی رویدن نیستان و درخت زار باغ کار از تراد ریزد دوبار و برگی
نخواهد رست برگشت کام و دشت هوس یاران یا مگر کی نخواهد بخت بهر دستور که سر کار شود
و آقا محمد پسند و روا شناسند و بالا مردی چشم ایشان اشت و نوجی سپاس انگیز برافزا
و پیش از شخم و شیار و درخت و دیوار و رود آستین زیر دوام کردن ساز تا کجا بکار کوشندگی نرم
و جا نهاتاب آب بجوشندگی گرم گرد زری شوره ساز رسته خیز و نی زار کردن و از مشتی دو
دیواری برآوردن شایان بیش از این بسبت دکشود و درخورد این مایه گفت و شنود نیست

ایشان سفاره مزدوری کهن با آنانکه کاردان و کاردان که در توانا کردند از این سوی
دانش دستی است زیر سر گیرد به هنگام خود یاد آورد که باید هم خود سودی خواهی اندیشید
و هم بزرگ را ندان شهر از بن شستو خون آلود خواهد شد بجو است ضدا از آن پس همه
این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر دیار از بر سپاه کاستی پدید
و پیشانگ گاو و گوسپند در کم باید و برای پشتی که پردا نماید خاشاک آب خواهد شد
گیتی ای زمین وصلی جوی بجوشید لب تفسیده روان بنماید پس از بخش بار و میوه و تلخ
و زنبور را سود پوشش اسب و خر گوش گاو و خر اسب گستر دهقان و لشکری بومی و گذر
دزد و دغد و دیو دزد یکسر دو چرنده و پرنده و درنده و خورنده و دیگر بدون شسپه چنانچه در
کوفت و پخت به داد و خورد و خوشه و دسته و این گسترده دارند و خوار و خرمن
بر دست و دشمن اگر نسپارد ع ره چنین رو که رهروان رفته‌اند

بمیرزا احمد در رساندن و صد دوانی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر نیکویان دو هزار چیزکی زیبا بالا دیخود بر دیوان داوری است فروغ
دیده مصطفی انگاشتم کیمیا مهر کس و کار ایشان از آمد و رفت پاکاره چو یکی آسوده ماند کوش
بزرگ هوش برابر این با بش اگر پرداخت و شهد پر آسوده ساخت زود آگهی ده که بر پیکر
هر دو رنج و لنگرانی چشمه است رسامان سپید نگاه بسم چنانچه پیدا است با شخو است خود
بی کم و کاست اینکه کار سازی کن د نوشته سید از ایشان در خواه و مرا آگاه ساز
تا راه چاره گشاده دارم و هر گاه یادش آماده زر شهدی و یاران ردیف کار آن سامان
نکوست چو یازی دو روزه چاره چاره سپه یا باش تا که خدا سپاس کج اشده یا کار هراس
فزا شد و شتری با پیچه در شترای ما دارد تا دغلی با پیاده و دهقان در گهند شت سفارش کن
و پاس اندیش هل و چهار و برقت با بشش پاره تا با این چهار لاشه باهم بند سپید آ
و گاه است و ایشان را بشخورد و چراگاه اگر شیمی نشیش کم و ... از دمش خسم کرد

خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال بود و انرا
ازاین راه دور و دیدار دیر و کار دل بدین گرانی همی رفت و این بار تاب و بار برد و شیوه
گرانی همی کرد بر بیچاره شوده و کفشی کوش گذار رخت از بخت خسرو بیچاره دیوار درویشی
کشیدم یاران بی چاره اندیشی گرفته شده طرب دستور پیشین فرسوده تن و کاسته جان
سست و لاغر بر پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفت علی کوچک را از برگ شام
و چاشت و ساز مهمانداری و دیگر گرفتاریها روز پرستاری شاک بود و پای بیمار
لنگ اسمعیل نیز پیگاه و گاه فرگاه سرکار رضاقلی ناترا باز نشست داشت و با نشستی بی خاست
بیماری هیچ بکست تا چار کار تیمار و پرستش و بار بیمارداری و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را
بار گردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در سنگ افشرده
و بر آتش من بهینه آرامش بر خود فراخ شاک آورد نگاهش با هیچ فراترکامی نیاسوده و بکام
اندیشی خاکسار از هیچ راهی بر خود نبخشوده یک چشم زد همه از شبها از پای ننشیند و روزان
د و گوارش نان و گمارش آبی را نیز آرام نگزیند و همچنین و برتر از این بهره و روش کاری کرد
و شماری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم انباهی و دسترنجی سپاس انگیز او
و کسان او را آزرمگین و سرافکنده چون سرکار شما را یاری مهراندیش پسنم و بدسازی دل
خود از همه یاران فراپیش رنج افزا میکردم شخواهی از کسان میرحسن خواستار است
و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین وام اندک کام گذار نوشته داد
و خواست و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیلش هر سه در آستین و گذارش این
سه راست خامه راستی خواست او را گواهی راستین گویا همه نزد سرکار است و دست دو
نوازت کرفش و سپردن شخواه را نیز پیمان سپاری کارپیشگان میرزا شاکست
و پاکارده را با از فره و روی زره و مشت گره ریش مشهدی در چنگ جای شتاب است
ننگاه درنگ نوبت تا زیست هنگام لنگ دست من پرواز این کرد را کوتاه است و از

و بست آشنا می شد و شهروای کو هنر بسر است به فراین پیشه و دبستان های پذیرش پیوند
آشنا و بیگانه نشریم پس و زر شهروای گشت و سپهر سکار پیر زاد بر سیم که بزاد کی از تو
پیش است و در شایستگی کم لی چون و چند آموزگاری و چند از هنر آمد و زی خواهد آزاد
از اندیشه نام و ننگ و پیغاره دشمن و دوست رخت بر بخت گفت و زی کیش ایک
استادی کاردان است و دو سال گری دستیاری بیگانه و پایداری کوشش کار را
سازند خداوند سامان این نگارش زیرا که تر است کر با گذارش شیوه بیفت آید که کاشت
انجمن است بسا المعا نگار زندگی که هر هفت همچنان سرمایه خواهد بود و سرمایه فرمان آسمانی که آورده
پاک پیغمبر ورده با رخت است در شهریری با آن نگارش خویش و گذارش هیچ ماند دست
فروشان رایگان رایگان کرد کو چه بارا بیمی که را مانند اگر بعضه و ماهی یکی باد و بابی ناکرد
سپاس و ستایش را مانند پنجهزار رده و نبا زاره ازصد هزار پیش یک خرمار نیست و بسیست
کرا افسانه بنیاهای پیشینگی پوسفی اگر خود بر برده پیشینیان تبریزی و نگاشته و ستاینده کی با
چه ارزش بسیار کدام بها خواهد بود چه جائی کشتر بود و یک پول خر قیمت فتی ندارد
نبها که بر خود ستم کردی و از دریائی که هر زاده است و بود با همه گنج با منکی و ارزنده کی کل افکنده
و خاماد رودی هرگو گوش و پیشتر دستمان گران وارد و هوش ایز ماند و ریشه روزان دانش
آموزبر کران خواهد برپا زد و نیم بود و سر و سا زبان آرد و گوش و پیغاره دور و نزدیک برای
دست و زبان بسایند انگاه خوابی دانستن که نوشتن نباری و چشید فرمای روزی پیدا
خواهد ساخت که من درد ای بشرم سپنورت تا پهنائی باز است و دست جهانی دراز
خواه همسان خوده سی بر جا اندیشه دانش اند و دشنام آری و دیگ چیسته آموختن آورد ز
جایه و جا می و پای زندگی وا از تن پس از آنکه ترا باید و از من آید نمازسال فراهم خواهم
داشت و لیند گرانی و چند نست و دل پراکنده و دوست و زنم نخواهیم ماند گر هم بسند
و نخواهی و کودنی و زیرکی را از نیفرانی و در تنها بی ازبها نه اگر بسیند نخواهیم کرد و ننگ سپاها

من بدینها خرم و شکفته ام و از آنها درهم و آشفته با زبهمان لالی که جان کاهد تا آنان آری که
دل خواهد و اگر این نگارشها را گشوده یا دیدم و برگذارشها که نشسته یا شنیدم لالا اینجا که
در آیم و گور از خاک بر آیم از آن دسته که دانی رسته ام و بدین رسته که خود یکی زیب ستگانی
پیوسته سخن زین مخواه سوگندی بپیشینگان پیاپا که همه سالها پروار می بایند و سوی
آنکه روزی خورش گرد چرب آخور پرورش می رفت و ماهی گیر بیاساهای آن رودها در بند نشست
بایسته شدی و بی آنکه گربه از خون خوانی جوید یا سگ از خانه استخوانی بوید با خود سپردندی
و بخود بخوردندی بیچاره پیری شاگرد زری و شناسنامه گوشت بر روزن بست و از پی خشت سوی
و پخت شتر به برزن تاخت و همه بر گرد و دود آسیا بگشت ابری سخت آویز بر بست و
تگرگی مرگ آویز در ریخت در شکی پای خر از جای در شد و با آسیب سنگی خورد بر هم شکست
پیر دلشکسته لنگی از هیزم نگردن بهشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری
از راه روزن در تاخته دید و سیخ از گوشت پرداخته تیغ بر رگ بسمل یافت و درود و جان گزا
دردا فزون از گنجایی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا گردون داشت که خدایا
خربارکش را که همی چنگ باید بار سنگ نغزد سم تراشی و جانوری دزد را که سم زیبد تا بر
بر بنار دشت چنگ بخشی بپسندانی و نمیرسی خواهم هرگز چنین خدایی نکنی کاش تو بیدر بودی
و من سپهر با کار فرمایی و من کارگر با زمانیم راست کاری و درست هنجاری که دم
و چاره سازی و کام پرداز با چه نام که پیوست تا کنون فرخنده گشتی بود و توتیا فرخ بهشتی
ندانستن و نپرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است شاگرد بگذرم و خنیاگر با راز سرودنها
و راه نمودنها گوش بستن و شوخ چشمی نشستن چرا پیش از اینم پروای گفت و شنید بود در کار
اینجا چشم با شاد و امید نماند

باقا محمد رضای نراقی معذرت نگاشته است

پیش از این در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دستان چرخ ازرق

هنگامی که پیدا دستورم در فراخنای ایران در بدرود داشت و همراه جمشید بزرگ
دیگرپای فرسا و آسیمه سرسالی فرمان بشنودم رخت آرامش از ری باصفهان بکشید
در آن کشور بسوی بخشایش راهی بسپردم و با همه ستایش سال واهی سپرفت بزرگی دانشمند
ورادی دستار بندی نیاکان همسان که هم از گزند سرداری رخت دریافت سنوادا
و دست از جنگ مرگ آهنگ و بندی چارم بدیشان نگاه پریشان نیایک و پیام
افشاد و سازنده پیغام آمگذارش های زسردار آگر بود چون زتاب نمایش لی سوخته داشتم
و مردانی باد آزار از فروخشنا به بر آن خواست تا سانگ جوبش و سوسرانی گیرد و بی پرده از ما
دشنام و یاوه درانی دانش پیشه چپ و چوش نبال نگر دست فرا پیش داشت گناه
نگفتاری است که بعشن یاد و امید از یاد شود سبالمغانه هر انجمن خواهد بود و گوش گذار
دوست و دشمن خواهد شد پیاینده و زبان خواهد رست و بنجامی و خودکامی جان در سرزبان نهاد
گرد دل از آن اندیشه باز آمد یاری فسخ هوش بود بیاز اسکالش دگرگون ساخت برجای
یازدهانی راز ستایش و سپاس راندم و فرودان زخورد کنجانی دارای نوازش بشناخت
خلد ندید مده اکسترودم چنان افشاد گماشتین ورسیکار دان همسان بدان دوست چنان
کرد امیاد آتش وش بدوش آمد نشست چاپاری در بزم وی با آن گروه نبوده گوش بگوش
خواست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را گوش گذار
دیو کرشپ یار افشا دیگی نیاران بار گسن یارد نوشتهای مرا خام با چیشه خوید بود فامه زدوست
دوست بسته و در رستین انجمنده بکام با نکشش در جو کلاه غار با جوانمردی آزسرکار سروا
هنگاری داشت با من همان یاری دید درست و از هر در سخن رفت پرسش رو کار من فرمود
یارسنانی هرچه دیده و داشت بر گفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همسان
نگارش هر دوست و از گذارش هوست سپرفت چاپاری زسردار برینش دست فارگی
و از درنگش آهنگ شتاب داده و درنگ بارگی خواست و چاپار نهفته سمنا نزاده

دبیر آهنگی زشت گواژه همی راندم هوشم بدرود تاب آورد و گوشم اندیشه سیماب بخت این
چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی و بی‌اندامی زین کل که کلک با تو دردست تاب داد
اگر موئی بوئی برد آورد نغز و زشت است و انگیز کار دو گشت و گذارشهای زبانی باد است
و باندک وزی زیاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را نغزهای او گفتهای
جان نماینده بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس او زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و شنیده
نیارد برگران زی همه یاد انگیختن آمد و آبها و ان سودن افتاد خامی نیاز نموده که خود از پرده
دوری خواهد کی دگر از چشم پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سود زبان بسته دارد و خامه
از رازی که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش بر لب و گرانی ز سر پایای بخش تا آن راز ناشایست
گستردن ... این راه ناهموار کمتر پوید اگرت کرد و کار راستی و راه و رفتار چنین داد من آمیزش و پیوند از کن
درکش و با دیگران که بر این هنجارت راه سازند و کورکورانه چاه اندازند خوش نی ...

تو مرده کوثرسی و من زنده می
مشکل که بیاشد جو رود آب من و تو

بمیرزا علیرضای مستوفی اصفهان نوشته

درکوی یاری دیدار دالی دست داد و شستی راز دامان خاست در کار سرکار میرزا عبدالحسین
داستانی راند که آورده دیده و دانش اوست اندیشه بسیار است و پیشه نیک انجام و خوش آغاز
الا از دیگری نیز شنیده و گوینده با فشاد کار یاران در این خوی دانش و بر این راه و روش دیده
هم شماری نیکو و ناپسند است راهی بی آسیب و بسیج کرند جان سخن اینکه میرزا ابوالقاسم
و همراهانش را با نامه خوش نگار و پوزش اندیش بفرگاه معتمدی باز فرستند و خود در کوی بهرام
از درد است بازی نه در کار رسازی زخت درنگ بازیلد در راه و رفتار و اندیشه و گفتار دید
و خواست فرود و کاست شماری در خورد و هنجاری از این خوشتر فرامش گیرد و میرزا روزگار خود
سازد امان نیست در اصفهان جز باستگان سرکار خان انجمنی نخوبید و با هر که نباید سخنی که آن را خرد
دگر فتی توان شنوند و نگویند چون از آنها تباهی ندیده و از اینجا نیز پیشان آگاهی رسید با یاران

پیشینیان ز دست افتاده · داده فرمان چندری و نوبت آورده · سرانجام با جان خسته داد

شکسته لبی چشمک چشمی · دست چو مژگان کار کیشش است · و بخت از دون بخت تو

بگیتی ام پاک یزدان این پیوند که دیده و جان پاک گیرد ما را به دست خواری و شست [illegible]

سخن و به سخنوران که به چهره شکسته آن زلف سودم نگارش چوبی بسته جادوان [illegible]

که بستگان کمند تو نگارند با خامه که نوآوران و بستانش نقش چین باشند و بجای دوده مشک فام

سوده و یکسته دو دیده پاتیل و آبه باشند چنانچه توان ناشت و بدست آویز نگارش گذارش هنوز

و گذرم بسیاد توان کرد و دریغ این و بهای نه افشان که چون بیاد زیبای اندام و دیدار خوب چشم

فوغا و دیده آتش بسته و سیاه آمده بر بهای آنچه فقر بذیرش دارای کلاه و تخت کرد و تخته کلاه افشان

خداوند دیده داری کن و از دیده دو در دو بیک نگاه بیننا و کور شرخان دانا هم تو انگشت نمای

این و آن نگردی و بهم من بیچاره دوست و دشمن به ایشان نیایم باری تا بازی که کجا دیده

تاریکی چهره افروخت بکش آن رم و شیر بنگر که از آن گیسوی سیه گرد ابروی نرده و [illegible]

ایضاً میرزا حسن شکسته

بکمان از تشنگی بردم که دریا با گهر باشد · چو پا یا نم برفت از دست و دانستم که دریا [illegible]

پیش از آن که بخت نشیمن کشتی و داغ در دل و زبان جوانان و پیران چند هشتم رنج جدا [illegible]

دست بپایداری است و تیغ دو دریا بازوی تاب نیروی برد با زخم نوشتن آمودم [illegible]

بجز آن کجا فرسوده هم مرد این بار گران نیست و کاسته جانم هم آورد این نمود ناپیدا کران [illegible]

از این ره دو در پیرویست بی نیایم چه دل فروزنت بازگاهی خال جان و تنم یکسان [illegible]

بر باد دست و دریغ زوار پرسته بال شکسته از شناوری فعل نابستی گشاد رسید [illegible]

امید داده است

ایضاً مشار الیه شکسته

نامه پیما ستیم افشانده آنچون برفت نیاب دری نگارش کری رفته بود دوده دیده [illegible]

دیده از سرمه سای گرد و سامان سپید جانرا چون جام جمشید و آیینه خورشید روشنائی بخشید [illegible]

ور رفتیم زن ور بسته دوستی

رفت و پیوست ترا از درود و بدرود جست و جوی خواهم داشت دیر مپای و زود بیا که پیش از فرو رفتن خورشید بهم پیوسته گردیم و از اندیشه پیوستن گسسته پس از خواندن و بادیدی دژ ورد انبساط شمار و شیوا ماندن اگر چندان سرد و خام و سنجیده ولی اندام نیست نگاه دار که فردا دگر باره بازگشت و رنجیده و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن شد نگاریم یا تا پاسخ برنگاریم

از قول میرزا محمد کاشی نوشته شده

نخستین روز با فرمان است در مزدوری و تنگناهی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه می سپارم و روزگاری برامش و تندرستی میبرم سپاس فره بارخدا را که بزن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و نوبت بی سرانجامی رخت برباره دربست بفر بهاری شگفته سرخ گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و بادبهشت از ناله سرو زدن گردش و اروند سپهر رام است و جنبش ماه و مهر بکام و لی چه سود و کدام بهبود آنم که خوان دل است و بدان پای جان در گل رنج سوز اک باز داشته و بی بهره گذشته کلید در بهشت بیارم خوان دل گوار و جان پرور خوردن نتوانم مرغ دل از قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تما بسته اند آشیان بر سر ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب و دست گسستیدن و میوه کام رسی و توان چیدن نه یار در بزم و بمی آمیختن هم نگاه روز گل من که بهار م بگذرد تا کی از این رنج جانگاه رسته گردد و مژده شاخ گیاهم بدان دسته گل و دسته سوی تو

نصیحت نامه میرزا احمد بپسرش نوشته شده است

فرزانه فرزند من پاس بار خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اخترباجان خردمندت افسانه نشست و سندان یاد برادرت تا گزند کار ها بتو باز خواهد ماند و خویش از هر پس نگری و پیش بینی راه بسمنان خواهد سپرد و پاک یزدان استایش خداترسی و درست کار نه خود پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی نیش که آئین دیرین و پیشه پیشین با زن و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن بزرگ و کوچک را خردمند و دیوانه گفت

بی هیچ بوی و بهانه نگارنده نیکخواهان مزده ایشاست چون سنگها پریشان و پرده آخته شده
و گرته ناهموار و نیم ساخته پول یا جای اطراف ما بپرسته [illegible] چه خواهند بی مرز و فرداده و نوشته شده
در خواه آفرینش ام خود و برادران و والی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا رسیده است
و دامن از این آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن خوشتر بزم خود با میهمان خواست
نشست و گفت و شنود و بر هر جا می‌رود [illegible] درخور سزاوار است و شایسته و جان گوارش
از رنگ هوش زبان سودن است [illegible] بد زبانی فرسودن [illegible] ای جوان ای پیر شوی نیکو بکن

از قول میرزا حسن میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

خورشید تابان ستاره را امروز بگوهری برشته اختران که روز با چون شب لغزش تیره خواب
دیدار کردم و اندیشه [illegible] دان [illegible] زیبا [illegible] گذار [illegible] درخانه و ساختنی
نیست و برده و باش شاهنشاهی [illegible] بی‌بالی و این ویرانه [illegible] دیوانه باز نیست
و با دریا گیسو و دامان پاک [illegible] پیش‌بینانه و نگار زیبا پرچم شیرازان که سپهر دانش و بخشش که جهان
چشم و گوش چراغ دوده دانای فروغ دیده پیشانی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته
دانای رازهای نهفته بینای خردهای نگفته گوهرشناس [illegible] آفرینه ارزشت [illegible]
سرکار ایشان همچون سایه بر این هم زیران گسترده و کلاه [illegible] نشان آبادی بر بال
سیمرغ و پر هماست نگاه شهریاران ساز کاشم امروز سرفراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را
بر فرق مهر و ماه افروخته پس از این [illegible] سرفرازی کوتاهی [illegible] دوست نوازش را
در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است و بکام اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی [illegible]
خواهم دید [illegible] و توشه [illegible] و درخشانی سرکار [illegible]
[illegible]
نشاده ام و چشم [illegible] ام درپایان پیری [illegible]
[illegible] از فرمان [illegible]

جوانی پارسا گوهر ساده دل و خوش‌خوی و پاک دامان و آسوده خاطر سنجار و نیاز بوده که دمی
با آلایش آسایش نداشتی و جز پاس بستن روی و اندیشه نماز آرایش نخستی در آن هنگام که کار شب
سپران از فراخ پویی تنگ بود و پس از دیگر هر که کامی از در فراز شدی سنگ بر سر و پای
بر سنگ بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیزها را که خواهش تن و کام
جان است انجمن کرد و پاسی از شب رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلودگی آب آسودگی برد
و کام بگیده آرام شب با روزی کاست ملواس گشت و شوی تا سینه جست و چو خاکش در دیده خفت
افکند پشت بر زن و چشم بر روزن باز نشست به یک چشم زد خوابش ببرد و ملواس گریبان
در پیچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی‌هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است
آرامش نماند از بستر دلارام برجست از کام در تنگ نشست و تشویه چنبش و خرام افتاد پرستار آتش
دامن گرد شستند و از چار سو سر من کز آغاز شام است و نوبت رامش و کام و سار بستر نرم بالش
نه انباز خاکستر گرم هست لب از لبی چو چشم خروس البی بود برداشتن بیکبار بیهوده خروس
بالش همخوابه جوی مالش گرما چیست اندرز یاران سودی نداد و پند دوستاران بهبودی نکرد
و دامن از چنگ لابه گران درکشید و شتابان از پویه شاهین پوی و درجست چندانکه از خانه گامی دو
دور افتاد و پیاپی خویش از نخست سو برجسته کور آمد داروغه شهر با گروهی تیره هش و انبوه
چیره کش فراز رسید گردش فرو گرفتند و سنگ و خشت و چوب چماق و سیلی و مشت و لگد
فرو گذاشتند چندانکه گریه و زاری کرد و لابه و خاکساری در نگرفت چون روی بخشایش ندید
و بوی آسایش نشنید بر سنگ و چوب تن در داد و گند و گوبرا گردن نهاد که زینهار مگر اشتید
از آنرو که خور رای زخم و ستم نه برای سنگ و مشت کفش زدن و کوفش باری کشتن و جوش ازجه
گفت کسی را که با بانگ بی‌هنگام خروسی راه زنند و با داز بستر خرم مرغ زر روشن بر خود سیاه کنند
نه در خور دستگیری و کستن نیست که برای خستن و کشتن است داستان سرکار میرزا افسانه یار سمنانی است
چون وی خردمندی پخته کار که فریب چوبان بدپسندی خام خوار خورد شایسته بند و آویز است

باتی شاید فراهم دولتی دارد شکفت آن شیر مرغ این جان آدم و دوم با بیچاره دست نمانم

نگارش شیخ حسن که با تیغ پیشانی بنگی با ساغر روزی بلی باده نزیست و شبی بی باده نخفت

گفت با تو آنچه بود کشش کجاهی کرد بود و سوی بیچاره رخساره پنهان نبوی و گریان روی بخشایش

دوست را به بهشت امید ازشستن این تازه که گاه هوا ده باکو کردن کردن و رستگار

کشتن بیچاره اگر با همه گاهی و بناهی و همه باد و پور چون نیست باید و بجای آب قلزم

خون دل و بساغر تا و بیسته رسا خنجر با زبانه شده و لغزید آنچه باشد همیشه و مهتران

خواهر ما را ایزد یکسو کرد هم و همه را ندیش [illegible] خویش اگر همه جان خواهی و سر جوهر

سپرستاده ایم و بیتمام را بجای آن باده و السلام

از قول میرزا جعفر میرزا مصطفی قلی جند قی نوشته

بهنگام بیهوده و بهانت بیاد آمده است که با ما اینجا [illegible] دریافت و دیدن

و بستگان موسته بجاست خدائی همان سرآن رفت که مرزبان کشور مرکز نشیم و از

از آب و خاک خوبیتر چون من کمایش نخست و [illegible] بیکار باشد و مهتری بی رنج نگار

دیوان و نگاشته او [illegible] خانه و دشت و سایر چون گشت را کار گذار نخست

بر دیده مردی و از در بهشت کاری و دست کردا [illegible] نوشته انسته نشاید مهتر از من خود

نه سیری چون سر و بر او که بیهوده و خانه سوخته و خواب بر زبان رفته و کشور گشا

و دنکو شیده و بهانت باد و نیست بباد و سایه آزادی و جوگی و با کار فرستاد

زمانه را بیروی بستی و مهتری را آب بجوی بزرگی فرایش هم دم برد و آز و خشش

دیش و دان بخشش تو شرم تن و زبان و نخس و بینند و بازو و توان و نیرو و دست و پا

و سینه و پای و دو دیده با نیست [illegible] و [illegible] سنگی و سروری آزاست پاسبان

و چون نگرید و تبار سوختند و دو سیاه باغ دارم چون سرو جوانی بهشتی کو بهر فردی

دیدار آدمی سرشت همه و [illegible] نام آموزنامه را دارد دست رفتار سخن کم گزاف فرد

ازان باغ

ازآن باغ و بستان خواهیم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته و نوبنوا این داستان را
گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوندی را آرزومند گردانیده جنبش کام دل پدیدار است شاید
از نوروز سرکار ایشان و من که بخود سامان همان دستگاه بیابانک رای سپار آییم و باهم
آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذاریم این اندیشه زود انجام
و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار و شبگیر است و شکنج نورد سنگلاخ و کویر پاک یزدان ستایش
گوشه آسوده هست و توشه پالوده اگر اینست ایسیم از در خامی و خودکامی پاره چیزها ندانند و
آزموده و دانسته که هر دراسا زبرگ تن آسائی درخانه و لانه خود مرغ را پرواز رامش و آسودگی
تا کنج آشیانه خویش است چنانچه تا گذرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار دربدری آماده باری
بر آن هنجار که سود آزموده آموزگار نگاشته اند بی پرده در میان گذشته پیمان و بهیده که
بی هیچ پوزش و بهانه دری مردانه تن بیار آموختن و دست بکار زند و جنبش داده همه هنگام
دانش و بینش فزایند خجسته و همیوست پیمان نامه نگاشته تکین بر پایان بدین سخن سخنی از نهیوان
افزود همیروزه گذارش خود را نگارش کنند

بدوستی نزدیک نگارش یافته و درخواست خواهشمندی پدید آورده

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شمارا بدیدار این برگشته روز رهنما خواست شما
کار از چه بر کوتاهی افکندی و دریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان گرم مهر رایگان آویز
که بپیوند و دیدار و گفت و گذار چون من هیچ مدانی ناپسند خرسند باشد چه جای بوک و مگر بود
و امروز و فردا شعر دامن دولت چه بدست او فتاد گر بهلی باز نیاید بدست اگرش
باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش درودی مهرآمود برگوی و بر سرای
پیغ در سرای مغان رفته است آب زده دربان و دورباش و همپای و پیکام نهی و کام
گرفت و پرخاشی نیست پیش از آن نیست جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانیم و خبر کیش
جان سپاری فرمایشی فرماید و شوانیم کلبه بی بام و در درویشان همواره بر روی بیگانگان

و دوست گرانبار چگونه نغاشیهای بهشت و نوید را نگارش توان دانسته و بهشت باغ
هنر را که نگارش من هم در این پایان هستی آغاز سیری و هستی با همه فسرده گیها و دلمردگیها
شبی زاده زانو با هم بریده هایی و شاخ آهو بود چه دل نگارش را که تنگ هست و
و بیداری رخت بسته اندیشه دیگر به گفت باغ هنر را رونما به انجام جستم از نیاهادکان
باغ هنر را رونمای به سپیداد آمد برای این نگارش با اندازه دردی که چالش جان و مایش
مرگ را بهم آورده بود در هم بستم و با هم پیوستم شعر کرد تلخ آب بین شوره گرد گرد گیاه
شور و تلخ کلوریست وان دگر است   در ریاض ای سبزی باغ بهشت با همه
فر این غفلت که تاریخ تو باغ هم سرشت   بسیار رنج و بیچیت و شنیدن سخن آن را
دیده آب رنج دلی داستان آن همین که هست پولی داد و چگونگی بر سینه نخستین دست
بر کشش باز پشت افشاندلب به دو تلخ و ترش کرد که بر سینه انگشت بید و دست گیت
همی نهاد پیدا استادش گفت چون بشنو دی هیچ بی زینت رو بید در آن خاک شوره
تلخ و خار خشک ریگ تر با این سال غم و رنج دوری و درد زانو زنها دنبال و سبزاری
از هر کی گفت چه توان یافت جز سر که رسید از همه چشمش نغشه داره همه گوش امنا گفته شعر
شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد   من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم
سخن سرایی حبیب بیشه ور اولی که نام جان با یکنان با چه بیت خود خورده دیگران نیز
خود ابنیه کیمیا گشت و کار بست و شوش همه برگ و بار   معنی جویا رهروی معنی گوی هست و از کوه
سهلان کوه را که همین ترتیبه انبانی در آب آشنا و بیگانه دوست یاری بر خاک داد
و دیوانه لی جسته بنگاه زینه بامدی در کیش تمام رهرو من که نوشته از فروا بخشایش با رفتار
با دامن خویش سبب کام خود به فرجام برگاه و دیگار در گوشه بهره داری با همه گفتنها
و نغمه ها دیگار شت و توحید سوده فرقی و هر که از پاک سینه تمام و بدان خاک بسته
فرسوده خواه شاید جانی کرده و بفرو فزایش دار و در جستن از در آسایش بخشایش یزدان به

گزنده
بیخ اول و نون تا با هم دست
و دانه که آنرا بچیده
گوییند
معنی اول و دوم نشانی
عاریست
کچکول
بر وزن و معنی
کشکول است
...
گو چند معنی دارد
ولی در اینجا معنی
مطلق مرد است
بکار آید

سپاس انگیز افزای وپیش از تخم وشیار و درخت و دلو ار درد امن ریز و دام کردن ساز
ار کها بکار کوشند کی نرم افشد و جا نها بتاب جوشند کی گرم کرداری شوره بومی هسته خیز
ونی زاری کردن و ارشتی دو کل و بواری بر آوردن شایان پیش از این بست و کشود و د خور
این مایه کفت و شنود نیست تا کی آن خاک دست خسته و آن نبد دست بسته و آن
بسته و نی در هم رسته و گریبان من از چنگ این تیمو دس رسته آید و السلام

یکی از فرزندان نگاشته و نزد آگاهان لاقت و آبداران بپایه فروا سپهت

سر کهن دانای سخن ابو الحسن از کشت و کار کوکنار و دشت و بار و تریاک از فراسیق سود
راند و سارنجبایش سودی نو خست که گرم کاران رشت و بیل گذاران آن دشت را گر بار
و ساز ابریشم کشایش از ستاره و سپهر نیاید و فزایش از ماه و مهر نیاید که توشتها را تیشه
سپاری ریشه سپار آیند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه بکار زیرا که آن زده بالا نما
واین از زیست پایین نیاید بهر سپهنا کندم و جو سودی ندید و خوارها کاورس و ارزن و جو زیغ و دره
نزودی نبخشد رباغی امرود و بهی کام فره نفزاید و زقیبی انگور گره نکشاید آنرا که ز کوکنار
روید زر و سیم زنی پیشه کیمیا گری نگراید باری پس از رسید نگارش و دریافت گذارش جا از
راه چادر گله کن و یکدله جان از تلواسه اندیشه یله ساز و سیتاری باغکاران و راغ شیاران
پار چه زمینی خوش بوم و بر سپار و درخت با دگذار آفتاب سپار از همه کشتوان دست کرین از
خود کوه نشست و کاه خیز بسر کاری باز زیست تا گر به تخم تو نیک و شایان شیار افتد و ترزو
کش و سنجیده هم بند و هموار سیاه بار و دیگر جا گرو به که کوکنار را شاید هر چه کویند و باید در افسکن
آن مایه تخم که سزاست مر آن سر جوان دانش و بینای کور بینش را بسیار بهمانی آسوده از رنک
فراموشتی و زیان شکست لستان که هنگام درکار رد و کیش آبیاری و پرستاری یکی چشم دو پای
تنبلی و تن آسانی نماند یا تلخ گوئی و تند خوئی گوش کش و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و
کار چون دیگر کارو کشتها بازی کوشی آرد و بنجار زنیتاک تر فروشی کیفر کوب و کنده است

ور رفت [illegible] خود تا این جا اما شما هم [illegible] است و بنا بر ستور و چراگاه اگر [illegible]

[illegible] از دوش [illegible] تاوان [illegible] گواه [illegible] خواهم خوب است و [illegible]

[illegible] سخت خواهم [illegible] رنج مرگ [illegible] یاد [illegible] و روز و تاب و شب

در تیمار میرزا جعفر هم پرستار است و گسسته [illegible] فرمایش گرفتار [illegible] یک چشم [illegible]

و روزان کامی زندگی و پریشیدگی نیاساید اگر تو یاد [illegible] یاران وی [illegible]

و کار [illegible] و از خود [illegible] جاودان شرمنده و پیشش دست و دشمن سرافکنده خواهم

اندیشه باش [illegible] داشتن و روز و روزگار افتاد [illegible] آسایش و کار ایشان که سخن بخشش کام

مردانگی است [illegible] گوش [illegible] پیش [illegible] سوی مردانگی [illegible]

[illegible] از خشنودی و سپاس [illegible] رسید [illegible] آسوده [illegible]

شادمان **یکی از نگاشتگان نگاشته است** آسوده [illegible]

نزدیک [illegible] که سالی [illegible] میرزا جعفر فرستاد [illegible]

همواره پاس [illegible] پیام [illegible] سال [illegible] سخن هم [illegible] جز [illegible]

[illegible] یاد [illegible] نیاز [illegible]

همه سال نیازگذاری [illegible] نامه‌نگار این روز [illegible] می‌رسید که بارها پاسخ [illegible]

[illegible] نگاشتها کرده‌ام و پوشیده‌های راز [illegible] خامه [illegible] زبان [illegible]

باری [illegible] پاسخ [illegible] پس [illegible] سردی [illegible]

[illegible] از زمین [illegible] داستین [illegible] چون نوجوانی تازه [illegible]

[illegible] هزار [illegible] نیست [illegible]

[illegible] دلم [illegible] این دوست [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] است و تنها یاران [illegible]

[illegible] شتاب

و جهشند و دمساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بستر شگفته بهاری آراسته دیدار آن
خجسته و همایون سوری همه شکوه و شکون اگر خدای نخواسته ناه نویمان و یار تازه پیوند از
خوبی ناساز و سرشت زنانه که بیشتر زنانراست و نخواست خدا و رانخشی از آن نیست شگرف
ستیز و بهانه انگیز باشد دیگر بستگان بهر چوبستانی و بهر بام خوانی فرمان نراست فرزند
اسدرا که مهمان دارد و روز نزدیکست و کارگذار نزرگ تا رنگ از ستیب گرندش نگهداشت
باید و در اندرز و پندشش فرو گذاشت نشاید اما تو گذران کن و با بینائی نگران باش
گروهی بی دانش و دیدگه خسته بیم و امیدند و بسته گفت و شنید آرایش هستی در کار و خر
پسندند و آسایش زیست در سیم و زر از دلسوزی و تیمار به سرزنش آرائی و آزار رهی کوشید
با کاستیهای درآمد فزود و بیرون شد و وام بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای گوهر و کام
سوزیهای گردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند ستوده دل ریشی چنان خسته و دردمند
چنین رسته را با این کار در بیم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مفت جستن بدا
و نه بینند که کار ما از چند دانش پیرونست و داد و خواست با خواست و داد خدائی دگرگون بیکرا
بی سود و سرمایه برگ رامش بساز نیست و دیگر را با همه هستی از پی یک روزه نان بهر خوانی دست نیاز
در از گشاده روز بر ما با تنگی سال چه کار و توانگر نهاد را از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این پیوند
آزادی و با این همه ویرانی آباد کوش از جفت آنان و گفتار هر دو پراکنده دار و از این ستم نیش
و آن پغاره فراهم و پراکنده مشو هر شب بکامرانی شکش در برکش و هر روز بشادمانی زندگانی از کیر
بیع عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمار زنان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست و
برگ نوا را دید نه بار خدا را از خوشه و خرمن ما از بهر روزی راننده خداوند روزی میرزا محمد ابراهیم
روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته آنچه خود گفت از در چهر و پیکر
باغها بهار است و شهرها نگار لانه تا رش خانه خورشید اشاد و کلبه شکش کاخ جمشید از نشست
و از همه برخواست بروی فزود و از همه در کاست در گشاده در بست و میان در بسته بر گشود

ستیهدن ستیز کردن بمعنی ... و نقال ... رفتن ... بمعنی ...

بازای ... اندرز بمعنی پند و نصیحت و وصیت باشد و بمعنی ... و دوم ... ۱۵۸۱

سگالش بضم اول و سکون آخر کرششین بنقطه دار باشد هر چیزی را که فزود و توان چید و پهن کرد از دام و بساط و فرش و جامه خواب و امثال آن

بچه پاکان کرم کرم ستیدی و کاه بخشی هفت و چنگی بست پرده کیش بزرگان پارس و
آدم را احمد بخت و پاکان پرورده ی پیشگاه را ز تاب با مش آورده و باز از خواب ناخوش
شب ساز با بستر خاست و چراغ آگاه بار نشستن این یاد و نگاری سرزه و دانایی چشمه
زبان در کام سپرد و از گواه و شناسه بخش و خامه و نکوهش سرد مردم و نام خود آرام نگرفت و در
انجمن پست کهشن و شنفتن گوش از گفت سفت و چشم از لب خبر چهره نقش گردش همان بوده
انجمن آسیب پشت نیز گاه و از نوعشق چمان گوش رسیدن گرفت و پیچش پریدن خروس
بسودن پرند و شیران گلیسته بر یافت تاب پایی آشفت و چشم سیاهی آورد در بردباری زبان
کردو گشاد از گوش بزبان فشاد و آموزگاری سخن گاری دمش بستم و سخنش گسستم والسلام

میرزا احمد نگارش یافته در آن و پراپنغاره و نکوهش برخی پاپا کرده شد

احمد نام نگارشهای هزار دربارها و دوستان دانسته فرا دو سیکی یاد آشتی هستی گرفتار
بر آنکه کارهای پای بند پای شکسته وارد و دست شخام فرو بسته باره نوشتم با سرکار
سپید بوده و نامه نیاز ... گشاده ... آن کمسته نیاز از زرم ابنا رکه همه سالها و در
خوبسته ام هرچه خواهش و فرمایش آرد بلی که چشمه پشت و دراز دو فرخنده روانش بد لشکر
ابنای آن داده انجام باشی بجد ید بست این روزگار دیر باز با ... نگاری نسته و دوستان
و پیمان کمسته نیاز از که از پس خوار خوراکی گفتن و ستودن و سرای نکوهش و ستودن هنر
فرستادی پیش از این بدین رسوائی شوخ چشم گستاخ و پیشانی تنگ پشت گوش فراخ
بودی باز به گردی که چنین ترشدی باری اگر بدین بیچاره شمار خواهد رفت
نام به فرو روان ها رکه ارخواهی زیست باری و با بر بنیاد ... فرست نا کردن از وامی
آینه و مرزبان داده ام ولی ادخوست و میا ماندی و نگران پیمان داده با پروازم و گوهر
از خود و کیه ... فاره نزد پاکان و دودمان و پیشانیان و نیوران از زادم

که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم تبسیاد کار برچه گذشته و از نامه دستان
و خطر چه نگاشته شد تا آدینه بخیغه راه است این بخیغه در آن راههای نرفته چه کامی فشرده
و کدام بیابان نپیموده بپایان برده رستی که در آموختن سردی واندوختن را دور از جان بسیار
پرورد سرکاری بسیار تن آسا ولی درد و بلا و پیکره کار زاری و نخواندن و نگاشتن کودک
شیرخوار اگر کارنگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان پشت
سرکار دو تا خواهد شد و هم این شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و
آموزگاری من و هنراندوزی شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو بمان راه
پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پای دیگر وام کرده چاره ای به سر خویش کنم

میرزا محمد علی خطر نگاشته و بعضی خطابات و برخی سفارشات در آن پدید

خطر این چندگاه که ریش سفیدی تت و توجید بر تو راست و استوار افتاده تا امروز که انجام
نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از گروانا روهنهال خرما و سنجد و پسته و نوبچه و پسته و دیگر
درختهای زود گذر دیرپای چه بیار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است
و بیمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست برنگار و برشمار و با من فرست تا این راز بو
پیدا و پیکارگی یا کاردانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز
پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک ساخته گاهی گاهی پیدا دهی و نوید فزایش می فرستادی
چون شد که این هنگامه از آن شیوه بنده بر زبانست و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد
و گلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان در این کار نا گذر است و کاست و فزود
دست در آغوش یکدیگر یک لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانش و دانا
و شمار هنرپروران نیست اگر کرم و کیرا بر سر کار زیانی و بدستور گذشته سود اسیج این باز نکردی
سبکساری دیوانه زنگست خواهم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و پیدا
زنی که شوریده کاری نه زیان بخشد و بیالوده دستی آز پرستی زبان سود و بخشش گرای این

وسپاسگزار خواهم زیست تو اگر نهاد از پارسی بت و بود دست ستیره و با همه روشنی زد شتریج

بیا نیریج **یکی از نگارشنگان در باب نگارش فرزند گشته** باد آور سیاد

شاخهای سفالینش گشت و کار و میوه بسته ا ا و بسته از درباغ نگارش کاشته بودم

همه از گران خیزها و ستست آویزیهای تو هر زه و کبست ریست و شنگش تریاک آورد ستر

این هر تبه را دمخی و شور ست باید سن کویم وخود تو شنو می شورد مخی

کامش از آن پیش که هنگام درخت کاری سپری کرد دریغ امید با از آسیب سنگ سیاه

ستمهای تو کوب آنهای خستبالی و شکسته پر شد ربی بدا اکنی سید ونی انجام این کار دو فرجام

این کرد از از فردی خواهیم و درمان این رنج از زنده و مردی زربی با انکه سودی شکوف درباره

بردی و زیانی نرفت دست افکندی همچنان از تو سپاس دارم و نیز شرمنده بخت خویش

که زود ماز آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه گردیم تا شاه نشین این زرکاه در دیگ

آماده و یاد آتش نباد افراه باز دارستیم و را و از رهاده و گل از گیاه و درست از تباه درباده بگوییست

که سرشت این است و سرنوشت چنین چاره گشت کزینک است و شیرونکه هر کسینک سود

خوردن زیان دهستان دانی و سپاسکن در نژاد بوستانت خوبش سندم از زین پس نیابد بیام

د زنهار خوی بد و بسرود سرتختهای تیا لم که ساخته چشم بیزار چی گوش هست زرش سال ما بسیج

گفتند با بسا بن مخودود گفت مه دابن زنجیبت و السلام

یکی از آخیا نگارش بافته و درآن مقامات محبت و مدارج سلوک و نسیمی

ای شیرین دوبها خسبتی خست گرچه چو ولی شدم از لچوا لی

اگر دو ما بلی اد دست و جانها از دجانها آه و چون شد که دا جان تمار سود بدرود

کرده ای دستینه مه و فرسا خون گشت و از دیده بدامن بخت و تادل سنگین بهوای کا

ست و سینه چند جان نا مه ریا خست از کار و شکوه همچنان کوتاه نشعریه کار دم آگاه شود دولت راز

کرسینه و برده از خاک کشتگان محبت آری تو خدا وندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده ما زنده را با مرد

دست رنج
جشن و حرفت و کسب و کار
وسند و کار ورزا نیز گفته اند
که با دست کنند و مزد
دست را هم گفته اند

کبست
رستی با شد تلخ شبیه به حنظل
که بعربی حنظل و بتازی
هزرنه و تلخ گویند

زنش چایه تبیش با شد

آماده
بمعنی درون از امرش

باد افراه
جزای بدی و مکافات
پاسخی اگویند

ناخنه
بعنی نوعی مرضی است که در
چشم و آن زایدست که در گوشه
چشم ابهم رسد و تمدید رنج
چشم امیگیرد

نول
دی میان تهی اگویند
که با ان شراب کویند
و شیشهای باریکی که در میانش
قلم بری اشیده و نه میان بر ابهم
گفته اند کر از آن تیر سازند
والسلام

وسراغی نیز نشنید فرسوده کام و نا یافته کام باز آمد و چون من با رنج دلشکرانی دمساز باری
چون با رضا خدا نخواهد از خواست با جز راه بیهوده پیمودن چه کام آید با چیره دستیهای سپهر و ستاره
جز پای آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و کام جوئی فرگاه والی
وان رامش والا همه آسمان شدی با این ابر و باران و خلاب و خلیش را بگذاران پا
گسسته پی رانیز روی گل مالی کوچهای بی کوه و بارنجی چنان جانگاه رامش دیدار و بی و پروا
نمارش خون دل با جام می که دام آن تازه جوان کهن پیمان تیز کاز بستگان دستور دولت
وچهر نگارین و اندام بهار نیش شایان دو کیهان کنار و بوس هم اشب از نیر کار شما و من خوا
مهمانی کرده و از هر مایه خوان و خورش در پای تن آسانی و پرورش فراهم آورده لا بها پرداختم
سودی نداشت سرانجام پیمان بر آن رفت که نوبت شام خود با برادرش نزد آگاهی فرازد
فرود آیند و با ما همراهی نمایند کوچها انباشته آب و گل است و راه و رفتار گر خود خضر و الیاس
با همرودی دستیار آید خار راه و بار دل وا کدام پوزش آریم و لا به شنفتن و نا رفتن را بر کدام شیوه
و شمار شوره و بنیاد دلداریم من اینک از نگاه سرکاری سار خانه و پرواز آشیانه گرفتم بجویست
پاک یزدان فردا تا آغاز بامدادان بدیدار سرکار والا برود همه کس و همه چیز گفتم درخواست زدا
و دانش استادی آیت که به هنگام خود یا فرستاده ا و فرا آمد رش بر گشای و مهربانی و خوش پای
پوزش کوتاهی نا فرمانی باز زان تا به پنجم سرانجام آنچه آورده سرشت و نگاشته سرنوشت است
چیست سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و گفت اندوه کاهش فروغ
افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باز آمد شنیدم هم از دهنش
و هم بدیدار تو بنا زهر هنگام است انداز دیدن و مهر پرسیدن وی خواست آگاهی فرست که من
نیز از جان و دل همراهی خواهم کرد و جز دریافت دیدارش اگر خود فر پادشاهی باشد و فرمان ماه
تا ماهی زیان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش نازیبا و گذارش ناشیوا جز آنکه بار
دشوار است و شتر بنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پویه سست و نا استوار پوزشها

درسکار سپهبد دلیر اکنون ... والا بنگاه و نشیمن بود ... انباز ... رای و ...
مرز ... دل آرامش ... نوبت ... میان ... بیداری و خوابم ... گفت
... سخن ... گشتن ... خواست ... بر زبان ... شعر
... اگر ... آسمان بر این ... خورشید ...
چون ... آیین و آهنگ ستایش گری دل و دستی ... بازوی گشاد و ...
... انجمن ... شهریاران و شهریار کلاهداران ... خورشید ... فریدون ...
... ستایش ... ساخت و با انجام ... برد ...
... نبشته ... سپهر ...
... باد ... است ... خاک و زمین باد و آسمان ...
... گذشته و در آن ... سپاس ... شعر ...

سرکار ... سپهر ... ابوالحسن ... چند ... ستایش ...
... خواسته ... و در انجام این خواهش ... سخن ... آراسته ...
... باشد ... و شمار ... گفتم ... سودی ... پرده ...
... گشودی ... دستی ... توان ... نیروی ... دوستی ...
... سالی ... توان یافت ... گاه ... جوانی بود ... سخن ... خسته
... شده ... شکرباری ... سودی ... نداشت ...
... آماده ... پیشانی ... سردی و ... سیری ...
... فراموشی ... دل ... زبان ... خواهد بود ...
... خواهد ... خوش ... از این اندیشه ...
... در گلبند ... ده ... شمار ... از این سودا سودی
... نخواهد ... خواهد کرد ... ساخته ...

ترکوش
با هم برون زنان ... پوش
گوشت هم بچه ... کنند

سخت آنچه داشت بار نمود و از خرید آغاز نهاد و بند از زبان برگشود پور زمین سخن سرای
بشنیری ننید و بچیری در نشمرد تا گذر شیری استوار درشت استخوان سخت پیکر پاک
سوهان است ابنار جندق را خریداری رفت و در دو هزار و یکتومان هر که دوهم بره که پیدا رآید
تا موت گذار پنجوست خدا خواهم فرستاد خود باز است و شیرین کار آن شیر کهن برگی و این را
درست و دیرپای درخشان و مزد کردار خویش از بازار خدا خواه و بهای آنرا از گشت و خورش
باهنگاه بی کاست و فزود دریاب هرچه در آبادی است ابنار رنجی سرشته نگاه دار و دل
دست بار ده تا در سودای یزدان که همه سود است زبان نکنی و لشوریده کاری گواژه گرا و
انگشت نمای بهودست و زبان بنیابی شیر کهن را با آن شکستگی که نزد استاد حسین
بور یافت کن تا بهنگام خود دست کاری و درست افتد و آیندگانش که زندگانی پاینده باد
نگاه در بایست بکار برند امید من که رهنمای بدبهاست در آن کارها که پاک یزدانرا آنچه خشنود
بوک و مگر راست شد و اندیشه امروز و فردا انگیزد زنهار از آن پیش که دیو درون بیدار گردد و ماده
کارهای دو دندگی درنه و دست انجام گرشای خرد استان شیر آنچه در این نامه نگارش رفت
و گذارش یافت لاغی بی سخت و زاری بی زهاب بی یکی از در آزمون آغاز نامه بر فرهنگ
پارسی و این هنجار رخاست تا چار چنین افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا با یاران بازاری چه و با همه
بیزاری و بی زری اندیشه خریداری کدام شعر با تو سیمین تن بنگم کز خریدار آورند مفت
نستانم اگر یوسف به بازار آورند

پیکی از شاهنشاه دکان نگاشته در آن رنجی جان گزا در نهاد خویش بواسطه تیمار و شکنجی گونه بود که را
اگر گویم چه مایه شکنج از رنگ دار رنجی که بندگان والا راست بر این پیر خسته دستمند شکسته اندام
و زمین بخت و درست اندیشه آسوده روان سکاری که جا و دانش اندوه مباد فرسوده گو بها در دل و آن
دشتها گرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که جز باشد راستی و الا سرمایه زندگانی و پیرایه
کامرانی من بنده و جهانی برشاخ آهو و تیر بهاست اگر هفتاد کشور چون من و برتر از من بر جان

گواژه بازامی فارسی یعنی سخره گی و مزاح و مردم خوش طبع هم آمده

درست ... انجام این فرمایش ... پس همه ... با آن مهر آقا آشنایی و ...

... سخت فرو مانده‌ام که ... آنگه چو ... و پس ... جستن با مردی ناشناخت ...

... روش سخن گویم از آنجا که ... افتاد کار سرکار است در کوی ...

... میرزا حسن ... دست داد داستان ... [illegible]

و میان آمد ... افسانه ... سفارش ... زبان ... از آنجا که مردانگیهای او ...

... گرفت که ... کنون این راز ...

... با من که چاره‌اندیش ... مهر آقا را آشنایی ...

[illegible]

[illegible]

... پس ... برآن رفت که این چند روزه ...

... درست ... گشت ... روان ...

... خویشان ...

... [illegible]

... و کشاد این داستان

... زبان ... برگرفت ... کدام

... دست ... کدام ... سالی ... برگ ... مهمان

... خوان ... چشم ... نام افتاد و دست ...

[illegible]

... حقیقت ... و ... شیر ... سپرد ...

... بعض ... روز ... ما را نما ... روزگار ...

... خویش و ... فرزند چاره ... سپروان بخت ...

پیکی از دوستداران نگاشته و شکوه از مردم خندق و کله ازیشان آن بوم نموده

همان وشتم ای دوست فدای تن و جانت افسانه درد پای درون آشفته سامان مرا بنده زاده برفرهنگ دری دست گشاده و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته و بیجان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمای شکنج و تیمار اگرچه این گفت که هفت پیشش ز دهان چون من شاپ پوستی سنگ مغز و خودپرستی هیچ شناخت هست آمرد هستی تو رو سرپای در دهی تواند سرود شعر مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ولی با آن سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار ناهموار و کردار بهنجار آن گروه بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای ستمباره زنهار خواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس ستیزه ملواس روباه رنگ سیاه کوش آهنگ لاف تراش گزاف کلاش هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تاسه سیاه کاسه بی آبروی بیهوده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه رنگ اندیشه شور بخت واژون بخت خود سپاس خداشناس نرد و گرسنه و سیر آذر سرشت دوزخ سرنوشت که خود دیده و دانی و بی گفت و گذارش شناخت توانی چنان فرخای کیهان بر تن و جانم تنگ است و آمیزش و آویزم بهر راه و روش با این دد آدمی چهر و دیوان مردم دیدار نکوهش فرهنگ که مرگ را بیجای جان خواستارم و نیستی را بگوهر هستی خریدار با خر و خوک تا کی بجوال اندر توان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد پیش از آن نیست که کیفر کردار زشت و بادافراه بهنجار ناهموار در خانه گور و لانه مار و مور هم آسوده نخواهد گذاشت و همچنان فرسوده خواهد داشت صد ره گزند مار و آسیب مور از کاوش و آزار این کژدمان خموش و ماران چلیپاسه آویز خوشتر گویند دوزخ جانوریست زهر فرا جان گزا که تباه کاران سیاه نامه انگیز آلایش و گذارش منش وی در بار گزیند و بگزدم آویز یا رخدار اسوگند که از کوب و کند و رنج و گزند این بدپسند آدم کژدم خم ابروی یار رستست و چنبر زره درجوکان زلف نگار

خواستن آموزه و خواهش را گویند

بادافراه مکافات بدی را گویند

یکی از یاران وی نوشته

یکی از یاران دبیرت نوشته و در آن پرسش نگارش و کارروی رفته

دوستی فرخنده و بهارت که دادار پرستانه نیز از تک پستان خورده و پنج روان رست
و شیخ جهان بخت آگر با یاران اصفهان که من بنده را دبیر خدا خدمت و نگارد از دور راستی
و درستی خواسته بود و بنده را پرستش فرزانه گذاری و با دانش شب ... ندارم و کلکی نیز همی نگارم
کو را با دست این شادی که داری روزگاری خوش همگان را از داد درودی ستایش سرود
بر سرای و از پیکر پرورش اندیش جداگانه تن کاشی نیز را نیز در آن چرخ و ره بود
تا به نیروی بستگیهای رسته از همه بستگان کدالی ستا فرشتی گرد جهان و در بند سرکار
کامران شاهی و کنکاش اندیش با جسم و دواه پیداست یکتا جامه چون تو دانای خیابان بخت
که پیر دین تاب توانگرن در دوا از آدم ... در دیشان هزار بخته بسی رکشد کفش از کلاه
و سپید از سیاه ... بیکس ... و راه پرواز شاهین تا کس کنون کنار جادار را خداد
و در پای بخت روی آسنادی بکوش تا بگیری با خدای بخواسته بسیری چنانچه انجام
گفتگو فرزندی بجا خسته پس گبانی و دمساز کدام آشنا را که از نهان رسته هم از جان
دل همه رستگی این مرز و بیان که خاکش عنبر بهور و بود یادش تب لرزه زاید بخود
راهی آه و درساید آن دوستان که بهر ... بهم و ریوشانید بار سرشت و نگاهی بخشند اگر
یکی از ایشان که سرودم و نمودم گذارد ... این چیست که همجنان دور و درد و در نشینی
نیز یکتا از همی ... پرستی گاه و بنا بی ... و سال ... هی تنگری سخن بسیار است
و شیون و چنار روانی بپاس دردی ... ایشان ... کله سازی کار به کردان
ده دل است ... و سوگ ... بدین چاره رسته
گو هرگز شیره رستنی ... شیرین کوتاه کردم و از درد دل جان ستمند آگاه
بسوزنده ...

دلهای اگر بجا نهای پاک	... خاک
که ما را دل و جان ... است	... آرزو دیدن ... تست

پیکی از نشاکردان خود نوشته و برآزمون یاز گشته رهنمای نگارش گری شده و بیای پیش کی خواهیم رفت

نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست بود اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم همدانم این دو روزه از روی نامه استاد بزرگ آزمون از خامه در انگشت فتاد در دست آورده یا نه اگر چیزی نگارش یافته که از آن دو پاره در پیش جسته تر و با روش هم پیوند تر باشد با من فرست میخواهیم با نگارنده دو که در کیش نگارش دیگر نویسندگان را از نویش بونز الکمتر از خویش دانند باز نمائیم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری خود اندیشه دریافت جسته دیده داشتم ولی زیاب شماری که پر پرورزنه بر هنجار پیشین وا این گذشته از سرکار دیده شد همان رنجش و دل گرفتگی کردم با گزر دستی فرایش دل گرفته

بی کار خویش کردیم

پیکی از فرزانگان و موبدان نگاشته و در آن آهستگی را از دامان از شکنج تاب و توان خویش آورد

سرکار موبد را بنده ام و بنده وارش بخداوندی پرستنده ماهی دو بیش از این گجیلا سپاهی گردون ساز نار استی ساخت و سامان شد رستی هنجار کاستی انگیخت تا بنا ز بستر و بالش افتادم و دمساز فریاد و نالش همچنان دل زندان رنج نشسته و زنجیرین فرسای آن شکنج نشکسته در پای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمائی یاخت و خسته و بستم در بستر جان سپاری انداخت شعر هر که آرزوی به بیند به دیت گرید کریدانکه من آرزوی پیچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و توان چار اسپه زین برخش در بر بست چهل سپار روز آغاز شام تا انجام بام چون مور بر سوخته و مار بر سر کوفته پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و پیکر در سود و جان کاهیده روان زاشک بی تابی و تاب پیچوانه سرتا پای در آتش و آب مرا فرمان آشخور درنگی و بر پای در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال مهرد و آن را از این راه دورد و رود دیدار

آشخور

با خای نقطه دار و واو و دال سعفه بروزن دانشور بمعنی نشیمت و قسمت باشد و بمعنی خشنه و کنار رود و رود خانه و تالاب و آبگیر و مثال آن را نیز گویند که بدان و جانوران از آنجا آب خورند و آنچه را بمعنی مهمل و معطل خوانند و ظرف آشخور را نیز گفته اند و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن و رواج هم هست

نوشته‌ای از بهشت‌نشین بهرام لنگ دست من بر او این کرد که تا او بهشت زر پیکر گریه ...
و شکست ... انجام این کار آسان که ... کردن سرکار افکنده و کوش ... های ...
... خواهیم کرد و در رسید نیاز نامه ... گزارش ... برگران ... و کوش ...
... چون ... گران ... شاد ... آوره ... اندیش ... گردان
... سرکار آقا ... گذاران ... زبان ... دست ... محمد ... که ...
... کشیده ... ایشان ... و میان ... احمد مصطفی ...
کوش ... زیست ... آن ... میرزا ... رضا ...
... نزدیک دست ... کران ... بازو ... اگر ... سرکاری ...
و ... خاکی ... فرزند ... خان ... میرزا محمد ... آگاهی ...
و ... خواهی ... سوی ... انجام اگر ...
و سپاس ... زیادان خواهیم ... گذاران کار ...
سود در کردار ... گفتار ... افزایش ... خود ... آسایش
... آموزکاری ... دیگر ...
و ... کاری ... انجام ... فرجام ... آتش ...
... پاک یزدان ... فرمایند ... سلام

یکی از نگاشتگان خود نوشته آمده برخی گذارشات کار ...

فرزند ... ساخت و ... علی ... پیکر ... بستری بود ...
دور ... بیش ... سازش ...
و ... آنان ... شناس همه ... هم چیز ... بود ... است و ...
... کسوه ... لشکر ... آورده ... گزارش ...
گرد ... پیشانی ... شدم ... دیگر ... این ...

زناشوهری بمعنی زن و شوهر است

بزرگوارش پاداش و کیفر نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتماد دولت

نه آورده خوی و خواست من بی کاست و فزود از در گفتاری گرم و هنجاری نرم که

زیر دستان است بشیوه خویش پرستان با بندگان مرزبان و دستور دانشمند و

کارنیکخواه توانگر و درویش نه و پاس اندیش یگانه و خویش بر سرای و بازنمای این گزارش

مرزبان و دستور تو نیز بهر چه دستوری دهند و با هر که بنزد آنند چگونگی نامه نگار آی و راز

شمارنی نی خوشتر آن بینم که شما برادرها را در این کار و دیگر شمارها هیچ چیز هیچ یک از آن

نباید نگاشت پاسخ خاموشی باید و ساز فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تا پا را

سخود باز گذارید زیرا که پاسداری یزدان و نیایشگذاری پادشاه و کاردانی خار و تیمار داشت

دستور و دید مردم آن سامان نیازی بدانش و دید و گفت و شنید ما نیست روان

پروران گفته اند خاموشی را بهفت فر و فزایش است بی که بیشتر آرام و آسایش با رخدادها

پرستش است بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن گوهر هستی را آرایش است بی سپاس از تن

و زیور روی و رای را شکوه است بی نیاز از دستگاه پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه

خوی و نهاد را پوشش است از هر بایه آگن و آهوی تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش

جان و دل و نیمار خشت و گل بی نیاز نیست زفت و زیبا از پوشش خام درا بی و لانه

سر و سرایی که فرشته را آسایش است نگارش این گزارش نا سزا و یاوه نار و اهمان فرمایش

سرکار خداوندی اعتماد الدوله را یکی ریب زیر و بالا با بندگان میرزا در میان نه و خود مایه

دانش و پایه شناس است کوتاهی کردن یا آگاهی وادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود

تو در اندیشه کار شاه و روز سیاه خود باش

بمیرزا احمد که کارهای حساب الغمانیه و تلفیق توان وی بود نگاشته

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستوری و پاسخ این است

بنیوش و بپذیر و کار فرمای و سودا مدور علیسنقی و ما درش خود از این داد و ستد گسستن

[illegible]

این کاو با آن خرکشیدن مداریدو بروز سیاه و کار تباه خود باز کذارید زیرا که ترکجوشن هم
خام خواهد شد و بامداد بهروزی همه در پردهٔ شام خواهد باخت فرزند سفارشها و نکارشهای
مرا در کار رد و کیهان پس کوش منه و فراموش مساز که اگر سر موی کوتاهی ازی و بیراهی کنی
در پیشگاه باز خدای و پاک پیغمبر زهر دو یاوری خواهیم خواست و دو از همه با تو داوری خواهیم کرد
ساز و سامان زن و فرزند زشت و زیبا هرچه دارم سپردهٔ تست زیر باری کران فشنه
و خود را نوا ناتر از دکران کفته اکر از تن آسانی بر کران نیابی و در استی و درستی کار بندی یاسه
پیشوای همبران پنبایی سود دست همه شان خواهد کرد و بهار است برک کام و بار خرمی تازه
کوسه خزان خواهد خورد داستان کرکابی و خرما و دیگر چیزها را ابراهیم نکاهبندی و کذار
ساخت اکرامید کاهی حاجی محمد ابراهیم استرابادی نزاسامی داده یا نو وی را چیزی فرستاده
آکاهی فرست و در انجام آنچه کفته و کوید کوتاهی مکن در بازکشت آن در کشته و ساز و
سامان کارها درنکش و تن آسانی پیرون از آیین و آهنکست دیدو دانش است و اکر چنین باشد
بهانه جوئی یا افسانه کوئی دور از پیشه کفت و شنید

بدوستی که ویرا با او پایهٔ یکرنکی و مایهٔ یکانکی بوده است برنکاشته

سرور من تا اکنون که نیمه ماه است کاهیت ابنار ز امام اصفهان میبد استم کاه دست سار بخت
یا زندانی هستم بدان خانه هم بدین لانه خاک میخشم و سنک سعی هشم یکی از یاران کفت
آنرا که سر بویانی و بجان جویان دیر یست از آن کیش نو آیین برکشت و با دست و دندان
در آهنکست کن که شیوه پیش بود و تخت پیشوای زندانی را باژکون نما راو روی روان و روان تو
و یرا دور و نزدیک درست دو بد سرود رنجیده بدرد دوری کرد و چار اسبه اندرجی بیش از اندازه
دست دریغ کزیدم تا چرا چنین کاهم از دید دوست و شنید این پایه روی دادد دیری و دوری
رست و با کیهان پیشانی و شنوائی کرمی و کوری نه دیدار نست بخش نکاهی یا فتم نه در بر رست
باردر خواه بخشایش کناهیچ پرسیدن توانستم آغاز نستن آن بستکیها از چه خاست و انجام این

ای گل مست [illegible] سینه آورد — داغ دل جنت [illegible] سینه [illegible]

روز جدائی [illegible] ساخته [illegible] بوی عجب [illegible]

برای [illegible] و [illegible] ببینم [illegible] بجا [illegible]

[illegible] سخن [illegible] و اندیشه [illegible]

[illegible] سالها [illegible] یا ساقی [illegible]

[illegible] پریشان [illegible] که [illegible] هنگام [illegible]

[illegible] گرد [illegible] سخن [illegible]

[illegible] گذشت سال

[illegible] دل [illegible] رنگ و بوی

[illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مراسلهٔ مرکبه که بیکی از دوستان خویش نگاشته ورویت خجسته روش در آن نگاه بلند پایه (و نغزوزیبا کفتن بر کردن کاردانی نیما)

کمترین ابو الحسن یغما عرضه میدارد که فرصت یاران دایرهٔ ارواحم فارغ از شتر بار از بایرهٔ اشباح رخت وصول بمنزل افکنده و فلک نزول بساحل کشیده رخت جود و کرم و از روزکار رهم هنوزم از تحمیلات تعارف مجالی نفشاده و تکلیفات تکلف اقدامی بکار بنده زاده نداده تا عیاری از دخل و خرجش کیرم و عیاری بر اقتصاد و خرجش بندم و لی حضنت سخت ارکان وهی و مت سست بنیان منسوبان دو روش کواهند که در خرج و مخارج تغییرها کرده است و با نقد بدخل توفیرها برده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل سواید در تحصیل عواید یافته فقر ضیش نه که کذاردن فرض باشد یا طلبی که اخذش محتاج عرض بر یکسوی بلد توی باغستان کوئی کرفته و دور از فرزندان آدم جائی و جوئی هفته و ماه آنجا کس نبویدیل ماه و سالی بکس نپرد شتی هاش و ارزن دارد و نانی تا رفع خرمن فرش کاشانه را پلاسی هست و سر بیاران خانه را کرباسی تا هر زه انیر از حوالی تا اوانی بر وجه نقد امثالی میرود و از یا تو دد اشاعی نیست پیت من که یغما که اکر سلطنت فقر این است کی نه پرویزیه جمشید کدائی دریا است ترک تلاشی بمناعت مقدور است و برک معاشی بقناعت میسور زندگی بذل دو ندکی تاکی و سرمایه خدائی صرف بندکی تا چند چون تو بیاران عرفان بارت انسان کامل نکویم و بسوی آنکه چرخ معیشت بر محور کام دایر افتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کو مرتی حسن ظن است و دیکر چیزیا نکرفتن توبی شبهت خارج از بایرهٔ فرزندان آدمی و از روی یقین مرد دایرهٔ ارواح مکرم وقت است که تقویت راکذری کنی و تعین تربیت منظری بخو نشیم پیوستکی فرمای و از جو نشیم رستکی بخش نا ورد سرداری باز پرداز و آورد خاکساری بسا زد را از مستوری ذوق حشان و نفر هستی غرهستی ده ترا با نام حسین بهر سیاقت کردانی و لیاقت که توانائی این خاکسار ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت

بعد از ورود سمنان یکی از عرفای طهران نگاشته و پس از ستر عرفان این [illegible]

کتب اقتضا قبول نفرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی به نقصد حال ما نیز توانی ولی چون از این [illegible]

عرض حوالی شرط ارادت بود جسارت کرده زبان ساختم وارد سمنان نشدم [illegible]

[illegible] شده جان از کشاکش کلفت رسیده طرفی از لوی گرفته نشسته ام [illegible]

بر روی جهان بسته گر یاری به ملاقات آید ما سر را با رخ پیش کشیم و باقی [illegible]

خادرش نمی رسم که در طریقت ما کافر است [illegible] امیدوارم که در سایهٔ این همایون

دولت روزی دو آسوده شوم [illegible] گذشته [illegible] بوده [illegible] اگر از دیدن [illegible]

[illegible] کشور [illegible]

[illegible] خدمت [illegible] یاران [illegible] محتاج یاران [illegible]

[illegible] قرصال [illegible] احتمال

[illegible] نگاشته و آن آشنا از آشنا است که [illegible] روی ما [illegible] دست [illegible]

شب دوشینم بخواب [illegible] گفت [illegible]

آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مراسله بسیطه بدوستی نگارش یافته و روی آنها از اندازه افزون بر تصحیح و تنقیح خامه ساخته

من و دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامهٔ زیبا نگار که خامهٔ شیوا سخن اکبرخانش بیاد
قاسم خان و نزدیکی در دسر و گزند تنهائی و درخواه دیدار مینو سارت نگار آورده بود از در دیده
دانست چشم سپار روی گوشک از اوشاد فرود خبر ستانی نگاک شهد آمیز شیرین گفت و
از نیکی فی شکها شکر که یار پرورید اگر خرده سنجان و آنهوا اندیشان بر آن انجمن جویند
و سخن گویند جز این نخواهد بود که اندک بس و بیش است و برخی سخنانه بجای خویش این مایه آبرو خرد
خورای پیرو بیش و سزای نکوهش نیست بر بهر نگار شکر آفرینده نکاهش این مایه توان جست و
توان سود ولی با این همه پندارم برا گلیهای سرد رده دوری سرکار خان آسیب تنهائی نکوا
روش یا نرمش نو سرکارش را دل آفریدن شکست و دست پروریدن بر تافت زیرا که با رها از
بود و هالس شیرین تر از این گذارشها شنیده ایم و خامه و دستش را رنگین تر از این نگارشها دیده
نگاشتن را نمونه اگر بر این پایه پی افراشته بود و گفت و گزار را بر این ساز و سنگ بنیاد گذاشته
بهر آینه خود دخواه را خار خار خرده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام یا پخته و ژاژ یا سخته از دل
بزبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی رامش بود و بازوی آرامش از پی کاری روی در بنگاله و
بهر آشنایان گرد و دوری دیدارش بدتنگی بهره دوست و دشمن مباد دردی دیرپای و زنجی
بار بر این سر بی سامان و جان خسته تن نجخت اینک تنها و رنجوری بپهلوی جان سپاری
افتاده ام و فرود یار روان پرور را که بزرگتر ارمان است و دردها را همه درمان دیده بر در گشاده

بیت
زبان گر بسیرم برنجه کنی کامی چند

مراسله ایست از مراسلات که از زبان کسی بدیگری خامهٔ یغمائی فراهم آورده در سپاس فرستادن قاصدی نگارش گرفته

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب ایمان و سوگندی خوردم بی‌تعقل من شا اللّه
سخ گو نشاز ند نقابی و بسوزند ستنت بد بازار سرکارشما تعقیب کبازی و چنبرک سازی حسرت
گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب اللّه چه حیلت بازم و کدام

برخی
بر وزن چرخی بمعنی فدا
شدن و قربان گردیدن
باشد و آنچه در عوض چیزی
بکسی دهند و بمعنی حصه و
بهره و اندکی از بسیار هم

بیت

شاک
لنگه بار را گویند

آهو
عیب و نقص را
گویند

ارمان
بفتح اول بر وزن فرمان
بمعنی آرزو و حسرت باشد
چاره ارمان حسرت خورنده را
گویند و ریج و پشیمانی و دریغ
و افسوس را نیز گفته اند و نوعی
از آن دارو باشد که بوی آن
ببوی ترفه ماند و بیخ دندان را
سخت کند و بکسر اول چیزی
که آن بعاریت باشد
و نام شهری هم هست

یکی از دوستان نگارش [illegible]

خود گوشه نشین سال کسی بیش تحمل و تجارب آشوان کرده فرد کردن [illegible]

منت بکش از دوست بود حاتم طی [illegible] پشت بان شود سعید و ادا دگر

یکی از شاهزادگان عظام نگارش نامه [illegible] نامه

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر فصاحت و پرده پوش هزار فصاحت بود [illegible]

نهاد و نشره کامرانی بر بادنوبت [illegible] بر [illegible] بلند بود [illegible] کردد [illegible]

ترک مواصلت و برگ مفارقت [illegible] خواند [illegible]

[illegible] نگاران آن در کشیده و [illegible] وجود [illegible] آن [illegible] در حقیقت [illegible]

[illegible] بودم و دل [illegible] جناب [illegible] جدائی [illegible] خیالات [illegible]

آشنائی [illegible] گروهی دوست روی و دشمن خوی [illegible] جناب [illegible]

با [illegible] خدمت [illegible] وجود [illegible]

[illegible] کاهی [illegible] کاو آواره [illegible] کوک و کلاه

[illegible] چون [illegible] اندیشه [illegible] بمقام [illegible]

[illegible]

[illegible] دست [illegible] کردم [illegible] زبان [illegible]

و [illegible] کاغذ [illegible]

چاره [illegible] ساخت و دل [illegible]

[illegible] که حقوق محبت [illegible]

[illegible] حقوق [illegible]

بزرگی [illegible] خود [illegible] نوشته [illegible]

تا [illegible] گذشته [illegible] میان [illegible]

[illegible]

سوز صبر گران سنگ سهلان در تک را لنگساری مرهوب نخواهد ز قیاس صبا
سرشار اشتم و در کنج وحدت جز ملازم خیال نباشم بیت فرصتی کو که کنم فکر پریشانی
دل آخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع آنکه ملتزم رکاب اعلی همراهیند و آسمان
اردوی کیوان شکوه را منزلت خورشید و مه چاره حال تباه و روز سیاه را اروی
در قرارگاه قربت آوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را شایان کربت
بر سخت تخت بندیدم و بر خود بربستم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و پیشکار
بزم صفا را خادم قلیان و نقل شبها نشسته باشم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع
بسته چنان با استغراق خیالت مانوس که دل شکسته‌ام جاویدان در زندان و زنجیران سیمین
ساق سیمین فرق و مشکین رسن محبوس باد و از رهائی مایوس از نهادش محسوس شنوی بیت

تا کی من سودائی زین ذوق که می آئی | در گوشه تنهائی بنشینم و برخیزم

این فرد مرد سخن چون درخور این مقام است و مراد ورد صبح و شام خود شد که ردیف قید
و ملحوظ انتظار آن مهربان حریف است بیت

گر پیشتر بود فردوس بر کنگره بنشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

کاش این غزل را بی آنکه در انتخاب و
دانی از بر سفیر مودی و بجای خود مسرودی فسردی دیگر که فتح شهربند فصاحت را مرد
دیگر است نیز بکار اشاد بکار رفسکن بیت

گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان بریست جانا بنشینم و برخیزم

خدایم در این دعوی صادق خواهد و دعوی مرا
با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان کینه
اینهمه خوشی اگر تا رجعت حفظ نکرده جریمه با خیرای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را از آن خواهم
افزود اختیار سپرده در دست شما است این نامه را بهر سه نگاشته‌ام و بنا بر حرمت توحید
و حشمت تجرید با یکی را از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارید شاید بیت در چمن گل چه عجب
خود عجب است انکه ترا | از خط و چهر بهارین بگل بند چمن | هر گرا از پیر و جوان یابند

همراه ده با سوار این است که وصول انعام قدم اجل امجد اکرم ولی النعم را بتمثال [illegible]
بیانم [illegible] حضرت [illegible] است و این [illegible] پایین گران
زیرا که من [illegible] باب عرض [illegible] خاص [illegible] نشست و برخاست [illegible]
و اندیشه [illegible] و کاست [illegible] وفات [illegible] خانه [illegible] احتمال [illegible]
احتسابم فرمانا [illegible] دولت [illegible] حضرت [illegible] تمام کنم و هم آن باب تعرض احوال
خاطم و تحصیل [illegible] زبان [illegible] قضا تعالی دولت کرد
غالب وفات [illegible] ولی [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] خواهد [illegible]
باقی [illegible] صحبت [illegible] بود [illegible]
[illegible] سال [illegible] حضرت [illegible]
خواهد [illegible] این حالت [illegible] نعمت [illegible]
خواهد بود [illegible]

یکی از زادگان که بخدمت [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] ستایش [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] باب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گذارندگی که هفت هنجان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریده یزدان است و
آورده پاک پیمبر درستهای ری با آن نگارش خوش پیوند و گذارش هیچ مانند دست فروشان
گران جان رایگان کرد کوچه و بازار همی گردانند اگر همیشه و ماهی یکی یا دو بدو پاره بها کرده و بر آنها
سپاس و ستایش را مانند ده پاره نیز بیش روز بازار نیست و از صد هزار پیش یک سفر بدارند
پدید است که آن افسانه بندیهای ریشخند که یوسفی درهم بسته و نگارندگانش از هم گسسته
اگر خود پرورده شمس تبریزیست و آورده استاد نیریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود شعر
جامی که شتر بود بیک قاز خر قیمت او هیچ ندارد نه بر ما که بر خود ستم کردنی وانه دربایی
کهرزادیست و بود با هم گنج ماندی و مار گزیدی گل افکندی و خار درودی هر که گوش از پند خرد
بستدان گران دارد و هوش از اندرز دیرینه روزان دانش آموز بر گران خواهد بر یاز و دشمن سود و
سرمایه زیان زاید و نکوهش در و نزدیک بر او دست و زبان گشاید آنگاه خواهی داشتن کی توان
نیاری و جمشید فرمایه روزی بیدار است خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آسنوی آب باری
هسنوزیت پای پویائی باز است و دست جویائی دراز خواه سمنان خواه ری خواه قزوین خواه
جی هرجا اندیشه دانشش اندوختن آری و دیگ پیشه آموختن افروزی جا به وجای و دربای
زندگی و آرامش پیش از آنکه ترا باید و از من آید آغاز سال فراهم خواهم داشت و بند لنگرانی چند از
پراکنده دل وژم روانت نخواهم ماند اگر هم پند پذیری و نخواهی و بفرمان شورچشی و سخت روئی
کودنی و زیرکی را در نفرانی و برنگاهی از مهر اندازگینه نخواهم کرد و از آن سفید چشمی که سرانجام
زرنگ زردست سنگ سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خدا نخواهد از خواست ما چه گشاید و
از آنکه بخشش خامه بر گسستی انده از کوشش ما چه فزاید شعر مباد آنکه کس را او کند خار که خار او شدن گل

یکی از فرزندان بنا رسفارش فره و بازدید فراوان آن مرز و بوم نوشته

خداگواه است امروز دبستانی که گرسیان من از دست تیمار و چنگ پراکندگی باز تواند شید
جز دبستان دشت تبت و کشت چل زمین و دو خرستان توحید نیست هزار بار دست نگاشته ام

کش
بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی انبوه و بسیار باشد و بفتح اول و سکون ثانی و بفتح اول و کسر ثانی هم آمده است و با کاف فارسی نیز هست

دربای
بر وزن در وامی بمعنی ضروری و احتیاج و دربایست باشد

وژم
بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناک و رنجه و بیمار و آشفته و پریشان و مجنون و فرو افکنده و اندوهگین شده باشد و بمعنی ابر غلیظ آدمی هم اطلاق کنند و بمعنی سیاه و تاریک هم آمده است

و بخت ... [illegible] ... بر تخت آورد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی از فرزندان نگارستان ده و آسمان سیاقت و اندازه یافت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رگ بسل
رگی را گویند که
ضربه یا سقطه که بر آن
رسد موجب هلاکت
گردد

زول
بفتح اول بر وزن غول
معنی ابله و نادان باشد
و بمعنی مکر و فریب هم هست
و آنچه را نیز گویند [illegible]
[illegible]
و بمعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و بعربی [illegible] گویند

بستان
بضم اول بر وزن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما را چشم بدان روش که خود چیده ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی یزدان بخش بر آن همی گذرد
تا بوم آب نسیم رزش یا لاله از خاک بر دمد و درستاک نبلند افراخته آید چند گر ته از نو نو نخجه کاشته باشم
و بهار پدید درخت گرو هسته انار رویسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که پیرایه گشت و باغ است و پیرایه
دشت و باغ اگر سروی لنگ افتاده و جوی و گرنه از آنچه بشهر است فراخ با شک آمده کاری
کنم و شماری اندیشم که مرا گرایه جای هستی خریداری و تخمه گور را چون خانه تماشا گذار موی درکار
چنین نیست فرو ماند و از یاری چنان نکشم که موزه زده کششی سوختنی باشد و گردن زدنی کاه کوبی
در آن یزدان گراز فرستاده ام و در این ابتا شتا با کاشته تاری بسته شاخ بی بار است و گزیده
کاخ بی بار شعر ای ریش سفید هرز تنت کاندپیه گرز باغ سوزی سوکت بدان بروست بستر
کان گیتیا گر تو بسته روزی گر بیستارش ریش نروید دور از تو هزار گر بیکوزی دل در کار بسته
و بسته بند و اندیشه جز انار از گشت و کار بهر درختی که بهمه شاخ مرجان و بارش گوهر ها
جسته و رسته دار **از گذارش شاه دو تن آسانی خود بر تو نوشته** بسکه گفتم زبان من فرسوده
پیش از اینت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دستان چرخ ازرق جامه
خاک سیاه نامه را هنگامه گذار آرنده رساندن فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا ماند و بمان
آغوش کشود پوزش در پیاله میرا نیازمندانه رازی سرودم و بدان در فرودم از ناهی دو در همان کوی
پرویزی که تلخش شیرین خیزست و زهرش شکر آمیز راهش خسروی جستم نامه برجای دیدم و چون
مرغ دلش رشته برپا بند برپای سیم نامه که با زلابه منک است و پوزش دنبال بند گشتا فرا
پیرایه آغاز و آهنگ یافت و رسی زنده ام و یاران را از دریکتائی پرستنده دو ماه یا افزون بود
تا بدو زانو نی نیرم نیرو و رستم بازو گرفتارم و بسیج درمان سازی چاره اندیشان روزه گذار در درآ
پیوسته نزدیک فرازش ست و هرچه کرده و کنیم از همه در آرایش امروز با پائی گسسته رگ و پوئی شکسته
پی ساز بزم حسن ساختم و از بهر اندیشه و هر کس با تو راز سخن نگر گزارش این زیبا چهره و نگارش آن ستوا
گفت خسته تن را در یاد دردی کند و از دم من شکسته جان طوفان گردی فشاند نیاید بار تنگ

نیرم بفتح اول و رای بی نقطه و سکون ثانی و نیرم نام نریمان است که پدر سام و جد رستم باشد

دم و دیانه و نیایش خواهد جست ... با ... خوده کامی جهان در سرزبان خوبی کرد و دل از آن

اندیشه با آمد یاری فرخ سروش بود ... سالش دگرگون ساخت بر جای شاه [illegible]

... ناشی سپاس ... وفرودن ... دلجانی ... نوازش بشناخت و ...

... داد دست ... جهان ... گفتار ... روان ... دوست چون

گرداورباد ... آن گروه انبوه گوش [illegible]

خاست نوشته ... شد و ... اندیشه ...

... سپاه ... نوشتها ... انجام ... ارود

... دست ... انجام ... پیکار ... بادی ...

از سر ... دست ... جان ... زمین ... گفت پیش

... سودیا ... برگرفت و گواه ... دست ...

... جهان ... دست گذرش ... دو

... از ... آهنگ ... ساخت و ...

... آن ... سپه ... بود ...

... گرفت ...

... ماسانی ... کالاواز ...

و ... آن ... ساخت ... با ... بیجوده ...

... فرمان ... شود ...

... نیایش ...

... آن ... گشت ... زاد

... خرد ...

از ... گذشته ... و ... سخن ... زبان ... ایران ...

اسب را گویند

بر وزن ... و تحسین ... مصرع ...

[illegible]

با هموار کمتر پدید اگر است کرد و کار آهستگی و راه رفتار چنین آمیزش و پیوند از من در کشش و تاب و تیز آمادن که
بر این هنجار است راه سازند و کور کورانه بیجاه اندازند خوش نمی گرد تو مرده گوهری و من زنده

مشکل که بیک جو رود آب من و تو

بدوستی مهربان نگاشته و انداز او بود و اینک امید در آن نموده است

بر کوی یاری دیدار دانی دست داد و دوستی و از دامان خواست در کار سرکار میرزا عبد الحسین
داستانی را اندر آورده دیده دانش او استاد اندیشه بسیار است و پیشه بینا که انجام و خود
آغاز را اگر از دیگری نیز شنیده و گوییده به اشاد کار یاران در این خوبی و منش بر این راه
روش دیده هم شماری نیکو و دانا پسند است و راهی بی آسیب و پیچ گزند جان سخن اینکه
سرکار میرزا ابو القاسم و همراه ها نیز ابا بار نامه خوش نگار و پورش اندیش نفرگاه معتمدی بار فرستند
خود در کوی بهرام بیک از در رسته باز می ستد روز کار رسانی رخت در تاب بازبلد در راه و در شاید
و اندیشه و گفتار و نشست و خواست و فرود و کاست شماری در خور و هنجاری از آن جستن خود
فرا پیش گیرد و سرمایه روزگار خویش سازد امان تیز در صفهان جز با سگان سرکار رخان نجمنی
بجویند و با هر که بباید سختی که بر آن خورده و گرفتی توان شنوند و گویند چون از آنجا تباهی ندیده از
اینجا نیز دیدنشان بر آستی و درستی آگاهی رسید با یاران باز گشته سخن مهربانی خواهد کرد و پیمان
دل و دیدنش از ند کمالی و سرگرانی خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان درایی
بسته خواهد ماند و نهاد سرکار رخان و میرزا او ما و دیگر یاران همه از سکالشهای روان پرسش از
خواهد زیست بهرام بیک هم به استواری نامه و پیام بندگیهای راست و استوار میرزا را چشم نگرد
گوشگذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی دیرینه در میان هست باید که روز
این گرد مهر آلای کین افزا که انگیخته سگالشان آشنا روا است و انگیخته آدمی پیکران اهرمن خو
بجوهرست بار خدا پرداخته خواهد شد و کار برنگی بسازد و سنگ و آب و رنگی که دوستان خواهند
و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت چون رخت کاستی بر گران است و پای راستی در میان

بارنامه
بر وزن کارنامه بمعنی اسباب
تجمل و حشمت و بزرگی و منت
نهادن بر کسی و پروانه و
فرمان و رضا و رخصت دادن
باشد به قول غیاث اللغات
و بمعنی نازش و مباهات
لقب نیک و تفاخر و خود بینی
هست و بمعنی اسباب
ضیافت هم به نظر
رسیده

نهاد
بمعنی بنا و سرشت
و خلقت و طینت
و باطن را
گویند

[illegible]

یکی از دوستان نزدیک نگارش یافته است

همان از تشنگی بردم که دریا با کم باشد چو با ما نم برفت از دست دل بستم که دریا

[illegible]

یکی از دوستان این نگارش داده [illegible]

[illegible]

سامان صاحب [illegible] خواهی شد [illegible] کاری بجای خویشتن

نامه ایست از نامه‌های [illegible] که به دوست دیرین نوشته است

[illegible]

گستوان بضم کاف فارسی [illegible]

هماورد [illegible]

فرهنگ با کاف فارسی [illegible]

زمین می‌آید

از برن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی بسری شد و نوبت بی انجامی
رخت بربارهٔ دربدری بست بفر بهاری شگفته سرخ گلم از لالهٔ زرد دمیدن گرفت و باد
از نالهٔ سرو وزیدن گردش و آرون سپهرم راست و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود که دام
بیهوده از آنم که خواهان دلست و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته و بر بهره
لذا بسته کلید درشت و درگشودن نیارم خوان دلگوار و جان پرور خوردن نتوانم مرغ
دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته
جام لبالب و دست کشیدن نیست میوه کام رس و توان چیدن نه شعر یار در بزم و نمی آمرش
از هم نگاه روز گل بین که بهار رم بحران میگذرد تا کی تن از این رنج جان کاه رسته گردد و
شاخ گیا هم بدان دسته بمیرزا احمد صفائی نوشته گل و بسته سوزی پیوسته
فرزانه فرزندمن پاس یار خداوند است از گزند کردن نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خرد
افسا نیست و سندان یادبرادریت تا گذر کارها بسوا زخواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش
پستی راه بیمان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش خدا ترسی و درست کاری خود پیست و مردم آزار
بر پیمان راه و منش و خوی و دانش کم آیین و بیرون و پیشه پیشین است با زن و مرد خانه و گروه خویش
پیکانه رفتار کن و بزرگ کوچک را خرسند کند دیوانه زبان گفت و گذار بجز در سر کاری دیگر
و کار روشن و هشیار روداد و ستد خرید و فروش بی گفت و شنود و کاست و فرود بی کش کاش
سر کار منوید که مرا برادری مهربان هست و شما را پدری کاردان پای در زشت و زیبا منه و د
بر بزم و درشت سیمای هر کس یا تو راه راستی پوید و سخن بی گزی و کاستی آرد در خور د دانائی و
توانائی بگذرد گشت مهربان زی و از هنجار ناهموار روگردان استوار در چیده و امانت باش از شنید تا فرزانه
هر پایه بد دیدی یا سر دشمنی یا گفته بند شگفته انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان
آتی اگر تیغ از چرخ بارد و پیکان از خاک روید پای فرا مکش و سر باز مزد و خود داری گناه دان
و هر چه جز قربان گذاری تباه همچنین با خویشان جانه سپید تا نامه سیاه زیردستانه زندگانی بر

سخت برکنده گشت و گردن [illegible] و نشانه عشقی در رخسارش روشن و [illegible] چند فنا
کشیده [illegible] این کار آنجا است و این کار [illegible] خانه [illegible] کنیزی یافته و بدین بی
اندامی و [illegible] شناخته [illegible] یافته است و [illegible] گفت برگوی که هم
شبی [illegible] پیمان بسته [illegible] خود [illegible] دیگر [illegible] شب نیست و بی پاس
[illegible] بکام بودم چون [illegible] گذشت [illegible] خواب [illegible] بود و بخت خواب
[illegible] بستر [illegible] کرده و [illegible] جای [illegible] خواب [illegible] بود و [illegible]
[illegible] خشم آلود [illegible] روان شد و چشم آلود [illegible] اندیشه [illegible] و [illegible] گوش [illegible]
[illegible] گران نیست و [illegible] کرد [illegible] کرده [illegible] کار کردم
چون [illegible] دست و [illegible] دو دست [illegible] بسته [illegible] گرگین [illegible]
پالان [illegible] بود [illegible] نشسته و [illegible] جای [illegible] خشم آلود [illegible] فرازم
[illegible] سایه [illegible] این کار [illegible] کرد [illegible] نیست [illegible]
[illegible] بخت [illegible] و [illegible] کریبان
[illegible] بر دو دست [illegible] بر داشت و [illegible] خود کامی [illegible]
[illegible] خود [illegible] و دست [illegible] برین نافرمانی
و [illegible] کار [illegible] خودداری [illegible] کردم و تباه [illegible] پادشاه [illegible] سازم
[illegible] گذشت و [illegible] گذشت خود [illegible] گفت
[illegible] و [illegible] آمد خندان
[illegible] جوان بخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پاشیدن
بمعنی گسستن و پاشیدن
نیز بمعنی گسستن آمده

قیتال
کر و فریب و حیله و چاپلوس
گویند

ستاو (?)
برو زن کاه بمعنی باج
و خراج است و آن زری
باشد که پادشاه قوی از
پادشاه ضعیف بگیرد و بمعنی
[illegible] است و زر
و طلای خالص نیز گویند
شکسته و ریزه ریزه باشد
و بوته باشد خار دار [illegible]
[illegible]
[illegible] سوزانند و نیز [illegible]
[illegible] برآن شد
و بمعنی مطلق سوزن
و ساویدن هم [illegible]

گرگین
بضم اول [illegible]
نام پهلوانی است ایرانی و
بفتح اول [illegible] گویند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

که ای سپاس خامه نامه ساز آمیزش و دیداری بود و بی پاس آشنا و هراس بیگانه از گفت
و گذاری روان از نهاد پیر اندیشه خیر پیوند و ستار شکیبها داشت و با هر پیشه که دلخواه او
است شکیبها از گفت نکمیش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهاد
انجمن پادر ربائی کو بچهر و سپهری اختر نگار داشت ندانم چه پاسخ است که آمیزنگد
و نیز پیوست مایه هستی که دیده و دانند پاس هفت و این خوان جا ملو را بهشتی خورش
بود و فرشتی جا نزاد پرورش نزکنار سپهر تش یغما ساخت راستی امش از این بر رنج
آرامش شوانم و از سرمایه شادی چیز با سر کار دوست زیستن و روشن و گفتن و شنفتن ایتش
ندانم گروهی مردم از دیدار به پندار ساخته اند و از خورشید لب با به پرداخته شعر من نیستم از کسی
دگر هست از دوست بیاد دوست خرسند نخست از دربار یزدانی پیوند فرخنده دیدار
جویم چنانچه بهره و بخشی از آن نخیزد تا گفتگو و گذار و نامه و نگار برتازیم و در سازیم شعر نه نگارامش از دیدار
خیزد سا کین دولت از گفتار خیزد در این فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان
همیون درگه سپهر نشین دیگر بادی سپرده بود ندکشایش درهای پیک پیام را خامه کلید آمد و جانسته
روانرا بدین دست آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را
پس از این دریاس نامه و چاپار تن آسانی نخواهد زاد و در پیوسته نامه گذار نگین بر زبان و نیسید
سر شست نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد و وستا را نیز بایدارزاین پاس هد
ارند و بستگان کمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک پیامی زود تر از آن که کام اندیشیم
رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک و زبان بخشی دو اگر همه دشنام باشد
چه مایه سپاس اندیش و خرسند بیک چشم زد خامه از شست نهلی و نامه از دست بر پرید ساده
از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان نزم کلبهای رنگین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش سپیر
که بر انگشت دو ستار بش کشایش تواند اگر بهیچ افسوس نگار آری کردن جان را سپاسی بگردن خواهد

نامه ایست از نامجات بسیطه که یکی از خواتین عظام پذیرای نگارش یافته است

ترک تازی
با تای قرشت بروزن
مرغ بازی تاختن آوردن
بشتاب و تعجیل بر خبر زنانگاه
باشد بر سبیل تاراج و غارت
نمودن و بمعنی جولان
کردن هم گفته اند

گسیل
بضم کاف تازی و ثانی
تحتانی مجهول کشیده
و بلام زده بمعنی نامزد کردن
باشد و بمعنی روانه کردن
و دفع نمودن است
و با معنی بحذف لام
نیز گفته اند و با کاف
فارسی هم آمده است

بویه
بر وزن موبه بمعنی آرزو
باشد و جمعی از پادشاهان
که آل بویه مشهورند و بمعنی
هم هست که آن را
شاه تره گویند

رامشگر
با کاف فارسی بر وزن
دانشور مطرب و خنیاگر را
گویند که خواننده
و سازنده
باشد

نامه ایست از نامهای بسیطه که یکی از دوستان جدید نوشته است

پیش از این که داستان بیک پیام نشان و نامی نبود فرسوده روان رامی داشت و نباره
دل بی تماشای روی دوست تیره یا روشن بام و شامی بدین بهانه که آهنگ آزمایش کار را
نگارش فرستاده نه آسایش روشنی گشاد [illegible] پاسخ بستها نگارش و دستها گذارش را اعتیاد
نهاده یکباره از جای برکنده شدم و چون شکیبی [illegible] پسندیدن [illegible] سر پراکنده کاوش
در دم [illegible] گلگون و کوشندیری ساخت و با دو نرگس بادام فریب انگیز چشم لاله [illegible]
شگفت تا ره بود از هم ریختند آبروی شکیبم بباد داد و در خاک ریخت چمنهای کهن تازه
شده نا از خاموشی بلند آوازه [illegible] نوازم به بیابان افتاد و جان [illegible] که بدست یاری [illegible]
سامان و سری داشتم و پای رفتن از روی جدایی دامن فراهم چیده دل از دیوار [illegible]
روی [illegible] ازین پیچ [illegible] صحبت و دو جان تیمار [illegible] بیاب ده و [illegible]
دیوانه زنجیر خامی [illegible] هزار کشته [illegible] کام خویش برد [illegible] خواه [illegible]
و با [illegible] آرزو [illegible] دستی [illegible] آرامش خویش [illegible]
چون تو [illegible] نامه [illegible] کاهی [illegible] و [illegible] این
[illegible] جای [illegible] دستان است [illegible] خواهد داشت

و رقعه ایست که یکی از دوستداران نگارش رفته با ایجاز لیاقت و اطناب در آنست

خوشا [illegible] آن روزگاران که دل از [illegible] داشت و [illegible] جان پرورده [illegible]
از [illegible] دست [illegible] سالی و باز [illegible] آفتاب [illegible]
مهری [illegible] این تیره روز سیاه [illegible] شیرین [illegible] لب [illegible] دل
[illegible]
روشن [illegible]
خواهد شد و [illegible]

نزدیر
بیع اول بر وزن حریر
نام [illegible]
[illegible]
و بعضی گویند برگ [illegible]
و بعضی گویند گلی است [illegible]
در کوهستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
و آن [illegible] است معروف [illegible]
[illegible]

رتیدن هرچه هستی بچشم آمدم دختری پاک پاکیزه و شرم آگین بود دوشیزه نمودی در چهره و پیکر
اندام و دیدار مریم داشت و جز پیشانی تا زنخ پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم ده ارش بالکسر
از آنسوی ستاده بود و همواره چشم در من نهاده من نیز او را دیده و دل در وی داشتم و جان با دز
مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان بر گذشتی همان پیکر خوب دیدار در بالای پایداکت را آمد
و جنبش نرم هنجارش پیوسته میانه گذرد گرایه بسیار دل بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگرستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان دیر نخشیده و سیر ندیده باز
دریا همان زیبا دختر شدی و بی کاست و فزود بر همان دیدار و پیکر در از در آئی تا کی فزون
سرائی تا چند هشت روز مر چهار سال افزون بدان خوش تماشا همی رفت و جز آن ژرف دریا
و شگرف پیکر هیچ چشم نه رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی اینکه آبزور کار در انجام در آلودگی و
آسودگی جز یا دیاد خدای هیچ اندیشه و سگالش گرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ
و بهشت پست و بلند خوار و ارجمند همگی فراموش بود و زبان از نیغاره و ستایش دوست و دشمن
و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا میدیدم و هرچیز جز نیکی
دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا مینمود این روز خوش و هنگام
نیکو از خوی بد فرا و فرود آلایش اندک اندک کاستن آورد و زبان خواستن از این کاستی آزرده
روان را تیماری بزرگ زا و اندوهی گران رست ولی جز سر نهادن و سر رشته بخواست بازخدا
باز دادن چاره میندانستم و راز این درد و غم به کس گفتن نمیتوانستم روزی بناگاه آن خوش اندیشه
و تماشا رخت بر داشت پیدائی ریان کرد و روشنائی بر کران زیست آن دریای شیرین
فرو خور شید و آن چهره دلارا پرده در بست دیده یکبین فراهم شد و چشم بسیار نگر باز هشت
دل را هراسی هوش گزا خواست و دیده دیوانه زنگ شیب و بالا نگرستن گرفت آن دریا را از خرد
در رشت مرد و زن نشیمن زیبا آنچه از رفتار های هستی رخت بسته و آنچه هنوز از نگنای نیستی
باز نرسته با آنچه کنون هست بر دست راست فراهم دیدم گروه هم بچشم اندر آزاده و در کار آمد

یکی از دوستداران چنین نگاشته

شیوا
با ثانی مجهول و واو با الف
کشیده بمعنی فصیح و بلیغ
باشد

بکام هو سپاسان یاران پاک دینه پاکیزه وا انزا دل شکسته و ناکام مانده شعر

برو آنچه باید ستایش کنم　　سرمانداری سرخوش کنم

رقیمه ایست یکی از دوستداران نگاشته است

تا کنون سه چهار بار به اندیشه دیدار رستگاری بوده ام و هر بار بی بهره و ناکام باز شده چون
دست هور گریبان گیر است و پای دلبستگی در زنجیر هم باز بوی خجسته دیدار گرامی
پای از سر خواهم ساخت و پیش کلاه خود کلاه را چادر اسپه لی سر خواهم زیست کرد و در
بزم رستگاری دست داده و دمی در پایگاه ستادن آنش ستی خوب است باز هم اسپاس
اندیش ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم دستور گذشته ناکامی رست و ترکه گوش
خامی آورد هم بغربان در وجشی بگردن سمان و چنبر بسته ساز کرد و زبانرا بیاده دارنجا
زبانه بسته لگام و دله بخواهم داشت

نامه ایست پارسی شاد دنیاک افشا دکر پایان زبانی و آغاز شیوا آوردن پارسی نیندا است

پارسی کو گرچه تازی خوشتر است　　و نامه سگا رسید از این بی نشان نامی برده اند
گرفتار انزا از نبود ای گسترده　　دیگر انزا در کمند آورد که ما خود بنده ایم و بنده وارث بجد
پرستنده بازگشت بسوزاد دست آویز از نامه بنگارد خود دیدم ولی چه نگارم که رنج
پارسی افزاید نگارش هر روشنگی فسانه ایست استانی و گذارش از نود و پرستنگی
بستانی نکشیده است پنهفته بوده خوشتر آنکه شمار تازه اندیشیم و دیباچه نامه را بدگر
شیر بزه ... آسوده روان بر ... سرای آفشته کرده هم ... از دل و بیاز روان در
وگذارد ... فرا آمد ... همان سال ... وکالا و ... نگاه
خواجه ... از خانه برآید گر هم
... پرستنده ...
... زدن زدن ... دیگر و ... شب

زدن و کوهش باری گشتن از چه گفت کسی را که با تاکت بی هنگام خروسی راه زند و باواز بیخ چشم
مرغی روز روشن بر خود سیاه کند نه سزای بستن و کشتن است بلکه درخور بستن و کشتن است

یکی از یاران فریدن خویش نگاشته و آنرا بفراز این پایگاه شیوا نشانده

با فرای خاک درت سر پیشانی من — کوته از پایه تو دست شناسائی من

علی برادر حسن که بی کژی و کاستی هر دو مهر از دیده جنت راسته و از دیر باز این دل سوده است
و جان سرمایه سوز را با چهر مهر فروز این و مهر جان افزای آن داد و خواست پوینده آن فرخنده
کوی بود و جوینده آن جوشنده جوی چار اسبه سوی تو بتاخت و ده چشم روی تو نخست
دریغ آمد در آن انجمن که پیش سرا پدار شستانم و هزار آوای گلستان زمین را ز سرودی نسراید و را
در رودی نخشاید سخت آیم گو که فروزان اختر اگر خود همه روز ماهی باشد بر پایه نشستی سخت و سایه آن
بهشتی درخت را بی نماید و پس از چندین چشم داشت بر آن چهر مهر افزا که بفر گشاده رویی
با رنج تهی دستی و ستاره شوختنگیها مایه جمشید پرداخت و سایه بخورشید افکند نوید نگاهی بخشید
با خود اندر شویم و از همه باز آئیم درد بر بندیم و کمر بر گشائیم اندیشه از هر انجمن باز خوانیم و از روزگار
خویش سخن رانیم بیت سرها تا پا زبان شود گوش آید — ز افسانه کیهان کر و خاموش آید ازین
انجا که یاد یاران همیان بگذشته و آینده فراموش آید دریغا با زوی پیری بر جوانی چه هشتاد
و گرگ مرگ در نخچیر جان شیر گیر آید همی ترسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روزم رخت بدان
سخت بگسترده و رامش از سایه و شایه آن خرم درخت بتر دو که مرگ بر باره و برگستوان زندگی
بار بدن گیرد و بر جای آن سخت سورم جایگاه از تخته گور سازد باری در این دوری ناپیدا
کران گرپای فرسود آسمان و اختر گشتیم و ترا نادیده و لابه اندیش رنجهای چندین ساله نگردید
در راه پویانی و تاب جویانی خاک و خاکستر پیدا است که رنجها و درشتیهای ما را زیبایی
و نرمی پرده داری و آمرزگاری خواهی فرسود و پیمان یکتائی اگر با جان پیوند است با زماندگان
و آیندگان من پاسداری خواهی کرد امسال فزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام

هزار آوا
با واو بالف کشیده بلبل گویند که عندلیب باشد و آنرا هزار آواز هم میگویند با زای نقطه دار در آخر

شایه
بر وزن مایه بمعنی میوه باشد که بعربی ثمر باشد

گران
بفتح اول بر وزن امان بمعنی کناره باشد که در مقابل میان است و بمعنی انتها هست که در مقابل ابتدا و کرانه و گوشه گرفتن و دوری گزیدن را نیز گویند و بضم اول اسبی را گویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد و باین معنی بحذف الف هم آمده است گویند ترکی است

بمجلس حاجی محمد اسمعیل بیک [illegible]

[illegible]

ار [illegible] چون کوکباز خیره وکیهان شکافت بانگ سوری و تیغ آذرگون زدست آن [illegible]
وخون چکیدن پرتوانا خدا با جمله [illegible] چشم [illegible] دیم و چنبر آن پرده ودیبا [illegible]
[illegible] دوانی [illegible] بدان گرد بون [illegible] درد [illegible]
[illegible] روستکاری تو [illegible] کرد [illegible]
زود کیر [illegible] که [illegible] مردم آسایش [illegible] بکیفر [illegible] بخش [illegible]
[illegible] این [illegible] آب چشم و چشم [illegible]
گرفت [illegible] سیاه [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] خدا [illegible] مهربان [illegible]
[illegible] این [illegible] که این [illegible] که [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] نخواهد بود [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] سخت [illegible]
[illegible] دو [illegible] چنین [illegible] این
[illegible] این خویشتن [illegible]
[illegible] این [illegible] سپاس [illegible] با [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آتش برد [illegible]
[illegible] [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] سیمین [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] این [illegible]

سوری
بر وزن نوری منسوب بسوریا [illegible] و نوعی [illegible] و بمعنی [illegible] و گل باشد که آنرا [illegible] گرداند و نوعی [illegible] و شادی و خوشحالی [illegible] و نام [illegible] و نوعی [illegible] باشد [illegible] سرخست که [illegible] خوانند

زهره
کنایه از [illegible] و شجاعت است

شیده
بر وزن و معنی [illegible] [illegible] نیز گویند [illegible] و [illegible] نیز گویند

نامهٔ بسیط خوش افشاد و نیک نژاد افشاده آغاز تا انجام هم سختگی و هم سنگ یکتایی

سرکار را چو دانا شنای نگارستان نشاطرستان فرمود و کاخ شبستان و شاخ سرابستان را
از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بجوش خواند
ولی پرده برا این نمونه سخن آنست که امروز از همه یاران کهنه و نو فقط آنی و تو مرا نزدیکتر آ بینید
و با پیمان من از پیوند دور و نزدیک برکران من هم یکتایی در مهر دیگر نیستم و در راه دور و دیر
بر ساز و سامانی دیگر نیسته خوی خویش و انداز نیک و سرشت پاک و فرکوهی بیشتر و دیگر
مردمیهای شما را در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جاهی چنانکه باید گفته ام و پاسخهای نغز
و دلخواه شنفته همه دانند اکنون از در راستی و درستی مردم یگانه ایم و بهر سه پروا از اندیشه بیگانه
آشیانه ترک و تاز نیک شما را از من دانند و روش و تار یکسر از شما خوانند هر گونه
امید و خواهش که مرا باز وی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و مگر گویید و بخواهید
تا جائی که پای فرستن باشد و یارای جستن چاره بسیج خواهیم ساخت و ده مرده خواهیم ساخت اگر
خدای نخواسته انجام آن بسعی خدای نخواست کوشش بی سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش آید پیش
بی گناهی من خواهد بود و هیچ یک از آلکهان تن آسانی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم درد و سستی
خواهش و کام آنست که سپاس هر دو شما و مرا مایهٔ رامش و نام خواهد بود اگر چه دانم ناگفته برآن آیینجا
آیین و آهنگ خواهید داشت و بدان تلام و انداز پاس شتاب و درنگ خواهید کرد ولی
از در یادآوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست آنکه بفرمان یکتایی که هر دو را خوی و سرشت است
و روانامه سرنوشت با هم انباز خانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان از آشنایی دیوان
دیوانه زیست بیگانه و برکران زیرا که هیچ شما از گسست آنان خواهد کاست و هم رامش من از
پیوست شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و نگفته گویا
برای این دو بیخ برومند که دو پایهٔ جهانش شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش خواهد
و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست مردم روزگار آتش خرمن اند و آلایش دامن از کوهی

کاخ بسکون خا و نقطه دار بمعنی کوشک و قصر و عمارت بلند باشد

کز اینشهای جان و دانش آگاه هم و با انجشهای آب و هش همراه ولی چون کیش ستیش و نمایان و
هستوایان با پرده گریست نمرده دری خاموشی و فراموشی هنبزاری گروهی بنوه زن و فرزند
وابسته و پیوند و سامان زندگی دو پای بنگیرانی کس کار دیده و برو بار ماندن شیده و بلاد [illegible]
و دیوانگی بوده آیین جوانمردی و فرزانگی گزر فرزندی همه اکه خدا بر آن آیین پیوست ست و
و برداد و خواست و کاشت و درود و خاست و نشست و هرگونه راه و روش پاک دیده
و باکیون دست زرد دیده دانش بود و بیش پا بجا نشینی و فرمان روائی دادم و سرگشتگان
و بار و ساز و سامان و زن و فرزند هرچه هست و بود با هرچه دیده و دانست و تاب و توان
و باز بنهادم همه یکبار از بستگان هرچه بایست داد و بوسه کنده و پاره نام برده ام و با خانه
بادینه خویش را سپرده بکاره کام خود اندر نیز با نام و نشان هرچه باید و شاید نگاشته ام و این
نامه آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد و در آیین کند شند بپرگ در بست و بپیوست [illegible]
و دانائی و ستوانی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه انبشته گوید شنیده و جویده خواست
و فرمان و آزاد [illegible] و دستور [illegible] انجمنی [illegible] پسندی و خوشنودی
با وی همی تا این [illegible] روزگار از ده یا دوازده یا پانزده [illegible] و چهل سال
فزون همی رفت تا همه [illegible] و گاه [illegible] خود روشن
و دیده است که چون [illegible] شمار الهام [illegible] است [illegible] دارای [illegible] نیک از
بیشتر [illegible] دانان و [illegible] کرده ام و از ساز و سامان خود بدان زبان
بیرون و از ایشان شمرده [illegible] نام و نشان [illegible] نگاشته است و [illegible]
[illegible] خویش [illegible] پایان نامه [illegible] گواهی گذاشت [illegible]
و بیرون [illegible] آنها [illegible] خود [illegible]
[illegible] و [illegible] کودکان [illegible]
[illegible] روستائی [illegible]

[illegible]

دادم از دل برخاست و دود از سر آیم از دیده ریخت و خون از جگر دل طپیدن گرفت و
رنگ پریدن ضرو شیدائی انگیخت و تکبیر سوائی ناله چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرود جان آرد و روان بر گران
پو یدچنیاد قه زنادقه را دوست یا دشمن بدسرود هم دستغنا پوست را دوستودم اگر کاوش ایشان
بنود و چالش بداندیشان چرا بایست در این جنبش که هر کامش آیش کامی است و هر روزش مایه
خرامی ز فر همراهی سرکار دورباشم و از آهنگ آن درد خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش
و نوبتهای پیشانی کر و کور اگر دست زهیمه درشوم و مرگ یکبار زخدا جویم شرو هشن نیاید و
نکوهش نشاید دیو رنگان زیر پوشیده دوست رویان دشمن اندیشه بهر کام من تباه آمدند و
اندر خار راه این چهل ساله دربدری و رنج مهر گزم این مایه خون جگری و شکنج تنخاست و پریشانی
و پشیمانی نرست هم دامان سرکار آستان بوس آن دراز دست شد و هم با همه پویائی و جویائی که
در آن کار و کام که دانی مرغ هوس در دام تنعیاد این خود دردی دیگر که سرکار رهبر با آن خشم و خوی
و چشم و روی که تخمه خضر زمرد و پیشش است و دست تخت نا و کی و نیش خار بسیه بری فرمود و بدان دو
دستور که دیده و دانی چاپا چاپ سنان زیر خاش دام دارد و آزردن این پیر پراکنده روزرا تلخ و ترش
تا زینگونه پیام نیامیزد آزرش را بالجمله ارش گنج قارون سری نیست و امیدش را باز نیست و زکار
سنجان کس پری تیهو وده نمیگوید و ما بوده همچو ید احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدوند
و بیچاره این پریشانی که بنا دانی و تن آسانی اسمعیل و ابرهیم فراموش آمد می گفتند و می شنیدند
ایشان را هم بر تیمار خویش نگماشت و از کار خود باز داشت باری ز بهر در بکار خود درمانده ام و از تخته
خاک و پرند گردون زیر روز به سرود او سرود نومیدی خوانده نا امم این پایان هستی از چرخ چه چیز
نوشته است و این سر سامان و پیکر فرسوده جای بستر و بالین از گل امین خاک و خشت آن
دوست که از همگان دست یارم او ستم چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش بردوش
و کار در پیش که دردی از دل کس باز گردی از رخ ما یا رو پرداختن از همه را هم جز درگاه تشنه کربلا

[illegible]

خنادقه
جمع مجهول خندق است
زنادقه
جمع زندیق است معرب
زند یک بفتح اول بر وزن
نزدیک شخصی را گویند که
با و امر و نواهی کتاب
زند و پازند عمل نماید

دد
بفتح اول و سکون ثانی جمع
گویند که جانوران درنده باشند
همچو شیر و پلنگ و گرگ و امثال آن
و بیابان پر از شکار درندگان را نیز
گویند

تخمه
بضم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث مرضی است که آدمی و
حیوانات دیگر را از چیزی خوردن
بسیار بهم میرسد خصوصا
کبوتر را و آنرا بعربی بیضه خوانند
و بمعنی اصل و نژاد هم آمده است
و در اینجا مراد معنی آخر است

پرند
بر وزن کمند پارچه ابریشمی حریر
ساده را گویند و پرنیان منقش را
نیز گفته اند و بمعنی زمین پوش هم
آمده است و بمعنی پروین هم
هست که ستارهای کوهان ثور
باشد و تیغ و شمشیر و جوهر تیغ و شمشیر
و امثال آنرا نیز گویند و بمعنی جنگل
صحرائی هم هست و فرزند را هم
گفته اند و آن سبزه نورسته باشد
که دواب آنرا رغبت
تمام خورند

هر که زبان گویش [illegible] دست [illegible] داور راستی با آن [illegible] درست [illegible]

[illegible] راز با [illegible] و [illegible] همه [illegible] این [illegible] [illegible]

[illegible] کاشیه که [illegible] [illegible] [illegible] بخت [illegible]

و دیدم سرانجام [illegible] دیگر گرفت و از [illegible] بود [illegible] [illegible]

[illegible] دلکش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بخت و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ابوالحسن یغما

بجناب حاجی محمد اسمعیل که [illegible] خود یغما این دیوان پذیرا انجام شد

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بندگان با

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و خاک [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

پا مصد تومانی زود رسید بحشه و بی سوخت بتی از تنیال و ساختگی با علی خواهم پرداخت
سود بهره و در این سود است و گوهر کام و رامش در این دریا دانه برافشان و خرمن برساز
کشت دریاش و خرد اربر کیر کاسه سیاهی با نیتاهی است مباد ابر این شیوه باز آری خود را
بر بوی سودی اندک از زیانی بزرگ اندازی آدمی پیدرده شیرخام است و در کارها زیرد
خوبی با فرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در گشایش این گره ساز تر دامنی گیرد گردون در آخشیج
ریش و راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه بهره و برادر خواهد رفت کوتاهی
مکن و بهنجار این راهی بسوی که پیش گوهرشناسان ریش گاو و دکون خرستوده خواهی گشت
و بی پرده فسیلها این و آن ستوده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت باز از تیران
شواند در جامه آدمی گاو و خر است و بگوهر از خاک راه و سنگ سیاه کمتر چیزی چند از دوستان
که پیش و پس از من با تو خاست و نشست کرده اند و منش و خوی تراخوشتر از دیگران بجای آورده
و پروردگان باز نیارد نشاند و او را در ستایش پول دل سنگهای ساز باز بخیره
زری بار خدا وند شوان بر دبدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت
سزای نکوهش این و آن خواهد کرد من ترا بیرون از این راه و روش شناخته ام و مهره و
برابین و آهنگ دیگر یافته اکنون کار در سر شده است و سوخته باز زند آنچه هست رخت از پرده
بیرون خواهد کشید و بکمان یکی یا دو کرده ستوده از چند و چون خواهد شد اگر و بدین است مباد
وای بر آنها چنانچه ساخت آنان زشت آمد وای بر تو

نامه ایست از زبان یکی از دوستان بدیگری نوشته است

فدایت شوم قدری منتظر نشستم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش بیاض از لطمه دلتنگی
فریب شکیب دادم صبری نیز از حصول مراد صحبت جدائی و حرقت فرقت زیاده برین
مهلت در تنگنا فهم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات را بهنگام دیگر حوالت
نمودم بعد منزل تو بود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت عزیل

سر آنرا محکم مهر نموده بموجو علی اردستانی با کبر جا علاجمع تر است در منزل میرکا در دهقان
بدست علی با عم آوردش بسپارد نگوید که نوشته است طالب جواب هم بخند بمن خواهد
دیگر که آیا کی حضرت سلیمانی خواهی بیا به کسی ابوا امروز اظهار محبت کرده خود داده
بمن نرا میخواهم تحفه سنی عمل واردی دیگر نراده بمعمر اجدی بسنی فرق است در میان عجین
باغبان هر چه دولت کواهی بیا بجو تعقلت بهشت فردای امری که بیود فص محبت
صداقت است بعین آشنائی و رفاقت والسلام

نامه ایست از کسی بکسی که کاغذ بفارسی مترجم آنست و از جانب تقاضای وظیفه

قبله‌گاها اگر مجال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال بخلاف رضاست
کسی بچون و چرا دم نمیتواند زد — که کارگاه حوادث ورای چون و چراست

امید که آخر دیدی که بوستان بی سرخود و عمر بیابانی رفته است با وجود این همه
دوم تحاشی الله بیما مصلحت جنه تحاشی بگفت نیابت میرد خود و از این مخاطرات
بیرون خواهد آمد که چه بعد نه ترکی آید و بیت مرکب است و فنانی نسبت خواهی داد
الفراق مما ابتلاءات ... حضرت روزی شود یا فردا
این چاوشانی بیست که مخلید مصلحت شود و چه این ایوان بزم است یا میدان رزم
اگر میدان رزم است مرد میدان نیستم و اگر ایوان بزم است همه اسباب رزم کسیشده عون بیش
بیابا دتا بسوز و نابسازم آشنا سید روی بعجز آکنده اشتم

نامه ایست بیکی از احباب سابقت و فی نگارش یافته در ملاقات نوشته

شاد باد نام آن خداوند که دلها را بدلها راه پیوند است — بیتی کز دست جان افشاند
بعید بنشینی ی رساند — که بدار آن دل شکسته کرتا آیم که در خیل غلامان باشم چرا
بعد ... نیزدانی و کرتی که از زلف دلارام رسید در جان پریشانم افتاد
از لعل و ان مجلس خود ... عذر ... کدام است این خود ...

تنشیل
بالجزم اهل ... گویند

تحاشی
بفتح اول و ثانی ... پرهیز
... کردن ...
...

محول

الفراق

خبایا

کودکی کو کنند او پسری من پدری — بغما میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود والا تغییر
ولی چون بحمدالله تعالی غبار مغایرت مرتفع است و اسباب موافقت مجتمع فرقی در اقوال
پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی از این مناسبت — خدا بهم داد من از آن پدر
زان پسر گیرد اینک بسته قبل ماه ناماهی حکیم الهی قنبرک با زعالم و آدم بغما دیده میبارم نشسته
القاء از ایشان است و املاء از من آنچه قرائن گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم و اصل
مضمون و عبارت از ایشان در اینصورت ولی آنچه تقیت داستان از تعلیقات این
دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را نغمه چنگ و آهنگ غم پرداز خالی کرده جای شملا
نفس نفس خالی کنم خدا یا تر استقر که شرایط بندگی تقدیم افتد

یکی از احباب نگاشته و در آن آهنگ حکایتی از گذارش اوقات درج یافته

گفتم بنشینش بکرم درد اشتیاق — ساکن شود دیدم و مشتاق تر شدم
سفری حکم اتفاق بعزم از سمنان رخت اقامت بربری کشید بدستور اسفار سابقه در جوار مرحوم فاضل
خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی ارادتمند مقامت جستم از سعادت
ارباب کینه و اصحاب حسد پاکت وان و صافی ضمیر شهریاری از وی تکدر بوده و خانه و نقل
بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین
کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با خویشان کاشانه وفا اگر دیتا بزحمت مهمان
نکابه رسید از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و لی اجازت و رضا
سرکارش تبدیل فرمود امشب با تو کاری واجب دارم کم تا نیم ساعت از شب گذشته
فراغت خواست البته شرفیاب حضورش خواهم گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل
خواهد شد نمیدانم مجال مقالی که قرار بود از باب سرکار سیف الدوله میرزا و کمترین با نواب
بهاء الدوله در میان آید بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی قسم میخواهم رابطه ارادت خاکسار را
التفات ایشان استوار باند الا با وجود یکتاهی سر موئی تزلزل و اندیشه ندارم و محاصمه

مناسبت: سوابه پدر و نسبکو صلاحی است
تدبیر: محکم و استوار است

مساعیت: سعی در کار روا داشتن و دیگر گونه و تدبیر نمودن است

براین غریب حسرت نصیب که شستاقی بی جیب است و صاحب فراشی بی عیب خون
گذشت [illegible] شرب عیشت که [illegible] صفائی با دیغبار [illegible] آلوده خواهم
و پاک روانست که آسوده محاسن [illegible] است خالی از نفاق و اخلاق [illegible] دلنوری [illegible]
خواهد افتاد حیث مگر [illegible] کوشش کی این مایه غم حیف شد که بر آن خاطر خرم گذرد
پاک یزدان ثبت شده چو دو محمود مولانی [illegible] و دوای خستگان [illegible] غم و [illegible]
المرتجی است من دول گرفتار شویم چه غم غرض اندر میان سلامت تست اگر [illegible]
[illegible] همت جوانان مایه توسل و توکل رشاد و [illegible] فرصت است که از این عوارض
[illegible] و حوال و بیم و پیشان [illegible] نباشد ولی آنجا که انس بشری و الفت پدری
[illegible] قیاس عارضه [illegible] تهی [illegible] بیرون نیست تنها بخدا شکر [illegible] قصر کرده [illegible]
[illegible] انشاء الله تعالی ملاقات حضرت که نفس [illegible] و صل [illegible]
[illegible] کلی خواهد یافت زیاده اطالت را جز ملالت [illegible] کدام [illegible] بود هم
نگارشی است که از قول یکی از دوستان بدیگری در آن [illegible]

[illegible] سوم [illegible] سلامت حالت [illegible] و مراتب [illegible] پاره من
[illegible] خوش [illegible] که این نسخت خداوند [illegible] زبان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] پاک یزدان و [illegible] جاودان [illegible] خاصه [illegible]
[illegible] بهره [illegible] دوست [illegible]
[illegible] گوتی [illegible] هستی [illegible]
[illegible] عاشق است و [illegible]
[illegible] غالب [illegible]
[illegible]
[illegible]

میرزا محمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روزگار پریشانی من آگهی جست خداوند
نامه گفتش در اصفهان است تا نه هم کمر با بر بگماشته اینک بیست من است و همان بر چگونگی و کار
گواهی بر روشن جهان خوار از یا بهمنان نامه باز جست و خود را بر دوشت است هستور از انجمن بیچاره زفر مرده
سردار او را چار است بهمنان خواست بگامی سید که سردار از آتش خشم دود دوش بسر همی شد
و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همی رفت سواری چند نیز از در چاپاری و
بیچاره آزار برین بر راه انجام نهاده بکند و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان
من ایستاده اند یار خواری از راه خشم و پرخاش و دست آویز بیداد و فاش را جویا باشد
گفتند بیغا سخنی دو دو نیکوهش سرکار سردار درهم بسته سخن چینی که بیگناهی پیدا از او جسته بود
و دل از مهرش رسته داشت از درد و هم زنهار که کیش بدگهران است و آیین بهمنزان در کوشش دار
سر و مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد هستی وی و کسانش
بر آسمان آیین مردمی کیش گرفت و نامه را بر دست نهاده فرا پیش رفت که نیکخواهی که نامه یدن
روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد بی هیچ گفتگو چنین چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق بیمنان
نخواهد فرستاد چون دبیر ارشوانبان نامه فرو خواند سردار در اندیشه فرو ماند دیگر دوستان این
از گوشه و کنار یار خوار بیداد در دست داشتن یاری کرده یکباره از نکافتش چالش برگشت
و بازار و مالش سخن چین یاوه درا فریان راند هر چه خواست کرد هر چه داشت برد و پیش از آنچه
در بند نگارش و گذارش آید بیاره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها
ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپردی و سپاسداری و سپاسگذاری نام بردی
فرزند من از این داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه مهربانی
سردار خواندن همه از آن است که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد
یا داستان هزار انجمن گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیریهای مردم با بیم و بیم آسوده
مانی های ای جوان که پیر شوی پند گوش کن و کارهای جهان از بر هنجاری که باید و شاید از نوشته

راه انجام
کنایه از اسباب سفر است
عموما و مرکب سواری گویند
خصوصا و بمعنی قاصد
پیک و شاطر هم آمده است

بوم
بضم اول و سکون ثانی و میم معروف
شوم جغد را گویند و آن پرنده ایست
که بنحوست مشهور است و بعضی گویند
بوم پرنده ایست از جنس جغد
لیکن بسیار بزرگ و سر و گوش
و چشمهای او بگربه میماند و شبها
شکار کند و روزها پرواز نتواند کرد
گر چند قدمی و بعضی گویند بمعنی
عربی است و زمین بشیار نکرده را
نیز گویند و جای و مقام و منزل
و ماوی را هم گفته اند و بمعنی
سرشت و طبیعت نیز آمده است
و بضم اول و فتح ثانی
بمعنی باشم باشد
که از بودن است

تا منکه بر صفه نشسته بودم و چشم باطراف بسته و در بسته [illegible] بر سر [illegible] حکیم [illegible]

زاده [illegible] دست رفت و [illegible] کرده [illegible] پادشاه و [illegible] خود

[illegible] بسر کار [illegible] کدام خدمت شایسته

[illegible] آن [illegible] حاصل گفت

آقا فرمود [illegible] دوستی [illegible] این سخن [illegible] ولی [illegible]

[illegible] فراموش نخواهیم کرد [illegible]

نخواهند کی [illegible] اگر [illegible]

بی [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible]

[illegible] مردم [illegible]

چون [illegible] باغ گل [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن [illegible] عالم [illegible]

دوست [illegible] اگر [illegible] دوستی [illegible]

[illegible] کاری بجای نوشتن

نامه ایست مرکب از نگارشات نعمانیه که بدوستی نگارش یافته است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ای [illegible] عالم [illegible]

بدوستی گرامی نوشته است

جناب شیخ کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی پیشخدمت سرکار عزیز خان سپرده بودید بهمان مهر و نشان امروز بمن رسید گویا بعلی اکبر بیک تفنگچی و علی نام که خود مهرو درآن سالها دیده و میشناسی محض معادات ذاتی که در حقیقت آورده حسد است تواب اشرف والا را نسبت باو بدخیال کرده اند راه بر او آمده شده فیما بین ایشان حسد و دولت خواه مغایرت و مشاجرت موجود یارب این قوم چه خواهند ز جان ما که مرا با سرکار اشرف بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سر رشته کار خود را بانصاف منتقم حقیقی بازگذارده مغلوب بر ضا یم و تسلیم قضا بهر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواهد که باو سپرده ام

بیکی از بزرگان نگارش یافته است

والسلام

امیدگاها در گوشه نامه رسید نامی از بی نشان بر زبان خامه گوهرفشان رفته بود ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند باز خانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش شیروزه از خاکساران یاد می فرمایند و نگارش گذاری را و پندارند باری بهمان راه و روش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جا و یدان نیستی مبادا در یکتائی پرستش پیش از آنکه در خیر گفتار گنجد یا تراز وی گمان و پندار سنجد ارزومند خجسته دیدارم و از اندیشه شیوا گفت و گذار که شور بختیهای خشروان بخشم بر گرد در آن خرم انجمن که شرم هزار چمن است و بزرگتر امید جان و تن بشمار روزی بار ندادد و از گرداب کشتی شکن دوری راه کنار ننمود جز آنکه دریافت این آرزو را بدرپاک یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت از مهر و بر دستگیریهای بخشایش خدائی باز دارم چه خواهم کرد ملت بی سر و پا میرویم تا بکجا نرسیم بارگی شاه شد گردن ما در کمند پیش از این گستاخی و شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گوئی است فراموشم مکن و خامه نگارش پرسش و نگارود لجوئی جان امیدوارم خاموش مخواه فرمایشی که سر انگشت توانائی این خاکسار رشته گره کشائی تواند نگارش نما که در انجام آن کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواهم بست

این مصرع
یارب این قوم چه خواهند
از اشعار استاد شیرین لطف
خیاط است که با مصنف
معاصر و معاشر بود
و تمام آن این است
یارب این قوم چه
خواهند ز دلهای
پریشان

شانه خوار است
بروزن بیشی شانه کار
که کنایه از دزد و یکجیی
باشد یعنی آن شخص در
مقام دزد و دو خورد
در آید

بدوستی نگارش رفت

نامه ایست از   برآسمانم جدائی بشکنج روزگار رنج و بهار باغ ترا سخن با دل و

نگارشهای آبدار و نوشتمانهای تابناک یغمائی که پایه پارسی نگاری آن

زیبا نشست و پایه دری ورالی آن شیوا خاست افتاده است

گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا ارگردش سپهرام چنین ... هنگام با دلهای ترا گذشته

مهرپروری بود ... گرامی ... نگارش میرزا ... پیوسته ... سرود و با ... آن

که پیمان و پیوند ... نیاز ... و سوگند است ... شاد و خامه ... سخن

بخود از نگارش نام و گذارش ... سخن ... نشست ... گرد راه ... نشسته

و روان از رنج خستگی آرام بخشت گرفتار سوک برادر شدم و از گردی که بسر زدن ... باکنار ...

با خاک برابر ... این ... بیکند ... بنیاد سوگواری بودم و رنج ...

اندوه و زاری ... از این ... جان ... روان ... آزادی ... خوبستی ...

که از در مهر برادر دیگر بود و با جان گرامی برابر ... چگویم که از غم چه برسر گذشت داغ

سوگواری تازه شد و ... دل ... آواز ... همه با سرشک و افغان است و گدا

افغان و سرشکم ... ناچار ... باز مانده ... اندوهی ... از ... بیش کم

... اندیشه ... دل تو ... کوا ...

اگر روزی ... خامه ... اندیشه ... شکستن و ...

... پاک ... بزرگان ... سیه ... بسلامت

... این دو سوک ... بزم ...

... دوست ... دوست ...

بیان در دست ... سخن ... نگارش ... نوائی ...

تو ... آقا محمد علی

درودی ... نامه دیگر ... گذار ... افزون و بخت

چند خواهی خواست رنج خویشتن جان و تن را خوشتر از خوان کسان خون دل اندر رنج خویشتن زاده آزاده هاشمی نژاده راد برکار پاسبان نگارشی مهر انگیز گردم پیوسته از این پس پیسنده پاس نگارست گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پیشه و رنگ پیدگل را رو

در پی پوی و اندیشه و شتاب ری را پای بر بسای

نامه ایست بتعلیبندی نگارش یافته و انصاف را گرگری نگارشگران تعلیبندی است

جناب خلعت انصاب استاد تعلیبند را او تا دز رین کواکب پنج پرداخته و حلقه سیمین هلال نعل ساخته باد دیریست که بسیم تراش الماس کمیت الماس را قیاز نکرده و بکار ابهر نیان و چلش خامه بنان پنج ماده کاو از سم سمند رهوار عجاری حوال پی پیا ورده مکرت سمند دوستی بیشناسد افتاده و کمیت محبت لنگ آمده که کلی عنان از ساحت مهر و رزی تا هی باری تا کاه نعل میزنم و کاه پنج بسندان دلی را موقوف داشته که کار بکر فهای چکشی خواهید یکی از دوستان نگاشته اینان نگارشی شیوا از دزیبا بهفا

در درست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو همشیره زاده نگارشی سخته و شیوا و گذارشی پخته و زیبائی بی خرم شاخی گل آگین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی ز آذین نهان بوی و بهار آراسته شعر چرخی و همه اختر رخشنده بحر من کیمی و همه گوهر ارزنده بخروار دیدم بنامیزد چه آن کلک سخن بساخت زیک نی شکرها شکر پرداخت بپیکر کارنامه زندگانی گوهر بار نامه آسمانی لب عیسی روان پرورده او فزاید زو چرا آب جوانی اگر خود ملت چشمه زندگانی اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیشکار من از نوا و نواخت شاهانه دلت بی جستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده کارگاه آفرینش سا تر یافته ندید و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ و افسوس از آن دل و دست و خامه و شست که پندارها می آلودگی ساز و اندیشهای آسودگی سوزنش از کار آفرین و شمار پرورین باز داشت و با تریاک و برشکی چرشدی خوی و زردی روی دکا مشکی

و این [illegible] آیین [illegible] و آویزه‌ی فرمان بازداشت

پیشه [illegible] فرمود چندانکه رنج جان بردن

کرده [illegible] این فرهنگ [illegible] داد و دانش نماشند

[illegible] شمار [illegible] پوشش آن کهنه

[illegible] چون [illegible] بر نشستا [illegible] از می

[illegible] بیس [illegible] با ساکار [illegible]

[illegible] آیین [illegible] داشت و پرهیز [illegible]

[illegible] و جان و جوشش خرد [illegible] و آثار [illegible]

[illegible] کانی [illegible] گشوده‌اند [illegible]

[illegible] از فرمان آسمان کردن [illegible]

[illegible] هستی [illegible]

[illegible] رنج [illegible]

[illegible] آن کار [illegible]

[illegible] پریشان گران کرد [illegible] زبان [illegible]

[illegible] آب کردن و [illegible]

زیرا که [illegible] خامی آورد

[illegible] نامی آورد

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] داشت و [illegible] دست [illegible]

[illegible]

[illegible] دست [illegible]

[illegible]

وهمکاتراد دیریازید کار از بندخوار می شمار ارجمندی و کامکاری خواهید یافت ندانم سکارزخان
این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر پست و بلند چرخ بازیگر بچه راه
و روش روزشمار بهتر آنست که زشت و زیبای کیهان را بفریدباری و سنگ بازوی
خویشتن داری و هنگ برخود آسان و هموار سازند و تلخ و شورش را که بخواست خدا
دیریازود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرینده
شاعی نیست که باهش در پی بنا شد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزمای خزان و دی
نکند و این روزگار تلخ تر از زهر شد باز یکی روزگار چون شکر آید
اگر دمی دو فرد بدار سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستند
که دریافت آن خرم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

بدستی نوشته آغاز یابد زینهار افسر کسری نموده ما ناپندیست و اندرزیست سترگ

داور دادآفرین کسری را زرین افسری بود سنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی
و بر هر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان ازان شماری گیرند و بهنگام خود
کار فرمایند پهلوی نخست از راه آتیبهای کرد آمیز بر خیزید کارها را بهنگام خود انجام دهید
در پیش و پس کارها بنگرید بکاری که در شوید راه برون شد پاس کنید بهرزه مردم را امر بیجا نیست
از همه کس خشنودی بجویید مردم آزاری خود ستایی مکنید همه کس را دل نگاه دارید کم آزار
و بردبار پیشه نهاد کنید پهلوی دویم در کارها کنکاش کنید آزموده را بنا آزموده مده
خواسته را برخی کیش و آیین سازید خود را در جوانی نکنام کنید خویشتن را براست گفتاری
و درست کرداری آوازه نمایید توانگری خواهید نیست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانه مردم فرمان مایید پهلوی سیم نان خود بر خوان خویشتن خورید
بجهان زشت و ناهموار مگوید با کودکان و نادان کنکاش مکنید زنان پیر و بیگانه را در خانه
مگذارید از ریو و رنگ نان اندیشه مند باشید خویشتن را گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا

تنک
بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد اول شکیبی و تمکین دوم قرار باشد
دوم قصد و اراده و آهنگ طرف و جانب سیم غار و شکاف کوه باشد چهارم وزن و مقدار
هر چیز پنجم زور و قوت و قدرت را گویند ششم بمعنی بسیار و وفور و فراوان باشد هفتم نگاه داشتن
و غمخواری کردن باشد هشتم زیرک و عاقل و دانائی و هشیاری باشد
نهم قوم و قبیله و لشکر و سپاه را گویند دهم ضرب و صدمه و آزار باشد یازدهم دم آب که چکد
بمعنی زکام و هواز دهم بنظر آمده است و بکسر اول نهم و پیچش شکم باشد و بهندی مسمع درخت
اشترخار است که بزبان عربی حلیت میگویند

کنکاش
بکسر اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد بروزن و کنکاج است که صلاح و مصلحت
و مشورت باشد و باین معنی با سین بی نقطه و فتح اول هم آمده است و خرچنگ را نیز
گویند که سرطان باشد

و ما رو اپا سرخ آید زیان بسیار [illegible] از سوالی بکار [illegible] بیند جانی که آبستانی و زمین [illegible]
شمشی و دو بیخ [illegible] سایه همه [illegible] بزرگ [illegible] و [illegible] و چنانچه بار آبستنی باز [illegible]
[illegible] شاد و هر که [illegible] باشد [illegible] کار [illegible] نیاید [illegible] نوش باشد [illegible] کمی [illegible]
[illegible] باندازه [illegible] از [illegible] دست [illegible] بادام دست و دیوانه
[illegible] بگویند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آید برد گران
روا [illegible] بجهل [illegible] برکردا [illegible] بلطف [illegible] [illegible] [illegible] باید [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دست [illegible]
[illegible] دست [illegible] خوش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کار [illegible]
[illegible] جوانی [illegible] [illegible] توانستن [illegible] [illegible] تخشیدن خواند
[illegible] [illegible] [illegible] اگر [illegible] سید [illegible] دروغ [illegible]

مقصود آن همه از این همان عمده

باب [illegible] در زراعت شیرین کوار و سیاقت آب دار [illegible]

[illegible] پریشان [illegible] [illegible] آب تیز [illegible]
[illegible] دل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سودا [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کام دل
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] افتاد و زیانی
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دوستی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سپاس [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ارباب [illegible]

براسمان

برآسمان سودم و چهر سپاسداری برآستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و فرسنگی
انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج گذارش اگر دانم ره انجام خورشید ستانم از گند
راه لگام خواهند داد بخدا سوگند با این پای گسسته رفتار پی از سر ساخته تا نیروی تاب عشق
چار اسبه از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهست که آتش جوانی هست و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و
فرخنده پدر که پدر و مادرم برخی خون و خاکشان باد پیوسته یادم داشته اند و هرگز فراموش
نکرده انگاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس سپاس و رشتها رشتهای شیشین فزود با رخدا دست
دلی دهد که خداوندیهای والا را بازوی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم داد و با اینکه
و بداندیش سرکار را اگر خود پرداز دشنام و اندازه درودی باشد ساز آشتی و پرخاشی توانم کرد
یا دامه و بالاپوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و شرمساری زاد
که با همه شادکامی و نوشتن را زینهارم سرود و با زینهارم نمود با رخدا نوا و نواخت والا را د و کیهان
ده بالا بجوی شسته آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی و بنده نوازیهای سرکار نیست
سالهاست جامه پوش و جامگی خواریم و در سایه مهربانی و میزبانی والا روزگذار و روزی بکام
فرموده اند من و تراد ربرگ و ساز زندگی کیش یگانگی در میان است و شیوه یگانگی برکران
با رخدا گواه است و روان بزرگان آگاه که من بنده خود در آشتی خاک دانم و سرکار والا را
خداوند پاک نفرموده دانای کهن فرای سخن نشاط آنچه هست تو ای آنچه نیست من هرچه
دارم و هرکه دارم همه برای این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نماز جای پیشین از دل
و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون نخجیر پی تو
سپاس در پای تو ریزم و با خاک راهت آمیزم هیچ آن سپاس نخفته خوان و خورش و
پرستاری و پرورش سرکاری نخفته نهفته خواهد ماند امیدوارم با پیمان و پیوند تو نجاک درآیم
و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم و کیهان لبندم روی چهر سپاسی آن دریا شد و روان برخی

ودزدان بی‌پروا بسی دیدی بیک چشم فراخ آن گروه زبان دراز آمدند که بربادکرده دوات
گوشت کاو فرمان بکوبند صاحب بنده بودی جگر بندی تیغ قلتاز زبانی قورچ ...
سالها باغ این باغ سوخته بودند و پرنده بشر پرده دیده چشم دیده برآن دو چشمه چون رباب ...
بادی بود و پاسبانی مهربانان که ز بی بیم قبال گرسنه چون میوه پیدا نام و نشان ...
و بهر تخم بی که فشاندند خار رنجها خاشه ناکامی دمیده باغ باغ آسمید از دهان و دل ...
آب و کلاه آن ز هره زهر بهره شد با آب و گل بخت

مراسله‌ایست از مراسلات مرکبه که سلیقه مقابل علت یونانی اقسام است

قبل از این روز هابان قریب دست داده دوست پاک نیز و ام با خلاف این خط ...
بخت کولی زدوامجاج از میدان باعید بایوان شدن دمردم بیابین گرفت وعنت
فردم ... دامن آن بخت این راه آورد مقصود است آن در باب حضرت یکی ز بیش ...
ودیگری با حیلچ بهودند بسینه پیر بخشی با یک خصت در خشاز گلاد کوشوار دخامه تا یاران
اند و غیبت طلب علوت دست یاری خشمو وارغب بی ... که سازند و از مرغ ...
الدام بجواز الزام رکسیا بی بدعوی اقدام عذر نداری معذرت بسودی نداد و معذرت
بسودی آشتی ساز مصاف آن و صفا سامان خلاف گرفت شعرو آنکه معلوم سوم
پنهد پیر صف بسته سپاه شده و میخ تر شتها سرانجام مردی که از منوبان است ذین ...
چوبان همه را بیمان مصاف ... است و مرغ جان بگین بهر ایست اهل جنگ ایشان ...
مهربان ما مول ... مسئول این شغفت بی بندوباری نه و آن لعنت عیال آزاری ...
چنین ... دقیق ... جسرت خود ... نمود ... زسوز دل البتها الملهاد
و جا بجا حکایت هجران ... ذکر ... ساز ... سواد مفارقت
کردیم قطع ... مسافرت ترک ... کردند ... ساز آوردند ... ایشان
سکراته ... و اما فقره ... مرانی ... یزدان ... گندم ...

استعانت
برآوردن حاجت و
از برای حصول آرزو

وسیرزوری

از دوستان

و پیروزی بین و از همه در آسوده زی پیر زاق و میرکاشان هر دو از در دید و دانش پژوهی
روان پروران بودند و بفر بود و بینش جانشین پیغمبران این بد و ایشان بستگی داشت و آن نامه
بستگی دو رنگی آب یکانگی برد و یکانگی ساز کاوش و کین بخت سالی دو سه بار از دو سوی
اندازوا و برمیرفت و دشمن ساز آیین و آهنگ بر خاستن و ستیز میجویست با آنکه سرکار آقا از در
خویش و پیوند و دوست و دستیار برآخوند پیش دستی داشت پیوسته آنرا پیروزی نزادی
این را شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری خنگویش برزست که با پایه افزونی این زبونی چیست
و با آنهمه بالادستی این پستی و نکونی کدام بید باری نغز و زیبا است ولی نه چندانکه استانها
ساز دشواری آرد و نهاد گرامی کوبسر کوب خواری خورد و سرکار آقا شگفته روی نه آشفته خوی او را
او را آفرین راند که آری چونانکه نمودی و ستودی فزیر دستی هست و آن مایه هستی که ما راست
شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد
در پای خواری نشیش توانم کرد این هستی که تو اش بر رسته دانی نه از راه فرومانگی و ناتوانی
و شکیبایی و کم جانی از آن استی که هم نوشته دیدم و هم از آزمودگان شنیدم بار خدا فرماید
چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من آنرا یاورم و دستیار
که راه نرمی پوید **بمیرزا محمد علی ادیب نگارش یافته** و سامان گرمی جوید
بزرگ استاد خود را رنج افزای پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار
شوریده سامان را همواره از آنچه دل خواسته و نومید میخواهد سپاس پیمان همان روز
چاشت کاهان راه خانه که استانه آسایش و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرون آواز آمد که
دمی دراز پیش جایی که مانده ایم کجا است فرمودند پراکنده دل و افسرده روان است چون بخت
خویش کیستم چنان ندانند که آرزومند دیدار نیم یا آن سیمان شکستی خواست تا باز کی و کجا و
بدان دامان رسد و رخت بآن حرم انجمن کشم سرور مهربان یاد آورنده نامه درباره سرکار چیزی
از من پرسید پاسخی در خور دانایی خویش شنید سزاوار بزرگ استاد خود گفته ام تا زنده ام بنده ام

نامه ایست خویش را به خویشتن نگاشته که از لاغری ... دانش گزیده

سید حسین نامی ز فرزانگان پیش از گفت و شنید خویش دانا بود و همواره در انجمنها از رفتار
نابه و سرکش ... نژاد داستان ... چهره ... زبان ...
زینب نام افتاد و تیغ دلش سخت سخت گرفتار دام آمد از آنجا که گشتها جان و دل
جنبشهای چهره ... حسین ... از زینب سخت ... پنهان از دشمن و دوست آن دیگر
بی ... پیام ... باز افتاد ... سوگواری ... شدی زینب ...
و ... حسین ... زینب ... آه ...
از ... گرم ... زینب را برادری بود ...
... جای در پهلوی حسین گزید ...
... حسین ... روی ... زینب ... و گردش ...
گردی زینب جان جان حسین ... چشم ... باد ...
... آوری ... حسین به زینب فریاد از زینب حسین
تا کی ... این ... چشم سفید ... سیاه را دوست ... دوام گردان ...
همچنین ... انجام ... آتش پنهان سوز و گدازی ...
و سرکار ... حسین و زینب است ... دوست ...
دریافت ... گوناگون ... تباهی ... دل ... است و جان ...
من جای ندارم ... که تو داری ... پیام و نامه ... اندیشه ...

یکی از فرزندان خویش نگارش داده است

گرامی فرزندا ... پیام ... از ... آید ...
فراز ... دوستان و دشمن ...
این ... اندیشه ... دیگر ...

جستن را دو اسپ آماده شدم و جستن را بر یکپای دو بندگی استاده تا پاسی از شب برفت
پی سپار نشیب و فراز بودم و پیاده بر نرم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز
بهر کس رسیدم پرسیدم خبر ندانم و راهنمائی نیز نتوانم پاسخی در گوش نیامد و هیچ پا بمرد دو سنگین
این دل با ده کوش و جان بیهوده جوش نغیاد خسته ناتوان مانده و نیم جان ناگذر در کاشانه
از کاشان که بهر گریدان نرسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده رخت نهادم و کمر گشادم
بامدادان بدستور شام گذشته و اندیشه کامی که بود کام در تک نهادم و پای شتاب برگشادم
بهر خانه راهی کردم و در هر چادر نگاهی دیدم همه هست آنچه می باید نیست تا نزدیک پیشین
چو باتحیر و پریشین براه رفتم و بپای کهسته پی خاره و خار سفتم چه سود که هیچ نیافتم با همه جویائی
یاد چنیک است و پای سنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری بر داشته نه خوشتر
آنکه پای هرزه درای درد امن کشم و بندهای تیغ فرسای جدائی را چون روزگار گذشته کردن نهم
تا کی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته روان را از بند گرفتاری رستگی بخشد
اگر در کوی مینو نژم سرکار روا الآصف الدوله دستور آن سالها سازد یدار آرند و از گفت و گذار
انجمن آمیزش را آذر دوشنی در خور خواهد رست و دلهای درد فرسود برامش و آرامش پرورش دیگر
خواهد زاد هر چه فرمان تو باشد آن کنیم

نامه ایست از نامجات خوش نشست که بدوستی نگاشته است

سه هفته رفت تا همی از پی دو سه هفته ماهی که سال سالم در درگاه نرمش راهی و بر دیدار جان پرور
بار نگاهی نیست در بهشته سنگلاخ دامان فراخ شیمران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش شکیب
دل را در آمیزش یار دیگر جویان بی پرده ما هم هزار پرده در است و صد هزارش پرده دار بر در از این
دو بدیها چه سود و پراگندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد کشود اینک خار در پای و پا
در گل و باد در دست و دست بر دل از راه اندیش نا ورانم و بدستور روزگار گذشته انجمن گریدن و
بارگاه پادشاهی را پی سپار نیست شاید که بپادشه بگویند ترک تو بریخت خون تا جیک

[illegible]

... [illegible] اکنون که ... [illegible] ...

... [illegible] ... از آن راه برآمدم ... [illegible]

... [illegible] ... اسباب ... [illegible]

... [illegible] ... و دیگر ... [illegible]

... [illegible] ... دیگر ... [illegible]

... [illegible] ... زمین ... [illegible]

مراسله‌ایست بیکی از احباب نگاشته است

... [illegible] ... دوست ... [illegible] ... روح پرور راست

... [illegible] ... کردم ... [illegible] ... مقامات ... [illegible]

... [illegible] ... دوست ... [illegible]

... [illegible] ... نشسته ... [illegible]

... [illegible] ... آن ... [illegible]

... [illegible] ... بقدر امکان

... [illegible] ... که ... [illegible]

... [illegible] ... بوستان ... [illegible]

... [illegible] ... سیاه ... [illegible]

... [illegible] ... بوستان ... [illegible]

... [illegible]

سیماب لرزیدن گرفت و رخش بر بنجاری که بخر بیدن روی ننماید پریدن و شش گسست
وآذرواریرا فروخت و چهر بیهارزمن بتافت و از آرمیدن آماده رمیدن گشت سخنش خوار
و زبون و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانی در خود یافته نای درشت و آوازرسا
سرودم که هان از چه خاموشی و پاسخ از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرد
دل شکسته و روان گسسته گفت ریو کیهان آشفته مرا در اینان ننگی و دستان مردم فریبم
که لوه از شکوهش کم بر دز دو در ترازوی این گروه سنگی سنگ همان مهتران از بند بستگان اند
با کهتران نیز بچه فریب بستن نیاری از این گفت آشفته گشت که آتش دستیاری من در کار
همکاران باد است و گردن پاتی پا سار زده ام گرنه من آزادم این پر شمع ریخ مینغزای و شکنج هنجار
سخن دگرگون کن که خون در تن افسرد و جان بدین رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش
پژوهش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده گفتم راستی را آن خود تویی که مرد مرا بخواب اندر فرازآئی
و در پای خواهش از پس و پیش با زنمایی گفت آری منم اگر مرد کاری کام درده و کام در خواه
اندازه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بد سرشت پوزش انگیخم
که در این رستا گرمابه نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم
امیدوارم در گذری و در گذاری در دم چرخی بزد و بر دیدار پیرزنی گوژ پشت دندان ریخته
که اکنون چگونی و کدام بهانه جویی از هر در که خواهی در آی و برآی که بالش نهاده ام و بر جای
آماده بازیش بهتیال زبان بازی زآن سگالش باز آورده پرسش دگر نمودم و پاسخ دیگر انگیخت
همچنان گفت و شنودی می رفت و کاست و فزودی می گذشت ناگاه از کرانه دشت
گروهی انبوه دختر و پسر پدر سار در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر پیش از بیخ هر بر تو برپای سوگینه پرتو
پدیدار گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش ساخته دست افشان و پای کوب
همی سرود نهادا ایمان و قیه پیدا ایمان وقیه فراخای سینه از جست و خیز ایشان بتنگی گرفت
وآن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چار سو تا شش فرسنگ آوازه انداخت اهرمن را

به فتح اول و سکون آخر گونون زون
باشد بمعنی ضایع و بد باشد
و زیردست و بیچاره و ضعیف
و نالنده و گرفتار و در غربت را
گویند و بضم اول خریداری
باشد که چیزها را بجهت تمام
بخرد و در عربی بیشتر را گویند
که بوقت دوشیدن و بستن
تکذرند و جامه کوچکی که در زیر
قبا پوشند

لاغ
بروزن باغ هزل و ظرافت
و خوش طبعی باشد و بمعنی فریب
و بازی و فریب و تماشا نیز
دادن و بازی گردانیدن و حق
نمودن هم هست و بمعنی دو
دبدلی و دل بدگردن هم
هست

و پاس رسند آیین آتش دیوانه و روان زنگیر بسته دشوار بدر رود و هوش کرده و کجی [illegible] کام
زخود فرامش آید و در آهنگم آشفته و خورشید بهنگ افکنده دانده و کوه شکوهم شیشه مینا رنگ
گرد و بهسنگ آید و اگر با همه چندوندی بیچاره و بیگار زاستیار پیاید و جز اتش [illegible]
و پیچ پیچ شوای بندد و آزادیشت بندویران و با پیرو نگردد و در تروخشک کیهان بار
رونده بینگاه بنشسته کشتی راه پیمایی روی کنار زند و پس از درد و دریغ فرو لایه کند
پرسیدم این نیز جان فروز که شرم پیمای خورشید است و شکیب جام جمشید
و روی از زنگ آلایش پاک باید و پای تا سر چون دل روشن پیاداوان تا آشنایی
پدید به این دست که پیشم دیپای پیکر گفت بی چند که در آن روی دو دست منش
وانرا به پسار برگوشه دیداری که هست پرده گشید شیشه زاشکن هست و گنجینه منش
نیز هست را در آوردگی و دستان من و هر که هست با کوه و دشتی نیست این سرود و در
از رهست من باز بود و چنانکه بود و بر تو با رود اندخت و بر بیچاری که داشت به کار اندیش
ساز و سرود و از آن دیدن و این شنیدن اندیشه و با کم فزایش گردید بخت گران از میان
برگران تا خم و سایست بر آن رامش و سرود زنگی گران گرده گران با مردمی از پای که [illegible]
و لب از سرود خنده آهنگی که داشت به پسندی سر پیا خوشنده از جوانان خرد سال لب بالان
گوهشی و شکستگی و دست تراز بیگانگان خواستی و شستی چون پاسی بدین پیری شد با خود
اندیشیدم که گنجینه خویش را و مردم شکر را پیروان شیر خدا بر پرند پا پی انتب بها دون سود
و خوی لنگی با در گنجینه بستن چندان پراکنده مزدی و سر افکنده صباحی جنبه باید تو نیز از آن کار دار
دیشی و این ترکیب از این دستان باز گران اندیشه راست و گردن کج کرده زبانی نرم و گفتی
گرم سرودم این رکیا فرهنگ با پایان جستجو سپسشی دارم ره هست تا گوی و پا سخ بی کم و کاست آورد
بدست و در گذشته تا همه یک بوم و زاد و با فرزانگان جرب ولایی خویش گفت آنچه خواهی پرس
و با چون تر و غلامه و لرزان کنیم این آشفته که چه نمای دیدار هستی هست و چه نام

واستر سازیش با دو بالش بر جای منیج همانا برآذر یکدست و آمیز پیوست سرکار رخان
ور بهی رشک بر دارزد ربد پسندی و شاخچه بندی هم درکوی پیکانه هم در رد منی خان پیشانی
ستاسا و سندان ساخت و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در او است
صدره افزون شنیده ام آنچه آنروز جهود از روان بر زبان راندی کاست و فرو دیش بر تو
تراشند تا روم و هندو تیغ و هندو تراد و رپاس پاسبانی احمدی است دانند و از در آیین حیدری
چون گفت هفت سپره شنفت جهودک نادرست از آنجا که سخن ژاژ و شیوار است و
دروغ آور همه دلها نشستنی است و بدیها بیخهای او را هرگونه سرشت وگوهر ستیز گناه ناموس
ویلغزش نامه ایست که یغما با پسر های و میرزا محمد جعفر زبان سرگرانی ...
بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته اند در باب احوال پرسی پسر و که این بنده عبد الله ...
مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار بیمار خبر آقا زاده من رسید بسیار پراگنده
شدم چون خویشتن نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش فرزندی میرزا جعفر نوشته
که از جانب من و خود هر دو کار اندیش عیادت کرد او هم ابنا ز بالش و بستر است و دستار تا
و تب امروز میرزا اسمعیل ~~...~~ در منزل میرزا جعفر که بیمارستان ما نسب است آمده
بهیات اجتماعی خواستیم از سلامت او آگاه آییم لاجرم هر یک بر این رقعه خط پرورش کشیده
دستار که از همه توانا تر بود فرستادیم اینک حجت او و صغای نوید صحت وی و آسوده
شمار استعد ایستاده ایم و دیده چشمداشت بر راه نهاده هرچه پیش نویسی کم است و آنچه زود

آید در سر حرزه یغما

کمترین بنده عقیدتمند اسمعیل رحمت میدهد از آن روز که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت از دو
عیادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده را از هر در و هر کس
جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم
نه مرا از تجدد و تکسر و بدحالی احوالی بود و نه خواند از التزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی

این دو حرف بر جبین جاضر بادی نگارش رفت اگر عنبش اوماند الملک نی از جهت
و زیارت آستان علی بن جعفر سلام الله علیه در کمی بیست یک روز سه یا جاقیه را با نظار
عزیزت به خواهم ساخت و چنانچه او بدین تعجیل شده و من بدین تعطیل اینشا الله
در صحبت نور چیای دیگر سال تعلیقات بی ریب و تحقیقات حتی از دیار حشیم
و کوستکنار خواهد افتاد احمد حکیم بیان بر خی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود
عجاوبیب بعون الله سوار رد و نیاز نخل دست خواهد داشت فرزندی سید حسین
سه چار نو خود سنگ ی در هم بستد و بیت و هم هدیه گذار افشد بچاره من کرم
منی کستی و لابه برم دوستان نوا و نیازی ندارم ترا بمرتضی علی جناب سید آقای
حاجی سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از پیر
صد اندیش عقوق تقصیرات و حقوق نگزارکی شو که فرط فرود ماند که بها از من یاد در مرگ ما
پیش مانده و بعد از این پیمبر وف طهران و اقتضای ملاقات ندارم شعر خاکی از

مرام بماند در جهان · وز وجود عاشقان خاکستری هم ره فنا

	بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته

آقای آمین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی بن موسی سلام الله علیه
کوره نشناخت برای صد هزار رحمت و نواخت بهر خاکساری برزمین وفسرق
مخاطبت بر چرخ برین پاک یزدان افزایش و سپاس که این انجام هستی و آغاز پستی
با سمی بار م افتاد که اگر من ار دانشنامه سعدیت او درباره من و عامه آفرینش تمام
در دستش هفت سال و باش شیراز حاجی حاجی عبدالوهاب ناشی را که باران رحمت
برد و باد تجربه دستیهای او در لباس تجارت مهالی خواسته و پیش از آنکه
برم بوجود وی آذین پذیرد شی چند از لولیان خیل است و شکول کرده با استان
بباغ و سرو و آماده و شسته چون با نشست و لطف تعارفات برخاست فراخش

شو جمیع کرام

فدای وجودت شوم دستخط مبارک افتخار مباهات گشت سپاس عواطفهای ملوکانه تقدیم
افتاد آنچه کرده و گفته‌اند محض عنایت و چاکرنوازیست یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف
برآمده‌اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از بی‌حسابی
و کج پلاسی مبتلا بودیم و هر نوع بی‌نظامی و گزاف و کاوش و خرابی روی داد از جانب خصمای
ولایت بود با وجود امکان چاره و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و معتمدین
استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم امیر برحق و سردار مطلق فرستادم
و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیه معکوس
شد و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم
و آنچه خواستند دادم و آنچه از ناملایمات گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صدساله از دل
خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با حدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه چنان امری
شنیع و ناروا خاصه در هشیار بندگان جلالت ارکان فخر الامراء دام اقباله نسبت بمن
که از نیکخواهان قدیم ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است در این قضیه
تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشترم از روز اول تا حال سررشته این داوری را از دست
تدبیر بوده بمقتضه تقدیر گذاشته‌ام اگر سزاوار بی‌آبرویی و خرابی بودم پس از آنها که دل دشمن
خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بیجا نیز ظلم برم احدی باور نخواهد کرد
چنانچه مظلوم و بیگناه بودم دست بدامن جناب قدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحبان جنایت
ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که پناه ستمرسیدگانند بر ریاست و سیاست نشست خواهد داد
تا حال شکیبایی ورزیده‌ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه غیب چه مقدر باشد
یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت نبود و استیفای خدمت نواب اشرف
والا و بساط بوسی اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقیمه همایون
نام برده‌اند بدلخواه میسر میشد خودی بطهران میکشیدم امروز آن مقام دست نخواهد داد

[illegible]

دویم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق حوالت خبر می جستم تا روزگارت بکام است آرام
باشم و الا باندازه مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم خبر این داستان
نبود تا الفت سنگی را محمل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت
در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد و بر آن ایراد توان گرفت از من نسبت بشما
سر نزده است باری همین قدر ها که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و فزایش مرتبت
و تقویت نواب والا را فرستادی آسوده شدم و سپاس راندم و دعای خیر کردم و اینکه
خدام والا را در ملاقات سرکار اجل امرای اعز سلاله کشور و حکماه لشکر و بندگان تیر تبت مقالات
صلاح آویز و صدور ارقام و احکام رافت آمیز تحریص کرده و میکنند جاویدان سپاسدار
خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار
خواهم بود بولایت مطلقه مرتضی علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهت دشمنی
شکایت ندارم و اندیشه خلاف و مبرت نسبت بهیچ روحی از مشرق تا مغرب پیرامون
روانم نخواهد گشت در صورتی که بداندیشان با هزار گونه شاخچه بندی و کاوش از من بحل باشند
از چون تو یاری دیرینه با شهود پیشینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کی و کجا جز سودای
مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت روزیکه پیشگاه حقیقت پدید شد حقایق از مجاز
ممتاز خواهد شد تا خبر ابتیاع مختصر اشیای اسمعیل و آخوند واحد با وجود درست کاریهای شما
وا حاطه و با و تفرقه اصناف مردم گویا از عذرخواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از
ولایت وارد شد و او را ندیده ام ولی خطر از قول و نوید صحت آقازادگان و عامه اقربا را
طرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحبت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد اسمعیل را و با قرار گرفت چشمان
بخشی خانه فرو شد باز افاضه رحمت پروردگار بر او زندگانی نو ساخت و ما را از این جان
دوباره سپاسی بزرگ گرو فرمود بیماری و تیمار با خرد و درشت خامه با پیمانی بی بخشت
و پیوندی گران نشست بسته این خاستن از بستر با ورده آن را فراپالین نوبت کاستن

نامه ایست پارسی

[illegible]

[illegible]

مراسله ایست مرکبه که یکی از شاهزادگان به غلام نگار [illegible] نوشته است

[illegible]

نامه ایست که بجناب حاجی محمد اسمعیل طهرانی که ویرا یار دیرین است نگاشته

حاجی اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه
مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم لشکری جامه بساط دوست را رنج افزای
رسیلتی دراز دامن گشتم اینک سلطان درویش منش و درویش سلطان روش
ایرج میرزا که یاران طرنقیش همایون شاه ستایند روانه است شرحی بدان مضمون
که پیشی طرح کرده ام انشاء الله همت والانهمت شما زود چو چوبان چشم سیاه فرزند
مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امیدوارم امانت دو دانه
سرکار شما عینک را بمن برسانید زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرمایند اگر آن
جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش غفلت والعیاذ بالله شناعت نیز نمی‌دهد
کرد بدین خود عینکی نغز و زیبا کرده بدست جناب حاجی اسمعیل که ترا یار دیرین است و ما مولع
لغانیانش تضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را بعینه یا عوضی بهتر از آن
چنانچه پیمان مراد اظهار شما را با و انگاشت و از یاد برد شاهزاده برسان ما عینک
معهود موعود او را خواه اگر داد بگیر و نفرست والا و سلامت با دم لب بر نگار تا مجهولی

	چند معلوم کرد دخدا ما ترا مترصدم حرره یغما	

نگارشی بجناب حاجی اسمعیل که ویرا دوست پیشین است نوشته

ای بهار دوستی ای بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار
خدار استایش آسوده از گزند آسمانی راه بپایان رفت رخت بسمنان رسید بیمارها
بدرود بستر و بالین کردند و سامان شد راستی و تاب دگرگون آرایش و آئین یافت برادرها
بکوری بدخواه پیمان یکتائی نو ساختند و کهن کاوشهای ما و تو را رخت بر در هشت و بار بر خر
اینک یاران این مرز را بخوش آرمت و اندازی کار اندیش خواست و تسنیم و راه کشا
پیوند پیوست پس از رنج دوری مذ وهی که جان کاهد نیست سرکار امید کاهی حاجی سید رضا را

کران
بفتح اول بر وزن نان
بمعنی کنار باشد که در مقابل
میان است و بمعنی انتها هم
که در مقابل ابتدا باشد
و کرانه و گوشه گرفتن و دوری
گزیدن را نیز گویند و بضم اول
اسپی را گویند که رنگ او
مابین بور و زرد باشد

آخوند ملا ابو المحمد مجتهدی بود و ملا ... میان او و یغما ... در مجلسی که جای ... ذکر آن غال ...

اغال
بسکون لام بمعنی آشفته
گردانیدن و بر آشفته ساختن
شخصی باشد شخص دیگر و بمعنی
تحریک کردن و بر شورانیدن
بجنگ هم هست که در عربی
اغرا گویند و امر باین معنی هم
آمده است یعنی تحریک کن
و بفتح قره و بر دو نیز گویند
که بعربی ... خوانند و جائی
باشد که در صحرا و کوه بجهت
خوابانیدن گوسفندان
و چارپایان مرتب کنند
و خانه سوراخ را نیز
گویند

نام ایست بجناب حاجی محمد اسمعیل کوبابار [illegible]

[illegible] فرزند ... [illegible] ... که [illegible] عبارت [illegible]

[illegible] ... آدم ... [illegible] این [illegible]

[illegible] ... لا [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... زبانی [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... که اعمال خیر آنچه ... [illegible]

[illegible] ... شرح ... [illegible]

[illegible] ... زیارت ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] فرزند ... اسمعیل از دیوان خود ... کرده اگرچه ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... اضافات ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... آسوده و آزاد [illegible]

[illegible] ... قطعه و رباعی و نوحه ... برای ... [illegible]

بوده ... [illegible] ... ایشان ... [illegible]

[illegible] ... حاجی ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

اشتقاقات

جمیع اقلام [illegible]

در راه مردم خارجی نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افشا امور و اصلاح احوال شما از پاک یزدان جویائیم شما هم توفیق و تائید خیر و ثواب ما را از خدای عز و جل بخواهید تفصیل احوال ما را اینکه به حکم یکتائی و اتفاق معاشرت بهتر از یغما آگاهید امروز و فردا زین و ستام بر کوه به راه انجام خواهد بست ملفوظاً یا مکتوباً یکی کاست و فرود را از خاطر کشود همواره صدور مراسلات و رجوع مهام تر اچشم براه اندریم و گوش بر آواز

نامه ایست مرکب بجناب محمد اسمعیل نوشته

قبله احباب و قدوه اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای طرق تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صرف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان زید اعزازه را شفاها باز خواهیم راند و الا زمستان بعرض حضرت دوست خواهیم رسانید بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند که در این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعای نصرت و پیروزیست

تا زبان در دهان جنبد خواموش مبای

نامه ایست بسیط بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته

حاجی جان پاره مردم را چندانکه سال در می افزاید مهر کاستی می رود اینان را استوده و بیمار این است در کار سستی یکی چند قیم یکدیگر از ناموران اصفهان و شما را گمان نداشتم در پیچ از مهر یاران رست کردار درست پیمان درست سیری زاید از آن دو هشت ده سال است تا این خواست و خوی را دیده بودم و آن پیمان را که خرد دل را روا نیست بریده درباره تو پندار این روی و رای نه بود و از جان گرامی دو سال است تا از پدر و نامه و چیز این نشان در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده دانسته اند که مرا آرزو و کامی نیست که دستیار کار بستن دشوار باشد چیزی که جا نهاد و بسته نمیخواهم کاری که مایه خستگی باشد ندارم

بهاست ۲

بدان نگارشهای پهلوی کو بهره فرزانگی گرفته و این نوشته بسیار و سنگ است آماده

بوی فروشان رستاخیزد و این دانه اسپاسگزار شکر استغفار بفارسش گردد چنگی

شاخ دانه خیاباند بر سر جهان ایستاده باشد شما هم در خرمیاد و هم راهی رسید که در خرب

نخوندباری یک جنگ خورشید و برای من بست که بایدو چشم روشن دارد اگر سینا رضا

شبه به شاه رادگان سپاسی چند به دوان خوشنودی خدا خواهد بود من شما چه بنده و در

دانستم چنانکه من شیر است و فراه بزرگ باری یک گفتش دیگر چیست چگونگی

روزگار خویش بر نگارگار تو از ما ساختار شده بر شما خطر دوری بنده و اسپکرد

از نگارش خسته شدم زانکه چو فرزندان است

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته از نگارش جشن شاهفراز

گرامی سرو دیدست که جناب اسمعیل یکتا شکوه و فرازش جوی دکام اندیش که شناس

گویم این پارسی نگاری پهلوی شماری یکباره از رسوا و نوشته نام کرد هرجا خامی دانش باز

دستوری خنبش و بیشتر دبستانی بر کرد نالند و سنجیده و ناره بزه ای درست و شکست

فلکی انگشت برده نوشته جنبه وه اینک چه یاره و شناسا شود و هم نیکی بیز که انبات

می نگاریم و با نی سپاسیم بر دان جهان است و به سپر شاهان سپون جهان رو زجهد و

رسیده بالا فنداره انگشت بنج میان نیا گستا رش با بوی فروشان بازاری باز پیوا ز

و در این با بان هستی و افغارستی شده کاروا اندیشه و شماری کرده ایم این است سوگند توانمند

در این روزگار که نمایش گونه و در گمشاده و گرمابان وده دوازده نامه بر آن مهربان دوست

نکاشته ام و بر آن نشان و نام گه از کشور دیم و بازنمودیم این و آمرزاد رستین که نوشته

بی با کار جزیی دوازده بیش که تن که از دانش دو و به بیرون درنیا یا ی دیگران شده هم خواهد سپرده

ود رود خانه گرما جاگو تاه یا در از درست یا در دیده بالای آب شاد و شبنم آلود درخت از درنگ

انگه اگر یک دمانی جنبش دارد روشنان گرایند رست دارندگان و آرندگان یکباره دل

ز داستان دزرین خامه و بزرگ مهر و رنگین نامه میرزا و حاجی را دیده‌سای خامه نوشتیم و تو
آزمایی نامه و دست نوشت شعبده سرشت در نام دو مهربان دوست آمیزین و یار آتش
دوست گرچه بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر چهر مهرافزای و درخش دیدار پرتو گستر
خویش شرمسنگی پرویز و جمشید آورده و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنایی تاب از
همراه و رخنه سایه افکند و تیرگی تاری زمین مغاک و دخمه مایه بردخت زینهار نگارش اندیشید آن
فراموشی سپرو ضرده خاموشی نگیرد که پاک یزدان رهی را با همه آک و آهو این دو خوی مهر پرداز زدا
وکل نهرشت و این دو رای کینه انگیز برجان و دل ننوشت پور مریم با همه رستگیها بی از خود
وابستگیها با خدایی برپی سوزن که خود را دریده بر او دوخته بود دامان پنداری نیفشاندی آن
پیمان و دیرینه پیوند که گوهر سناخت و ستدان دارد و پرورنید و زندان کی و کجا تواند شد
رهی از تو فراموش نشد و خامه پرداز چه راز پرداز افسانه مهر و ترانه یاری خاموش خواهد بازو
جوان نیروی پیری آن دست نگارش گر را سخت برتافت و استواری کردن بست و پنجه زرین
کیری آن کلک و شیوا آفرید بستان و دستی که تحریر از آن نشاید بر انگشت پی برید و در نی زبان
شکست با این چشم شب پره دید و دست برتافته و رای پراکنده مغرور روان آسیمه سار آنچه
دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد آن و هان تا خود از این خورده هوش یابد بیزار
و چشم بازنپوشی که سفت روان شگفت من با گفت گهر سفت تو هرگونه گفت و گذار و نوشت
و نگار از هر کام سوید و از هر کلک زا بدا گر تارکیهای فرهنگ یا گران یا کیهای گوهر یا دلبر دلکیهای
ریخت دارای هر دو بخش زیبایی و خداوند خسرو بخت شیوایی نباشد یاران دانست و دیدن را تا خسته
چشم و نیز ارپاس گوش خواهد بود و هوش پس داز مغز و مغز او با هوش امروز نگارش دلپذیر و گذار
جان سگار رنتراز بیدکه خامه وشست صاحب قابوس داری و نامه و دست صابی و کاوس
اگر همه مستی در هشیاری و هستی کلک و پرنده چنانست پی همی گمان فزونی مهر که باز کم است
و چشم و گوش یاران دیده شنید را سردی و سیری از آن افسانه چاه و شبنم نخستین نیمم

آستانه
بروزن استانه شقفه و طاق منزل را گویند

آک
بروزن چاک بمعنی عیب و آسیب و آفت را نیز گویند و با کاف فارسی نام درختی است در هندوستان که شیره آن زهر قاتل است

[illegible] افسانه گفتم دو سال

[illegible] گذشت [illegible]

[illegible]

[illegible] دست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] امید [illegible] خدای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفتم [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آغاز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اتابک

[illegible]

[illegible]

[illegible] شیراز [illegible]

از آنجمله که سعد بن زنگی [illegible]

سلطان [illegible]

حاکم فارس [illegible]

بعد از فوت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

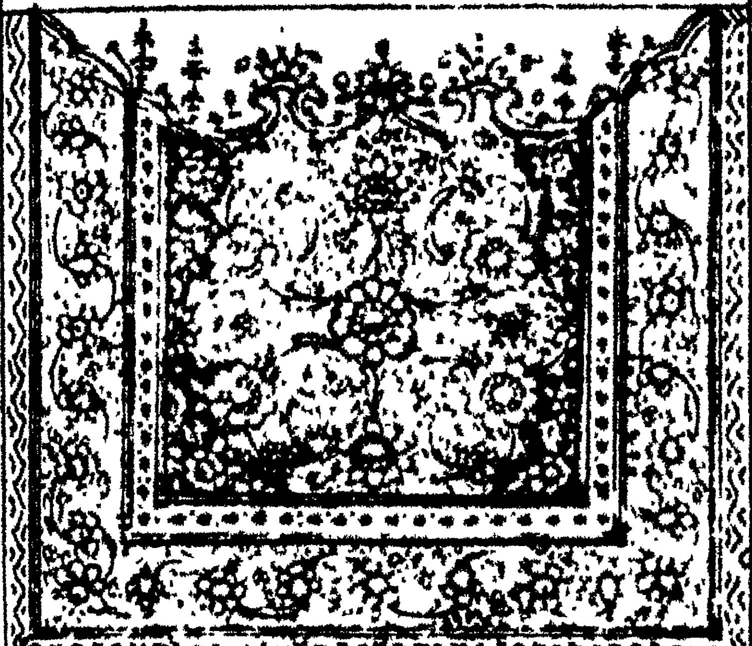
ع دولت درین سرا و گشایش درین در است مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب درخواه خدمتی که از من ساخته دانی نگارش داده بعون الله قرین انجام خواهد شد

بدوست گرام حاجی محمد اسمعیل نگاشته شد

فدای حاجی اسمعیل هر آشنائی که راه سپار بیهای طهران را پاره دارم کشد میخواهیم از من بتو نامه و پیامی داشته باشد خواه برسد خواه نرسد خواه کار اندیش پاسخ شوی خواه نشوی شعر چون دلش دادی و مهر ستدی هیچ نماند اگر او با تو نساز د تو با وسازی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی زود دم از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم و گوشی داری و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود که من دست آز و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زر و سرخ فرزندان آدم فرو بسته پولی سیاه خواهش مفت از کسی ندارم مگر از دوستان و یاران نزدیک من توئی اگر بیگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم نخواهش تو پاره نانی شکسته ام بیش از آنکه دو مزد در چلچالی خشت زند و چاه کند میان کار گذاری بسته بیست سال افزون بهمین روش با سرکار سیف الدوله که جان که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دهش و داد ندیده دوستدار از اسپاس رانده این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا

تم المراسلات فی سنه ۱۲۸۳

هذا کتاب الغزلیات القدیمه



بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

گر ببستند بحیرا حرف شب هجران ترا — غالب آنست که شاهین بشکند شهپر ترا
شد اسیر زنخت قامت چو کمانی — کو نه بسکه بهمی خمه زند چو کمان ترا
دل سنگین بپیر تیر تو کردیم و نشد — کر زوی مکان کد شتن نبود پیکان ترا
لفر زلفت اگر اینست برانم که بعنف — صبا در جزیره بکردن فکند ایمان ترا
گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو — بصبا باز دهد بوی مه کنعان ترا
خضر از بین باده که من مستم اگر می تو — خاک در چشم ناموس کند حیوان ترا
شاه ترکان خجل آید ز صف آرایی خویش — گر به پیراهن چشمت نگرد مژگان ترا
دل اگر رسته شد از خط تو سیاه زلف — چاره زنجیر بود بسته تا قربان ترا
بو که از کوتهی رشته رسد دست بدست — گاه می بندم و گه می گسلم پیمان ترا
آن بهشتی رخ ای ترک ختایی که کشد — هندوی خال تو داغ حبشی غلمان ترا
مه نکاهیده بخورشید نکرد نزدیک — شاید ار به زفرو تی شمرم نقصان ترا
یار بی پرده و تا هشته پس پرده رود — پاسبان پرده براندازد ز در ایوان ترا

صیب نعما مکن ار دمدمه غیر شنید
تا گزیرست بشر وسوسه شیطان ترا

معلم گر کند بر لحظه کلک الطف بد خو را — بجز آن غلط که مشق سر بریدن میدهد او را
نزیبد صنعت مشاطه آرد خنار رنگو را — بسی بوستان پیرا چه جا باغ مینو را
نشان ناوک غمزست پیش بهار دلها او را — کمی قوت فروشد بود کاش اندیشه بازو را
عجب نبود شکار مردم آهو این عجب کامد — بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را
نکو کافر ندارد ره در جنت بیا بنگر — بر آن روی بهشتی لفظ کافر خال هندو را
ید بیضا نماید در فسون چشم تو سر سید — اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
بلکه دل حصاری ز ورع کردم ندانستم — که آنجا نیز دست انداز کند انداز گیسو را

بر سر او پا منهی و زنگ با کمندی — بت اگر این بت با خاک درست تو خدا

در خرابات با کسی مستی مرا از دیر آر — زانکه ساقی از صراحی بشکند تعمیر ما

در پیش ابرو و دل کار زاهد تا کی گیت — گریه سخا صبل آه با تا شیر ما

شیخ و قاضی سرزده از ملت اسلام عشق — تا چه خواهد کرد با چال ابت سیر ما

در دل سنگین چند ما که آه ما اثر کارگر — با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار با خیر باد ز روی مویان چرخ چنین
بکند رد نعمان ا را زکمند رد شمشیر ما

گفتی از بیداد دوری چند افغان آرم ترا — تا ان کمن کاری کز افغان بجان آرم ترا

گاه دست عنبرین بوسم گاه پای پاسبان — تا نقیبی سری بر آستان آرم ترا

نیستی از لذت غم خجلت کنند شرمگین — رحم ای رحمت که چندین بر زبان آرم ترا

عاقبت ای لال آن کردی که یار شد مهر — لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا

آن که گم کردی بی نام ماندی نشان — گر توانم در مقام امتحان آرم ترا

کافرم ای دل اگر جز ترک عشق او رنجش — با مسلمانان عیان اندر عیان آرم ترا

دیده ای یعقوب بردر که از خاک در — میبرم گر بوی پیراهن نشان آرم ترا

بستگیهای انگشت بیش جز در سینه نیست — ای کف حاجت به سوی آسمان آرم ترا

مشرم کن شرم ز برخ اسلام نعمان رحیم
چند گریزی وا ز دوست نعمان آرم ترا

چشم بیتش نگه بگشودانیم دیده را — فرما د من بیدار کردا بن فتنه خوابیده را

دل با زلیخا طاقت بعضم از وسما گنم — تحمد باید در نظر این گرگ یوسف دیده را

دستم بگیر ای عنایات یا ای همرهی — کاز زده بیدار دیمی آتش و نوبالیده را

زنجیر افشاند کو تا من بدست آویزا — شاید مگر با آورم این بخت برگردیده را

سپهر چهر

سپید چهره و شش تیره نشد بدو خط / خیر نیاید از خدا خرمن بی نصاب را

حال خراب من نگر ساقی سیم سیده / ساغر زر که پادشه کنج نهد خراب را

شد ز خوی یار زبس چلیپ شک دل نگن / بر سر آتش العجب خون نزود کباب را

شید صلاح و شرک زین عشق خدا صفا کند / مصحف پاک گون نگر واعظ بی کتاب را

شاک بود برقص با سعت کاخ شد شدی / شیخ بکن ز پس سر خیمه نه قبا برا

آتش و آب را کشد مایه ز می بمردمی / معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما انده جهان چند خوری چه سیه / رشته هیچ بام و در این همه حساب را

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا / جام شراب و گوشه میخانه بس مرا

دانی بکنج صومعه‌ام ذکر سبحه چیست / ای کاش برده بود بزندان عسس مرا

ناموت چه پویم از پی محمل که میرسد / از راه دل بگوش صدای جرس مرا

ننگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون / می پرورد بسایه بال مگس مرا

آخر ز بخت کیری صیاد و باغبان / پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا

گفت آمیت بسر دم مردن فغان که نیست / آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا

زین پس بکوی میکده نوشم شراب این / کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا

گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم / طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا

بنمودمی حقیقت آب بقا بخضر / بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری درین لباس / بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

بنستم از چمن طرفی بکام دل چه پیدا نها / خوشا در حلقه دامی بنا کامی طپیدنها

رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت و پوا / دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

هر شبم خانه بکوی هست گر روزی دوست / بغلط حلقه زند بر در کاشانه ما

صد حیف کاشانه به تجدید کی لفعال	سنگی که سینه شد از عزم دیوانه ما

لاف دین و دنیا زدیم کافر کرد
کاش از کعبه دری بود به بتخانه ما

... شهر ندارد چو بتخانه ما	راه از رشک ... بیگانه ما
بت پرستی ... حرم ...	تا ز ... شود ... صد دانه ما
کردم از باده ...	نشنیده است کسی ... افسانه ما
... سجاده به محراب ...	آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانه ما
... پرستی ...	آشنایان ... شده بیگانه ما
...	... کاشانه ما

گر ... شوق وطن
... فرهاد غریبانه ما

... دیوانگی ... سلسل مرا	ای ... دیوانه خوان ... قتل مرا
...	... قاتل مرا
با دلت کاش ...	... پیکان ... از دل مرا
خویشتن ... کنم	دوستاری ... بسمل مرا
در بیابانی شدم ...	... منزل مرا
آن سواد ...	... حل این مشکل مرا
...	...
تا که با خود ... عشق ...	... خود ... محفل مرا
...	گر ... دارد ... مرا
با تو ...	گر محیط ... ساحل مرا

کاشانه
بود زن جانانه خانه
کوچک محقر را خانه
... خانه ... کاشانه
... گویند

تشنهٔ مهر اگر همی جهد نهد شرار را / سجدهٔ باژگون برد قبلهٔ آفتاب را

زین همه روز خلق شب زان همه شام ما سحر / نام سپهر دور می گردش آفتاب را

دل بهوای بوسه بست هوس اندر آن لبان / تشنهٔ غالب آرزو آب نهد سراب را

هجر همی تقدرم اینست که وصل تا بهر آن / پیش مخوان که خود کم است آن کنی این عذاب را

دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان / باده بی پیاله گو بارشش لب سحاب را

دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر / یا رم آهوی حرم حملهٔ شیر غاب را

آن بعطا همی بنه گر ز صعوه اگر تر آورد / کام به بال پشه پر سکت عقاب را

جام چو دور ما رسد باکش عنان می / سیر سبک ترا و شد رخش گران رکاب را

کوه شتم بکام بر خون دلم سجام در / سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را

جز خط او که راه دریغ ها رب از او و همچنین / خود شنیده‌ام اهرمن لطمه زند شهاب را

برسر کوی نیکوان یغما نام خوب مبر / ریخته مشو بدا و ری محتسب سحاب را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق بروی عذرا / بیک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف ز دل زلیخا

سواد مویت شکنج سنبل صفای رویت فروغ گل / کشیده مستان قدح قدح از جام لعلت بجای صهبا

بپاکی ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی / بچشم هستی نبود موجودی وجود آدم نمود حوا

ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت عشق ز عشق مجنون / گهی در آمد بچشم مجنون گهی بر آمد بحسن لیلی

هم او عاشق هم او معشوق هم او طالب هم او مطلوب / هم او است خسرو هم او است شیرین هم او وامق هم او عذرا

رقیب را زمی ملامت مکن خدا را بروز سلامت / که در حقیقت شراب نبود ز طاعتی که آشکارا

چمن بصبح خیز بهار دلکش نسیم گل پیش آب غش با / چو بیست فرصت ببین مبین در کشد ز ساقی می مصفا

بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی / ترانه سر کن چو خوش مستی بزعم دشمن بکام یغما

چو عشقبازی مدار یغما غم از ملامت زجور خوبان / چه بیم دارد ز موج طوفان کسی که باشد غریق دریا

[illegible]

غزل

طلا زر می نوشد جمال نوبهار را
سرو و نار کن به خوبی بر جا بزار را

نگر بی پرده روی گل بیفکن برقع شاخ
ای باغ الالهین برکف صلا زن باده خوار را

خورد چون دلم و زار کریم غمش [illegible]
همراهیت ده آری دوست آرد در و بلا را

بیا یکدی تو از هجران و منتظر دیده ام
تو بی شکل تو [illegible] بهجت وزه دار را

ز اشک و چهره [illegible] دل اشکش [illegible]
که آرد در فغان [illegible] بهار کوهسار را

[illegible] که بنهم [illegible] ریزد
بجای نقل [illegible] بنفشه [illegible] را

کیبر دل بی یاد آرم ز مژگان خونریزش
چو [illegible] سینه [illegible] خنجر کند [illegible] را

از آن چشمان خواب آلوده [illegible] کشته [illegible]
نوائی [illegible] دیده [illegible] را

[illegible]
[illegible] کفایت [illegible]

شکستم عهد شیخ خانقه را
نوائی چشم دارم این گنه را

نخستین شب گرستم عهد [illegible]
بخود [illegible] یا من این روز سیه را

گهی مشغول زلفی گاه کاکل
چو سلطانی که آراید سپه را

بگردان جام می تا جام گردون
بگردانید گر خورشید و مه را

زوالی یوسف حسنت کی باشد
ز تن بیش و ز جو بشناس ره را

فکند [illegible] در چاه زنخدان
که آکنده ز خس و خاشاک چه را

نخواهم منصبی جز آنکه باشم
[illegible] فراسکی آن پادشه را

گهی پاسخم زابر دیدگان آب
که از مژگان بروبم خاک ره را

بلالی بر ده از برق خورشید
چو [illegible] کج طرف کله را

[illegible] چشم [illegible]
نگهداری [illegible] دل [illegible]

[illegible]

خانقه

[illegible] خانقاه [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه باشد که درویشان
و مشایخ در آن عبادت
کنند و [illegible]
[illegible] و خانه
[illegible]

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد
اشک خون آلوده من گر بوادی بگذرد
غم نخورد از چشم لیلی بر دل مجنون نشست
تا مگر درآیم از تردامنی ساقی بده
شد بر آب چشم طوفان نخشد و زمین

کوه خون گرید تقم روید بجای نی در آب
بر بهر بندی تقم روید بجای نی در آب
سنجد بگدازد در آتش غرق گردد هی در آب
آب آتشگون که لطفی تازه دارد می در آب
صد بره از اشک تظلم غرق کردم رتی در آب

خیز کو خوش نسیمی با نغما در آن کوه واسب
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

سحاک تیره خون دختر رز بخت از نبید
خلل گرفت در گوهر او واعظ چرا مادر
ترا نخت انجمن ناصح بنی دانی چرا فرزند
تو ناصح گریه نسیان غمخوری از عیش نخوران
چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم
حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش شیرین

برو واعظ که این خون باده من کی فرزند
بعهد کودکی در دامن محراب افکندت
چو مجنون بحکمت خوست بر گردن بفکندت
کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسند
نمک پاشیده از بس بر دل ریشم شکر خندت
رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت

پی دریوزه می سر نهادی خویش پای خم
هم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد دگران گاه سحر را اثری نیست
گفتم گرش گیرم و آرم بمیان راز
احوال دل از طره او پرس که مارا
افسوس که از شصت قدر تیر حوادث
افغان که از مرگ من آگه کند چون
چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار

آه من از این درد که شب را سحری نیست
آگه نه از این نکته که او را کمری نیست
در بیت گران گم شده یکمو خبری نیست
می آید و جز سینه بدبستم سپری نیست
میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست
پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

ای ابر عطا من [illegible] | در دوشت تو کمترین گیاه است
هر چند قدم به دیده من | انگار تو آنچه خاک راه است

صد جور اگر کنی یغما
جور دگر تو عذرخواه است

باده ساغرست ز خون دل یاران است | وای یغما اگر این جور وفاداران است
زلف های تو همه منظم حسب ورد است | بسکه در تاب سودای گرفتاران است
نیست چشمت ز شبان غمم آگه آری | خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم | گله کردن نتوانم ز حمت بیماران است
عشق داغ دل فرباد بخون کرد [illegible] | نقش بر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو تا شک ما کیست که خود دید و نکرد | چو پس باده که آن گلشن و این باران است
محضر آنکه تو در خون کشش [illegible] | خوار چون نامه اعمال گنهکاران است
از دو دست طمع لطف [illegible] دارم و این | آرزو نیست که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو یغما دید کس اما هم
مشتری هست که او هم ز خریداران است

دل کجا افتاده آن زلف بخم دانی و من | بر نیاید گر این چاه و اگر این رسن است
[illegible] افتاد بزلف تو دل ما افکند | هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
من که از دایره خط تو [illegible] خلاص | چون بگو می بکنم قصه [illegible] لکن است
بسکه گو تا کنم از غم [illegible] کشم | باده از خون دل خویش کم دست و دهن است
عشق آن تو به چون [illegible] چون شد | [illegible] ساغر و شیشه خارا شکن است
[illegible] کنم [illegible] | در دو فا [illegible] کوه کن است
خوانش [illegible] دیوان حساب | کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

[illegible]

وله

تا بکف پای خم کردن مینائی هست — خبرم نیست که تسنیم و طوبائی هست

خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست — که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست

رو بگردان ز فقیهم را سوی مرغان حرم — تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست

من که دور از لب لعل تو بتلخی دادم — جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست

تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر — بی گناهش بکش امروز که فردائی هست

بو که بر خاک رهت روی نهم میپویم — بر سر رهگذری خاک کف پائی هست

شهر تنگ است بدیوانهٔ ما لیک چه غم — گوشهٔ بادیه و دامن صحرائی هست

بسملم دوخته بر حلقهٔ فتراک تو چشم — بعد مردن مگرش نیز تمنائی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع — کودکان در طرف زار و شغب غوغائی هست

تا خراب غم و میخانه ز می آباد است — ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است

خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز — خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است

سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد — وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است

بچه ای تاک که شد محترم از حرمت می — زاده کاینها همه فخر از شرف اجداد است

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

گفته ننگ گرفتار مرا آزادی — نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است

چشم زاهد بشناسائی شرح و رسیف — دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

گفتمش خسرو شیرین که دل بربود — گفت که در عهد من این کوه کن فرهاد است

هر که یغما شنود ناله گرم گوید — آهن سرد چه گوید دلش از فولاد است

در گهر خیرت همشاد گرامی پسر است — آن پری دخت که نامش خم و تاکش پدر است

بزم یار بهر هم گر چه جان است | دعوی بی غیر بر عاشق گران است
بالکم گردد از تجرم پر آسوده | گر همی گوید اجل نا مهربان است
جرسش شب لبه چون شیشه | بها بسیلی تدر کار روان است
نماند بلبلان را ذوق فریاد | در آن گلشن که گلچین باغبان است
بگردون زان منینالم که ما را | شکایت بهره بیت از آسمان است
چنان مشغول صیادم که گوئی | مرا گلشن قفس دام آشیان است
نسیم بیت آید به مشامم | اگر این راه بر دیر مغان است
لبش گر نیست کتب زندگانی | چرا سرد رسوا خط نوبان است

ندانم آن که میگوید سخن کیست
همی دانم که نغماتر جهان است

اگر آن سنگ که داری بر اندر دل | شده دستم که همی الشکنی حاصل توان
بیشتر از این تو بجفا بیت همه اندیشه و | مشل امروز حدیث دل ودل توان
هر کرا آسیب تو کرد ایستم امیوج شکست | آنچه بگیری تو که غرقاب عالم ساحل توان
مایل بیت چون تکرم سنگه زر شد | مدعی با دل خویشتم که چرا مایل توان
ضعف شد قوت کارم که کسی بی تو | کین منم با که غباری ز پی محمل توان
بیدل آن کو که ز عالم ربد دل ماند باز | جان فدایت کر ایه قطره خون قاتل توان
آنچه آمد عرض از خلقت زیبائی و حسن | چون نکوست نکر جعد در آب گل توان
و بجون تو واید دل تو تیغش شد | هر کرا قتل تو اش تیغ کند قاتل توان

از چه اینها بجد هست کسل بحر رنند
کر بیه بار روئی و آن چاه ذقن بابل توان

ابجد هر ان بر کف زلفش هزار رخم نکهان | با شیب ... بازوی و اسلام جنگ کهان

با وجودت نخندمیل هستی یغما
خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

جان فشانی من و عشوهٔ او گران است — از کسی یاد گر کوه کن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو سخنکام چنین است — لب بهم چسپدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی مژه گلرنگ زایوان جهان است — سرخ و زردی که بما بهره رسیده این است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدا است — گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر بند مدالا که فرهاد هنوز است — چشم آلوده بخونش به شیرین است
کعبهٔ مشهور است زخوبان چو تو سیمین بدنی است — گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز است — عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است
لازم افتاد چو آن عهد شکن با من و غیر است — پا تا سر همه مهر است و سراپا کین است
شکوه بردن درِ بُند ننگ عنبا رورا و — از شرف غالیه طرهٔ حور العین است
علی عالی کش قائمهٔ تیغ دو سر است — قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر معشیم اربا ریست — در نهان نیز به پیمانه کشان کاریست
مشمر از سلسلهٔ سبحه شماران که مرا — زیر سجاده نهان حلقهٔ زناریست
خوندارم بستم سلسله از پا بگشا — تا مرا زان سر کو قوت رفتاریست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب — نرود جز ره آنکوچه که بیماریست
زاهد از سایهٔ طوبی بسرم نیست چه باک — در خرابات مغان سایهٔ دیواریست
بخیال سر زلفت بهمه شب مستی — بدو چشمت که اگر دیدهٔ بیداریست

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که گرفتاریست

[illegible]

ستاره با همه آشوب زالی — عقیم از چشمهای فتنه زاد است
ز سنبل آن موی پر چین نجیبت — که نرمی زدل سنگین نهاد است
غمم خواهی خور و خواهی مخور خواه — بحمد دل نخواهیم خبر که شاد است
بیدا انجا فزون چندانکه خواهی — شکست یا فدا نصرت و باد است
سجون ماست مجموعه شان که گوئی — مسلمانی و با کافر جهاد است
بچشمت یا دیده و نهانی ما چیست — بگوشش نزد حدیث قوم عاد است
ندا ذی داد و داد و داد فریاد — سرایم تیر که زین بیداد داد است

تفرج تیغ یاران جان سپاری
غنا تنها است بر تنها عناد است

سینه ام مجمر عشق آتش و دل چون عود است — این نفس نیست که می‌کشم از دل دود است
دل انم ز غنک که بچون خفت لی — این قدر نیست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم — چه تفاوت که با آنچه کند محمود است
خلق با یار ز یعان کش همه سود است و زیان — من بار محبت که زیانش سود است
مهر زنشیمن تن و ضیع ره شود و بیا — یاد در صبح شب هجر تو قیر اندود است

هر که انکار کند زلف خطا او گوید
دیده در دو سلیمان زره داود است

دام عشقت ما نیم که به بند افتاده است — گردن ما و بپای تو کمند افتاده است
هیچ نه گوئی دلم خون که بچوگان تو او — تا نگریست از دریای سمند افتاده است
هیچ مرهم شکیبت چه توان کرد که دو — آشنائی است که نا پسند افتاده است
گر که داد از لب شیرین تو دارد پس نیست — تا چنین جا به که بی شکر قند افتاده است
هیچ ما دم دل سودا زده [illegible] — دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است

[illegible]

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است | جام بردار اگر هفت اگر هشتاد است
بردای باغ صبح شهرا سفید از عقل لاف | هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است
عقرب است که پیچم حرم از تشدید | دام اگر زلف تو و چشم تو گر صیاد است
ترک چشمت که شد از رنگ خط حلقه بگوش | کاش گوید که فلان هندوی آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش | رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم و غمزه آشنا سازی بسر رخ و زلف | دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

چه کند شیخ از پی فردوس چو نعماتکرم
بی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

زعشق ار شد دلی دیوانه غم نیست | بملک پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دانم | که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار | که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پایندگی باد | زگردش کی بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر | نمیرنجم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم برآورد | برآوردن ولی یارای دم نیست
من از می تا نیم لیک ار دهد یار | بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و برمن | چه پیشتها که از ضعف قدم نیست
شکست از یار دلهای پریشان | عبث آن زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میخواهم در اینجا | درین میخانه ها زان باده نم نیست

از آن نعماتشم دزدیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چو مهیار دگر آمد و دامن زد و رفت | برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

نیست از زلف بتان شب‌همت آزاد دلی
سینه‌ام همه در کف استغنا ایش
تنگم از بیگناهی نیست که در کشتهٔ عشق
نیم شد چرخ و باسیه‌وفای تو خوشم
می‌نخوردن که ز سر ملامت چه کنی
بغمزه خونین همه آنچه زده‌ام طلب
همه از ره نشستن دو رگه سیاه رخی

مرغ هر بیچه را دام تباه دگر است
گرچه صد گوه کم هیچ گاه دگر است
تیک چون نگری آن نیز کلاه دگر است
کاسه مرا ز دل سخت تو راه دگر است
دل رنجه که آن نیز گناه دگر است
ظاهر این است که در تیر نگاه دگر است
شب تو را زمین ره شباه دگر است

من نگویم دل یغما سخت چون
نشانت کلگون رخ زرد گواه دگر است

گرده دایهٔ حسن رخ خورشید است
جنت بر بام سموات برد شانه اگر
کمتر از خون ده دیده کرا هیل نسیم
گشت پا ناتو پیدا اگر آید شب خون
نخل نو خیز چو [illegible] سیا
از شب شامی آشوده دیده خون [illegible]

طره زان سلسله‌ها ریخته اند پا است
جلوه‌ها زیبد بیشه‌ده کز بالا است
ایقوف انه‌دان قطره دریا است
بر شاهد بر سوالی با صحرا است
با ز خوش کشیم سرو قد رعنا است
گر بدین دست کشد چشم قدح پیما است

پیدا ز سر غم زلفش که نشینم یغما
خبر پیشانی دل [illegible]

خدمت با عالم از آن همه هیچ
سینه‌ها کشف [illegible] تاب بیچ
نخوای غیر اگر به تهیت قتل ماست
سیه بود ز زلف تو انجام کار دل

موقف نه المیم دو عالم دهم هیچ
بردم بر وزو راه نبردم مگر هیچ
ما نیز آنچه هم چه حاجت به هیچ هیچ
سالک شب پیش سیه و راه پیچ پیچ

تنبیه
بحسب هر دو مصرع لام
تحتانی کشیده و میم
فارسی زده چنین باید
انگشتان [illegible] بعض
کسی و خار دیدن پهلو
وکف پا را گویند
چنانچه بخنده در آیند
و بعض هر دو مصرع
درست است

[illegible]

گریه چو چرخ و صراحی و قدح بین که ترا | خنده بر گردش پیمانهٔ افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ همایونش بدام | زاز پیر دینه تیر ترکش باک آید

شمع باران سر شکست ز مژه یغما نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند | وقت است اگر بنجه نمائی قدمی چند
تا یاد دهیم اهل درم را کرمی چند | چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند
بگشای از آن طرهٔ پرتاب خمی چند | آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند
از دیده بگل ریخته ام تخم امیدی | دارم ز توای ابر عطا چشم نمی چند
هم قفسی مژدهٔ وصلی بده آخر | تا شاد کنم خاطر خود را نفسی چند
زین بیش ستمگر نتوان زیست خدا را | شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

نه زلف و خال داری لشکری چند | صفی بر بند و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گوئی فتاده است | بپای باد پای و سرسری چند
بر آن رخ خالها بستم خطرها است | ببرج مه قران اختری چند
بد کردن نکو چون میتوان جست | از این جام مرصع ساغری چند
عرق آب لطافت نوشش گفتار | بپاک جنت روان چون کوثری چند
در میخانه بگشا تا ببندد | خدا از فتنه بر عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس | بماندم در خطا از جادوگری چند
هوس شد درس سالوسم بیارید | ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نمودم ناصحا تا زانکه عشق | نهادم بار عیسی بر خری چند

[illegible]

زم شد از آتش دلم دل عیش — قطرهٔ خونی نمود معجز داود

عشرت ایماست خیال تو ما
شاکی عشق نه سپند ز تو خشنود

هر دم از غمزه‌ات بی‌شاید و ساغر گذرد — از جهودیم یکستمگر برا بر گذرد
حال دل بابت غمزه چه محتاج بیان — هشته پیداست بر آن غمزه که نشتر گذرد
قامت رخت گر ز تیغ و ابروی تیغ — همه بر سنبل و دلو ده و سیکر گذرد
گذر د چشم و دلم بر لب و بی تیغ خیال — آتشنه بد جلوه و مسکین تو اگر گذرد
سنم و در رسنا بر اشک پیای و آن — بر نکرد و کف پای تو گر از سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چو تو صارب عجب — عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد و تو در صید ز زلف از پی دل — شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشته دل بخود و خواهد ز خرش زد نجا — نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب رخسار تو هر اسبل
کرهم از رخام و زآینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بجل از مشک تتار غالیه بود — ای کج کلف که خورشید نشایدنده بود
خانه‌ها کرد سیه حسن تو و زلف تو عمل — سبز شد سنبل خطا و انچه همی گشت درود
دود از آتش همه سیه بست که او انگیزد — آتش چهر ترا خاست در آخر زچه دود
نکر تخط ولب کوته که گوئی یوسف — یافت خاتم زسلیمان و زره از داود
در تو هرچه آن بود مر از نکوئی همه نیست — خنده دان و کمر آن هم عدمی بی زوجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تو ما — تا گر انجنب طبند افتد کوکب مسعود
شنیدم ادیدم و گفتم مگر از عهد نیست — قدری بشده ولی با تیمانت که بود
نشود صلح میان من و ناصح نخست — تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

هر دم شعر
این مصرع [illegible]
و ساغر خیال که در [illegible]
مذکور است و هم [illegible]
و با ساغر [illegible]

رابطه [illegible]
رابطه هر کجا [illegible]
و مربوطی [illegible] معنی شعر
خالی از [illegible]
نخواهد بود و این [illegible]
که اضافه رابطه را به دل
ملحوظ داریم که وصف دل
باشد و لیکن هر کجا [illegible]
با این دل و غمزه قرار دهیم
بیان معنی بلندی [illegible]
[illegible]

بیت

هرگز شد

هر که سرمست بر نخیزد به پای همالیک		خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهند		باج ز بیچاره که آه ندارد

گرچه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخونریزی عشاق آید		نظری کاش نصیب دل مشتاق آید
همه شب شب شکنند بر سر سودای جنون		بحث زلف تو چو در حلقهٔ عشاق آید
نیست بالا شنبه چمن ماه ملک حور پری		هر چه گویم همه نسبت بتو اغراق آید
رفته‌ام از کعبه به بتخانه و حیرت زده ام		چون غریبی که بسوی شهر ز رستاق آید
کفشی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس		سر این نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن		گل مهیای هم بستن اوراق آید
بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند		تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید
خم دو ابروی که جفت است بر بالای و لطف		حیف هر گز نشینند است که بی طاق آید
تا صبح اندیشه ز دو زنخ مکن انجمن نشید		دولتی باشد اگر در خور احراق آید
چشمش ار گفت که گر خون مسلمان نخورم		مشنو از کافر بدمست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زانکه تصویر نتوان		کادمیزاده بدین صورت و اخلاق آید

پی آن گندم خال ار ز نظر رفت یغما
بدو جو روضهٔ رضوان بته طاق آید

هر سرو که طوبی پیش قد منفعل آید		گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید
با لاله صد داغ خوشم از همه گلها		زان روی که از نکهت او بوی گل آید
تا چند خورم غصهٔ دل پشکنی کو		کاین خانه مخروبه با و مستقل آید
بی فاصله زلف و خطت اطراف بگیرد		این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

رشک است قرب کسیم نیست که خود دل ما / آشنا آید از کوی تو بیگانه رود
گل زد آتش می شمع رخش مرغ چمن / ادب آنست که بر شمع پروانه رود
گفته ام خال تو آنرو که دیدم گفتم / خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یا رب از عقل بیست تو دیوانه چه ترسی
کار ما باش که عقل از پی دیوانه رود

سوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد / آخر عمر بعذرا گنهی باید کرد
شیخ مستور ز لیلی ره بازار پریش / چاره سحر و فسونگر کلهی باید کرد
گفت ناصح که من از آتش کویا گذرم / لا تسلم تبال یکهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت ز دو پیشانیه / فکر زندانی تو بیرچهی باید کرد
تا کی پای به زنجیر گدایان سر زلف / دست در حلقه فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید / که مرا چاره رو سیهی باید کرد

نفس بقا بعد ای خرد بندید
نیست هنسد مسافت سیهی باید کرد

الغم آن چشم و مژه گفت نه بیمار است / آن دو دو بین خجل سیه چاره پرستارانند
برکه حرم امین بشوای کعبه حسن / زین دو بیننده که بر اطراف تو طرارانند
شب قدر است و دو بیکده رحمت بنات / خشک آن قوم که در مسجد سیخوارانند
و ز دو اگر خرقه صوفی ببرد ... / صرفه با اوست که آسوده سبکبارانند
گر کلوی شیرم مستی ز ... / ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند
خون خلقی ... بجوی ... / گر ضحاکی و زلفین سیه مارانند
گردن ملوی من و ... زلف / سالک این سلسله ام گرچه جفا کارانند
... آزادی نیست / طرانان که بدام تو گرفتارانند

من کرشمه که بعشاق وفا شوان کرد — آنهزای پادشه حسن جفا شوان کرد
سفر کعبه کنی کاشکی آنجا گویم — روز عید است و صوم ترک فدا شوان کرد
چون شوی بیخبر از باده مگو مشیدم — خویشتن را بکی جام گدا شوان کرد
این جوان سازد و آن سر کند نسبت بمی — ظاهر آنست که با آب بقا شوان کرد
گر غباری ز کف پای تو آرد چه عجب — که نثار قدم پاک صبا شوان کرد
زاهد از تو به پیمانه مرا عذر بنه — شهر لوط است و نظر سوی وفا شوان کرد
منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار — آن چه کار است که در زیر عبا شوان کرد
با تعلق شوان مرحله عشق برید — دست و پا بسته درین بحر شنا شوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجه مژگان چشا شوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد — که بر جانم دل هجران بسوزد
ز می چون لعل سازی آتشین رنگ — خضر در چشمه حیوان بسوزد
ز جور پاسبانش هم آن است — که از آهم خانه کیوان بسوزد
مده زاهد بسم در کعبه ترسم — زند و دکفر من ایمان بسوزد
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم — کنون ترسم که دل پیکان بسوزد
سبق خوان کتاب عشق جانان — گنه نبود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رحت افکند یغما
الهی کلبه احزان بسوزد

بهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید — که کس بکان نخندد رشب آفتاب برآید
نمود شیوه چو رخ زلف دلبری شوند — که کار جلوه طاوس از ین غراب برآید
ز رشک آنکه مباد البنی مین تو بود — سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

خط و کاکل نهای همه شاهانت کند | تا کدام از مه و شاه زافسر گذرد
عدل شه خون [illegible] ز لعل تو کیش عام | با هرانی است که بر مسلم و کافر گذرد
غمزه با بروی کمان نادر آمد ز غزو | تیر آهم چه بقا و ست که زاحشر گذرد

مژه از شکست [illegible] تا این لیقا
بکمسل رابطه [illegible] گوهر گذرد

شراب تم که جام آمد خوش آمد | گر عیش تم آمد خوش آمد
علق [illegible] زشاخ | سراپا لاله جام آمد خوش آمد
اگر ماه مبارک شد [illegible] | و گر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف مسجد [illegible] بستان | چمن بیت الحرام آمد خوش آمد
روان بر نطع می مست کشتی جام | جهان دار السلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند و بو [illegible] | ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
[illegible] قامت [illegible] | قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده خواران دوش بر دوش | چمانی در خرام آمد خوش آمد
[illegible] در توسن جام | زمی زرین ستام آمد خوش آمد

سوز [illegible] از [illegible]
کرامی [illegible] خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل [illegible] آمد | نامم آب خضر [illegible] آمد
[illegible] قدح | گر [illegible] چرخ [illegible] آمد
[illegible] کاول کام | رخش رستم [illegible] آید
[illegible] عشق | خوش دلم چون دلم [illegible] آید
[illegible] خون آلود | [illegible] زنگ آید

بود دارا

بود آرا که گوهر پاک تو شود		دیده از قطره بر آن گنجینه عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش دانی چیست		ظلماتی که در او چشمه حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزه مژگان یغما
کز سیاه شده دارند بدخشانی چند

سر ز هر دولتی اگر در قدمت خاک آید		دولتی دیگر اگر بسته فتراک آید
آسمان روز ز خورشید برافروخت چراغ		بس که از آتش من دود بر افلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان		آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید
گفتم آن روز که آن زلف معقرب دیدم		اینقدر خون خورد این مار که ضحاک آید
نه ز اندیشه غرق است مرا هیچ ز اشک		ترسم از چهره غبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که چون خاک شوم		هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید
جا چها کرده قبا عشق مه کنعان را		عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید
قاضیم رقعه بخون داد خدایا مپسند		نایب مسند شرع اینهمه سفاک آید

سر یغما چو لگدکوب اجل خواهد شد
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

نه در دستان بخصم زال صفت زار آید		هر که در رزمگه رستم سردار آید
اولین تازه گرزندی که به سهراب رسید		بهمتن ز تو در بهمنه پیکار آید
شوکت چشم سیه را چه بیان را نخطش		رستم آنست که با خیمه زنگار آید
هر کجا روی کنی طره بدوش از پس و پیش		گل بخرمن برود مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان ترزرده		تا چها بر دل از این هند جگرخوار آید
ماه و سرو است نظاره رخ و بالاش ولی		آن برون زد و این بر سر دیوار آید
خط محسن لقب از آن تمکین شکر یافت		سنگ دلی پاک شود چون نمک زار آید

نقاش کی با نقش چنان صورت مطبوع — غیر از قلم صنع خداوند نیاید

بسته نوشین تو [illegible] شد — در [illegible] دهن نام شکر قند نیاید

هم بست که مجنون صفت [illegible] — آن طره به پای دل ار بند نیاید

طاقی ببر از همه خوبان [illegible] — صد دو [illegible] بیش و [illegible] نیاید

یغما به چنین حالت اگر زین عمل ار یار — [illegible] جایزه چند نیاید

فرق است [illegible] که از چاه برآید — با طلع رویت که چو از ماه برآید

هر [illegible] آنچه [illegible] — آه سحری گر ز دل آگاه برآید

گر روز قیامت [illegible] زلف تو [illegible] — با طول شب هجر تو کوتاه برآید

[illegible] دیده [illegible] دلش [illegible] — خود کوه ندیدم که از کاه برآید

با [illegible] ناله [illegible] — صد خرمن [illegible] کاه برآید

[illegible] — با [illegible] خطاب [illegible] درگاه برآید

[illegible] سینه [illegible] — باشد که تمنای تو دلخواه برآید

[illegible] دست [illegible] — از شیر کجا شیوه روباه برآید

گر سایه [illegible] — کار ما اگر خود [illegible] شاه برآید

[illegible] — هر صبحدم از سینه همره آه برآید

یغما و فرو [illegible] روانی ز غم [illegible] — [illegible] کاه برآید

خبر ز آب تو دانی [illegible] شراب [illegible] — که دید باده بی درد و آتشی بی دود

قرار [illegible] آتش [illegible] — هزار بخت بلند است و کوکب مسعود

[illegible] یوسف [illegible] هزار — چه جای بزم سلیمان و نغمه داود

دل سخت رفت و دلبر است انیش و کینه‌گر | زور است دیدی افتاد از دست و دیدی آمد
باری چه شد اگر شد عذر شش که برما | پیوسته نیک و بد را بار است دیدی آمد
بر بست مدعی رخت سرای نام حجت | رفتش ز کوی خوبان عار است دیدی آمد

یغما چه شد از دست سرای کهن شکوه
هر جا بود چو یار او دست خوار است دیدی آمد

همه تا بر رخت از شحنه ستا غم خیزد | ما خود از آب بلا دیدیم که آذر خیزد
آن پیشانی و ابروی و خط آن خود فلک است | کافتابش همه ز برج دو پیکر خیزد
شاه حسنت بچه روی از سینه خط برست | فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد
خال کنج لب و ابروی تو بر ماه است | ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
غیر آن چهره را و زلف از آن و نیز که دید | باغ طاوس کز آن برج کبوتر خیزد
بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش | چشم بد دور که مان روید و خنجر خیزد
خبر آن پیکر نغز آن لب نوشین که شنید | شاخ طوبی که از او چشمهٔ کوثر خیزد
گو ببین لعل وی و اشک مرا هر که ندید | بستد از پسته و عناب ز شکر خیزد
آن دو خال از نگر دشته بر آن چشمهٔ نوش | از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد

غیر یغما است میان من و تو خود نفسی
در کنارش بنشین تا ز میان برخیزد

یار زنا بلب سرم تا بلبم جان نرسید | بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
یک قلم نیست فرون مرحلهٔ عشق و عجب | راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید
ترک من تا حش از وصل نداند که بقید | بارها رفت ولی کار بجولان نرسید
بر جهان گوشهٔ دامان مرا منت‌ها | گر بدیدی بسروی این قطره بطوفان نرسید
بارها بر دل از نظره بچشمش فریاد | شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید

سبد
بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی ...

محور
خطی را گویند در کره که از قطب گذشته باشد تا قطب دیگر و لازم آن افتاده است که بمرکز نیز گذشته باشد

حمام
کبوتر را گویند

ساغر آلوده بخون دگران داشت [illegible]
عیش با لب دندان [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] این قلب [illegible]
دفتر عشق یک تخته فزون نیست [illegible]

خبر [illegible] خوردم از دست [illegible] دگر
زهرها خورده بیاد [illegible] دگر
[illegible] دگر
[illegible] خاک [illegible] دگر
[illegible] خبر دگر

گاه [illegible]
[illegible]

هر که اندیشه [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
بر سر [illegible] بیاد تو [illegible]
جام در دست من [illegible] چشم تو [illegible]
[illegible] مژگان [illegible]
غیرتیست که [illegible]
با همه [illegible]

[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
وای [illegible]
[illegible]
زلف [illegible] گردن [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] آهو [illegible]
[illegible] آموخت [illegible]

[illegible]
ای [illegible]

[illegible] لوفت [illegible] دگر
دیدار [illegible] ستم [illegible]
[illegible]
[illegible] ز [illegible]

[illegible] مجنون شد [illegible] دگر
[illegible] جای دگر
[illegible] دگر
این دل خون شده [illegible] دگر

[illegible]

نه آن دیبای گلناریست بر روی خراباتش
که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش

سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد
که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش

سراپا خاکیان شد یا مجنون پیندار
بنای آدم از لای تیغ خم بود بنیانش

سیارا به مشکین طره ترسم ظالمی گوید
که بگرفته است و داد مظلومان گریبانش

وجودم هندوی خال غلامی شد که می‌سوزد
بجای سبزه خط یوسف است چاه زنخدانش

نه زاهد بهر پاس دین تنو شد ملی زان [illegible]
که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

زمین تا [illegible] شد اما پاس عهد تو نیکی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود [illegible]

زلف تو نشسته تا سر دوش
در ماتم عاشقان سیه‌پوش

از ما بغلط نمی‌کنی یاد
وز غیر نمی‌کنی فراموش

آن پنبه که بر لب صراحی است
ای کاش مرا نهند در گوش

چشم تو بقصد شیر کردن
آهوی حرم بخواب خرگوش

با موی سفید عشقم آن کرد
کاتش نکند بعهد [illegible]

بسته است هر زبان که گشاد
فریاد از آن لبان خاموش

ابروت بچهره یا به سلخ
بگشوده بر آفتاب آغوش

بر دیده نهم گر آیدم تیر
زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص [illegible] پوش

دانی ز بهر چه جرعه فشانند بخاک
تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک

دجله دور است هر وقت ای شیخ مزن
بر گریبان می آلوده من دامن پاک

باده تلخ گوارست نه حلوا چه عجب
ذوق این خرمگسانش نکند گر ادراک

[illegible]

لاکی
کار تیره و سیاه را گویند
که در ته حوضها نشینند و درد
شراب و انگور و سرکه
و غیر آن را نیز گفته‌اند

[illegible]

تاک
بر وزن خاک درخت
انگور را گویند و تشدید آخر
در عرب مردم ابله و احمق را
نامند

بنی کجای سکالت قسم که صبح تنها — بغیر سجده بر آن خاک آستانه ندارم

هوای نیاز نسیب باده و دامم کرده پنهانم — که یاد دانشش بروای آشیانه ندارم

خطاب به دل و مهر وام و سود سبو — ده تا محاکه نسا و سس غایبانه ندارم

هر و زمانه فدایت زمان دیگرم از سر — که تا زمان دگر حقه بر زمانه ندارم

ز درد دل بخراشد همه شب نالهٔ نینا
بدانکه گوش بآواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نه بیند دو بی جوا دده بدستم — فدای چشم تو ساقی و خوش باش که مستم

که نیم جام صبوحی به صبا لحافی می کوثر — بشرط آنکه خبر نیز پیاله دستم

ز سنگ تا دشت تا ساغرم درست پیمان — بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده بپیر چه حافظ پیش تو ما — ابا الملی بنده بهشتی که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بمو — زبان کشیده که زینه صید حلقه گسستم

ز شیخ شنیده‌ام توبه و ز پیر مغان می — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

ز گریه آخرم این شد چه دو بچه زلفش — که دیدگان دو دریا خون فتاده نشستم

ز قامتش دو بکر قدم تنها من و ز قیامت — نشسته گفت قیامت بپا شدستی که

نداشت خاطر اندیشه زرد و زیانت — زمانه داد بدستت شب فراق تو دستم

بچشمانه من که چشم شبی ز رقابه — بیست که غزاری نفس که با تو نشستم

حرام گشت شهادت و ز توتری
گرد لب نخندم آدم و خیال تو هستم

جو بی باده در ساغر حبیب دم بیلدم — ز ما خیال جامی نمیکردم چه میکردم

هوا ز روی ساغر عشق قول نکرده — اگر اندیشهٔ دل نمیکردم چه میکردم

هر دم پیر همان تو شاه — قناعت گر باین هنر نمیکردم چه میکردم

باری لطف

باری ز لطف بر سر خاکم گذر بس — تا روز داوری که سر از خاک بر کنم

بر من شب فراق ترا حق نه دیدگیست — کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم

چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو — هر جا که خاک پای تو یابم بسر کنم

آن ترک لشکری نشود رام زاشک و روی — سیم ار بکیل ریزم و زر در سپر کنم

گاهی بلب اشاره کند گه با بروان — هر دم بسحر خویش گمان دگر کنم

من کی چنین سیه فروش بجویم بمهر غیر — کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغما ز پیر میکده گو تر سفینه شعر
با صحبت تسبیح چرا ذکر خضر کنم

ساقی ز جام طرب باده شرابی دوستم — جذبه نشاء شوق آمد و برد از هوشم

آنچنان رفته‌ام از دست که تاب می و نوش — که ازین گوشوان برد مگر بر دوشم

بسکه از غلغله عشق جهان پر غوغاست — با بانگ زمزمه و وعظ بود در گوشم

یا رب اندر شکن سایه آن زلف سیاه — راحتی بخش ازین فرقه ازرق پوشم

چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز — منکه در سجده محراب خم ابروشم

می‌کنم پرده کشائی ز رخ شاهد راز — غیرت روی و لبت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که بخاک و خون نشستم — از تیر تو گفت مرد شستم

گر جز تو صنم مرا خدائیست — در مذهب عشق بت پرستم

دور فلکم فکند از پای — ای ساغر می بگیر دستم

کردم مژه دجله بو کزان بحر — افتد چو تو ماهی بشستم

می ده که ز باده نیست توبه — کافر منم اگر منم که هستم

تا زلف و لب تو شد مدار — گشته شب قدر و اسم اعظم

نیمی از ... پای
... نقد ... دم

انکه یک عقده ز کارش نگشاید نزنم — چرخ و صد عقده بکارش نگشاید نزنم
نیست ... که پرسش ... — در دل هر غمی کز حسرت پرواز منم
زلف ... پای تو ... — تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
... لب ... که مسیحا گوید — انکه ... دعوی اعجاز منم

مرد ... ان دو ... نقشان ...
رند ... نه کشور ... میکده ... منم

تا ز مینای غم عشق تو صهبا زده ام — عقل ... شیشه ناموس ... زده ام
از پی ... عیش ... تیغ ... — تا بدست ... برگردن ... زده ام
می مسیحا ... غمزه ... — عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دوده ... — ... در این سلسله ... زده ام
آسمان چند ... شیشه دل ... — ... سنگ ... زده ام
با لب ... تو انصاف ... نظر — گر ... کوثر و طوبی زده ام

... نیست برابر ... سخن
دو ... که کام ... زده ام

... لعل تو ... لعل گون ... شدم — گذر ... زلف ... دیده ... کرده ام
نشان ... ابرو ... نام ... — که ... بال ... آشیانه پریدم
نصیب ... گردد ... — ... دلی که ... روزگار ... دیدم
... همه ... کردا ... — ... سر زلف ... نافه بریدم

بحثت شیمه و خوی مصاحبان موافق
مخالفت بشمر گر بحثت شیمه و خویم

کسی که سوی ویم بود در و پشت بمن کرد
کسی که بود مرا پشت آستان دبر ویم

کنون که پیر مغانم بچهره در بگشاید
چه غم کسی ز مسجد بسته است بر ویم

بچاک خانقه از تن غبار کفر بریزم
بآب صومعه از چهره گرد شرک بشویم

امام شهر گزین پیش بحکم شریعت
ز ننگ دامن تر راه می نداد بکویم

کنون نشانده بپهلو ز مهر و می نگشاید
غبار میکده با آستین خرقه زرویم

یکی در دبتی آلوده خرقه وان دگر از مهر
کند بسوزن پرهیز چاک جامه رفویم

بگردن این فکند طوق سبحه وان بگشاید
صلیب خدمت پیشین بیان ز سلسله مویم

بذکر حلقه اسلامیان و من در تشویر
چو گبر تازه مسلمان بخویش رفته فرویم

ز جوی ساغرم آب طرب برفت و بیادت
ز چشمه سار ورع باز آب رفته بجویم

بپاس آن بگوشش همی خواندم اذان [illegible]
امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم

بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم
بذکر سبحه برآمد زبان زمزمه گویم

سجا لقاه ساغرم نگر که تو گوئی
که اوست مصطبه بشنو صدر مجلس اویم

کهن لباس فکندم دگر خدای بخواهد
مبارکست مبارک طراز خلعت نویم

گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستانم
بسوی کعبه گرایند پای میکده پویم

شدم ز میکده گشتم مرید صومعه [illegible]
بکوزه میزد و مصحف بکوزه جام و سبویم

روزها شبها بدوران تو طی شد آسمان
یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان

کعبه از مهر میخواهی ز کینت بگذرم
گر بدینسان بگذری نی استمان نی آسمان

چند گشاید زینکه هر کو با من بیچاره
عهد کین از مهر بستی عهد با وی آسمان

تا ز کارم یک گره بگشاید از سر پنجه
مهر را دستی بناخن کرده نی آسمان

اشک بسیار شد جگر بردم و بترسم / غمگین شود ای مردمک دیده حذر کن

خواهی بسلامت گذری از نظر دوست / یغما تن و جان را بدف تیر نظر کن

خشنود کی از هجر شود بر دل من شیخ

یغما خبری از در وصل اوشاد خبر کن

ننگم آید ای بگجت قبله راستین من / آمد چون زلف تو هشته عقل و دین من

تا تو کمر بکین من بستی و من بمهر تو / با همه کس [illegible] مهر نماند و کین من

می برد ز سوختن بچشم خامه و حسا [illegible] / از دل اگر [illegible] شعله آتشین من

هستی خویش و دیگران پاک فکند بر کرا / تا برخت فراز شد چشم خدای بین من

باز نهادم فرو فرق بتاج خسروی / خاک رهت به بندگی ساید اگر جبین من

پای اگر دم نهی بهر نوبت مرگ [illegible] / رشک برد حیات گل بردم واپسین من

دامن چرخ نیلگون سیل سرشک گر شود / دور نمانم ز سیل زشره آستین من

برد من جبین نهد خاتم جم بجا کری / دولت اگر [illegible] کند نام تو بر نگین من

یار کدام و غیر یاد بود دگو شعر تو / ویله ز بیچارگی و ناله آفرین من

گرته ز چین زلف تو نافه گشای [illegible] / غالیه بیز و مشکسا خامه عنبرین من

یغما تا بیاست خطا خاست [illegible]

تا به زهر جان شکر ریخت در انگبین من

سنت بزرگ که در شرع نبی قرار من / این گواهی بس که زاهد نمیکند انکار من

در خرابات سجادی با ریا کردم گرو / تا نپنداری عبادت نیست در دستار من

میکده کردم بنا گویا نمیت الحرام / تا بپرسم بهتر آثار تو یا آثار من

گر سرای غیر شاهد باز خواستندم چه عیب / هیچکس ز ایشان نماند خوبتر ابرار من

گفتم آه از آفتاب گرم محشر چه دیر / گفت یغما غافلی از سایه دیوار من

زان خط عظم خون خیزد از مژگان خیزد ای عجب | سنگ خارا بی خون تو خون از سنگ خارا آورده
تا حساب رستخیز چیست گر قامت تو خلق | صد قیامت رستخیز بی حساب آورده
زآفتاب آمد طراز لعل رخشان ای عجب | لعل رخشان را طراز آفتاب آورده
بیمرز زاهد سیه‌رو چون در راه عشق آهسته تیز | ریش کاه وی که زمان خر در خلاب آورده

خاک سینه پوش و یغما دیده خورشید و ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون زآذرگون شراب آورده | آتش کار دلبری زان کار را آب آورده
زان دهانم دیده دریا کردی و گوئی که گرد | این تو به دانی که دریا از سراب آورده
کرده تاراج هشیاران و مستان شاد | داده فرمان بیداری و خواب آورده
خود حباب آید ز دریا مرا از اشک چشم | تو دگرگون باز دریا از حباب آورده
گر همی تابی ز من در کار آن پیچند زلف | کج پلاسی بین که موی را اطناب آورده
زاشک چشم لخت دل را رد همباره چرخ تو | چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گرچه یا باقی است یغما نظم یاران این غزل
تیغ آن آیات را فصل الخطاب آورده

بکن ای عیب ... ز حدیث جام و باده | که حرام کرده می ابروای حلال زاده
زکشاد و بست خرشی آن بود که بینم | در خانقاه بسته سر جام می گشاده
برهی که نعل ریزد ز تحیر اولین پی | همه سر شهسواران بکجا رسم پیاده
زنند آنچنان زبانه تب غم ز بند بندم | که گمان کنند مردم به تن آتش اوفتاده
نه خط است خال مویش آفتاب بر رویش | که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده
بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری | مگر آن زمان که دانی فلکم بباد داده
دل تیره روز یغما شکنج زلف او بین | تو بشاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

پیش کس قصه ستمزده ناشنت بخنم
آن نسیم آکه بر غنچه کند پرده دری

تا پراکنده شد شمیم تو بر دیر قیمتی
ریزد از غنچه میانم همه لعل جگری

حسرت بال و پرم بود که در دام قفسم
این زمان می کشدم حسرت بی بال و پری

آه چه سیرت دهان تو که صد چشمه شکر
باشد از تنگی شکر شکن مختصری

غنچه طاوسی فشار تو کرسند باز
دیگر اندیشه رفتن نکند کبک دری

خواجه را علت صمیم شده سنده و تیغ
زاد که سرو سپاهی توزست ای چه هنری

بیند در دایره خط تو چه پستر من رو
گرد خود حلقه کشد نقشه دور قمری

مهر مژگان ترو داد دل تنها پاسخ
هدف افسون گردون تاما زین شه شبه بری

باده صافی و بوی گل و باد سحری
گر ز خود نیست خبری هست زبی چه پسری

شکر آن قامت و رخسار که گونه بسته
بر سر سرو روان دسته گلبرگ طری

باده بیش آنکه قوت تو غسال ازمی
سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری

رو دیگار رغم شاد صفا پرم کرید
کودکی کو که کنم من پدری وی پسری

مطربی که خوردم من غم زیبا پسران
پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری

از دل سخت بچنگش غمی نیست
ناله زار اسیران بلا را اثری

گر کسند کو ندا بکار سخن را تنها
خوشتر از باستطه کلک تو سر آید شکر

روم تکلید سلمان آگاه
که گر به مغلطه با هم بر آستان تو راهی

جشنی هست دل از خیل غمزه و زخم زلفش
که پیدا نشد از رنگ برخورد سیاهی

رخ تو با چشم مردم دل خون شد چو دیدم
مثال ذره به خورشید بود و کوه به کاهی

به گوشه گوشه چشت است ابرو گرزم
که غیر سایه شمشیر فته نیست پناهی

غنج
بفتح اول و سکون ثانی و هم معنی ناز و کرشمه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد و شکوفه و غازه را نیز گویند و آن چیزی بود سرخ که زنان بر رو مالند

چون غوغا ز شهرم سوی بامو برد دود سینه تنگم | زمین در هر سر بازار صد افسانه بایستی
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر | بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی
نبودی هر نظر شایستهٔ نظارهٔ لیلی | وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی
نگو بازار با یوسف میسر نیست زالی را | قدم درنه درین ره همت مردانه بایستی
بحکمت دیر و مسجد شد مقام راهب و زاهد | که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی
دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم | بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال بودی حاجت دل از کفها
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی | که دور از خم گردون نمود گوشهٔ جامی
بطاق ابروی ماهی بنوش جام هلالی | چه مانده چشم براه هلال عید صیامی
جهان ز نکهت پیمانه مست و واعظ مسکین | هنوز گرم ملامت مگر نداشت مشامی
ببین بدیدهٔ وحدت مقیم دیر و حرم را | که در میانه نبینی بجز اختلاف مقامی
ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد | گذر بخانهٔ صیاد دور حلقهٔ دامی
دریغ نیست گذشتن ز ننگ جور نکویان | مگر شکسته پرت بر نشین بگوشهٔ بامی
جگر خراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب | مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
بماه و سرو چه نسبت جمال و قد بتان را | نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی ز نعما که من بجا چه دیدم
دو اسبه پشت بمقصد شد دستهٔ ناکامی

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو پندی | کاش میداشتم از سلسلهٔ زلف تو بندی
گر چه بی پرده خوشی روی فرو پوش که ترسم | میرسد از دیدهٔ بد روی نکوی تو گزندی
سر بپای تو تن انداخت بر نخجیر سمندی | تن بفتراک تو سر داد ببند از کمندی

کنعان
با عین بی نقطه بر وزن
مرجان نام شهری است
که مسکن یعقوب و مولد
یوسف علیه السلام بوده
و نام پسر نوح نیز بوده
و نام پدر نمرود هم
بعبرانیت

در اشک من و دیده من گر نگری بینی / سحری که دو را و موج بر آید ز حبابی
در جلوه که تو بنشینی تحت آینه ام / بر عرشش به بوسه توان زد بر کابی
ایمکه بر روی تو در واقعه دارم / و همه یک چشم زدن حسرت خوابی
یک آیه و آن که درا و حسرت می گو / انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در قطره پر تاب بسیج اید دل شیدا / هم هست که روز نجنی شیوه بی طنابی

نیما اگر است رز روی تعلم ریاضت
جهلی نه نقد خواه و بخوان نصر [illegible]

در و سر رسید هر رنج خمار است ساقی / پای نیش و بزن دست بکار است ساقی
بی خوشم سینه تنگی که گردون بغراز / کردم از ساغر و پیمانه حصار است ساقی
بزم شد وادی ایمن و گرت آتش طور / باید آن باده به ای فرو زعذار است ساقی
ما و کنعان می و زندان غم من تو لیا عشق / قاصد مصر تو بوی من آورد است ساقی
باده بدر است و تو دهقان و فلک نان [illegible] / مخمر خم به دل خاک نگار است ساقی
غم غبار است و دل آینه و صیقل صهبا / خیز و بزدایم ز آینه غبار است ساقی

می نهد تحت صراحی به شکاف لبشان د
تو نگاه ای فلکی نعمت است نگاه است

همه از شهر به سپرد امروز کسی / از هر سر گم بنای ناله برادر نفسی
کاروان غمت از کشور دل در هشدار / حق صحبت چه شد ای قافله جانان جرسی
کردم چشم تو چنبر زلف ز پی دل / آنچنان گرچه زندی شب تا صبحی عسسی
مردم دیده من ماند چنان محو لبش / که تو گویی به عسل در شده پای مگسی
تا ز هر عضو تو ام کام بر آید خواهم / از عدد چشم نظر باز و دل بلهوسی
به خیال می گوشه شکنی ساغر ما / بر دای شیخ مقدس که مقصد نرسی

میسد بد دردسرم رنج خمار ای ساقی | بسر پیر مغان باده بیار ای ساقی
می مباح است بفردای قیامت گو | شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی
نه پیمانه مستان بمی افشان که سحاب | داد فیضی که بگل داد بهار ای ساقی
بنشین با زیبان بانگ طرب برخیزد | خیز با غم منشینید بکنار ای ساقی
می بهار است و خرد بختی دیوانه بیار | بهر این بختی دیوانه مهار ای ساقی
واعظم بیم کند از سخط بار خدای | بسر رحمت او باده بیار ای ساقی
گردش دور فلک پیچ و بگردیدن جام | عمر در وجه تعلل مگذار ای ساقی
میکده دجله و می رحمت و نو ابر کرم | می کشان خار بن تشنه بهار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامی است بلب
چشم در راهش از بس بمدار ای ساقی

شد فاش در آفاقم آوازه شیدائی | معروف جهان گشتم از دولت رسوائی
خیز ای دل دیوانه کز مهر تو میکردند | ویرانه بویرانه طفلان بتماشائی
وقت است که خون گریم چشم ای که خون گریم | دل از ستم تنها من از غم تنهائی
تا چند بدورانت می خواهیم و خون تو | آب طرب خون باد ای ساغر مینائی
فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم | فحش از چه نمیگوئی لب از چه نمیخوائی
گفتی چو شوم سرمست گیرم بدو دست | از سر چه خواهی بست عهدی که نمی پائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مریخ زاهد اگر نیست گفتمت دینی | بمال چشمی و بنگر هزار چندینی
چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا | بکام می نزود زهر گر آب شیرینی
نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید | سری که ساخت ز خاک در تو بالینی

نه پرستی [illegible] که کریبان سلامت
ای یار مست کشتم از کرده توان کرد رفو

بر سرم چون گذری دست [illegible]
با تکبر چو نمی سرو روان بر لب جو

مشک مصری [illegible] چون حلقه موی [illegible]
حلقه سلسله زلف توام بست بمو

ز بد این بهشت [illegible] ستم
جز بدو زخ تو نمی ظلم بود یار جوا [illegible]

زین همه شفقت [illegible] سینه حاصل
ره بد دست [illegible] خدا [illegible]

بخوشش از آن [illegible] برگان [illegible]
نشود شیفته زلفی [illegible] بنفشه بو [illegible]

گر فدای آن سری [illegible]
دل آنکه سنگ پهلو نی [illegible] گردنی

تبدیل دیر و مسجدی کعبه [illegible] زاهدی
غارت دین و دانشی فتنه کوی [illegible]

[illegible] طره و ابروی [illegible]
در مصاف [illegible] سیر و کمان [illegible]

صدق [illegible] این دو گواه [illegible]
گر همه با تو دوستم و ز همه ام تو دشمنی

[illegible] نه [illegible]
[illegible] خیره [illegible]

است [illegible] زلف [illegible]
کشتم [illegible] تیغ [illegible]

از مژه و ابروی جان [illegible] مسجدم
[illegible] دگر [illegible]

بعد از [illegible] مستی
[illegible] طلب [illegible] مستی

گر از شهر ما [illegible] دلم شد سودا
گویا [illegible] رسوا [illegible] صحرا لی

[illegible] تن دل و دین [illegible]
سیه لی [illegible] دربدری شیدا لی

[illegible]
[illegible] باغی و یاری [illegible] مینا لی

[illegible] آن غمزه بر زاهد [illegible]
سخن عشق کو با کرما [illegible] لی

دل [illegible] عالم عشق
حسن یوسف [illegible] پنهانی

ولە

کیرم کە برآن ترک کرفتم سر راهی … با این همە حسرت چە کشاید زنگاهی

لیلی صفت از هر طرفش سلسلە دل … تا زلف برون ریختە از طرف کلاهی

من سایۀ دیوار تو لاهی تو چو مهر … روزی کە همە خلق کریزد بپناهی

هر مایە پریشانیم از زلف کجت … بر راستی دعوی من خود تو کواهی

از من همە هستی بضرورت کنە آید … ای کیش محبت سجدا کر تو کناهی

کویا سر خونریز … ست کە امروز … از صف زدە مژکان بسرم رانده سپاهی

اسپید تن و سرخ … کرد رخم زرد … روزم چە شب آمد ز سر زلف سیاهی

تکیە مه نشین و نشان در بر خویشم … انکار کە بر دستە کل بستە کیاهی

یغما بزی آسودە از آن نالۀ جان سوز … کر ضعف دکر نیست ترا قوت آهی

یارم سر یاری ز پرست بهم چندی … یاری کە تواند کفت یاری سر هم چندی

ای تن تو بران دل بردی طرهٔ تو بران رو … پیرایۀ خورشیدی پیراهن الوندی

خط با تو اکر ای زلف کج باخت … او کودک دیوانە تو پیر خردمندی

کر هفت پدر در حسن بفشاند … کی مادر کیتی را زاید چە تو فرزندی

بنود رخ خالت را اندیشە چشم آویز … کر طلعت و خال خود خود آتش و اسپندی

چون پستە شور انکیز آری بشکر خنده … صد باغ طبر خون صد ملک سمرقندی

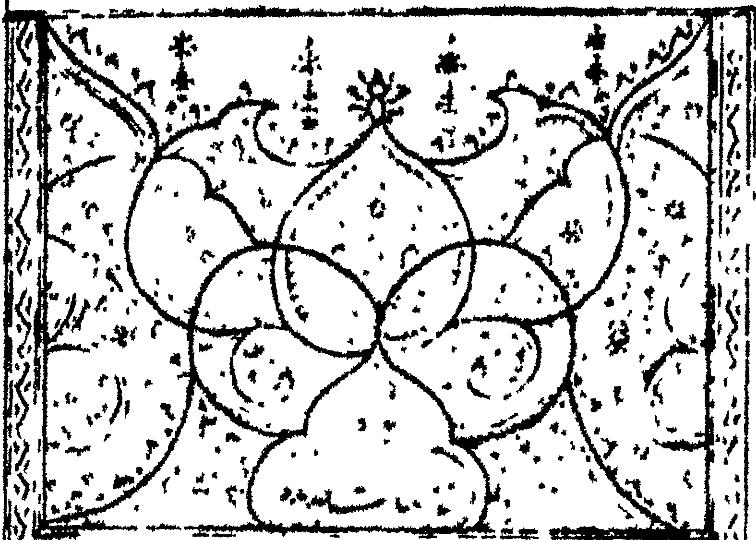
از سرو نروید ماه و ز ماه نزاید مشک … با این رخ و آن بالا کویم بکە مانندی

چرخ مه و خورشید است آنرا کە تو در بندی … باغ کل و نسرین است آنرا کە تو دلبندی

زان بستە شهد آمیز و آن پستە شیرین کفت … کو هر شکن لعلی رونق شکر قندی

خرسندی و آزادی خواهم همە تا دانم … وام دل آزادی خصم تن خرسندی





بسم الله الرحمن الرحیم

خواند چابک چهره زلفت مشک و ماه را | چمن لذ ق از و سفید و سیاه را

دل ملک خط بعرض آمد که هر دو | هرست نامه نخست سلطان سپاه را

از چهره آن بستانی ... | گر هیچ دمی ز راه ندانست جاه را

ریحان کجا و سنبل ... | ابر هم لب مردم و مهر و مرکب را

بیار دلم بدان ... | در شب ... گم کرده راه را

... بدو توان دید ... | اشکان با گشتن از آن رخ نگاه را

چراغ آفتاب ... مهر سو | از برق ما پیان نشنیدم گیاه را

در کار باده ... | سر ما کسی ... کرما کلاه را

... | ...

گر ... | ...



هرکرا مهر بناشد چکند صحبت دوست　　هرکرا درد نباشد چکند درمان را

بر امیدی که شود جایگه گنج غمت　　هرگز آباد نخواهیم دل ویران را

ذره می نکند در دل سخت تو اثر　　تاب آهم که همی موم کند سندان را

ساقیا جامی از آن آب خرد سوز بیار　　تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

دردش چون نکند راه چه سود از تبل　　اشک من رخت بدریا فکند طوفان را

خط جلیس زنخ و لعل تو چون گشت اگر　　بار در بزم ملایک نبود شیطان را

زخم چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتان را　　وز مشک پراکند همی جیب جهان را

در پیرهن آن نغز بدن بین که بتحقیق　　در جامه صورت نگری معنی جان را

بی ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان　　نشنیده کسی تیر و ندیده است کمان را

زاهد مدهم دردسر سودای بتان پند　　عاشق چکند مصلحت سود و زیان را

برکوه نهی گر غم او از کمر افتد　　سنگین دل من چون کشد این بار گران را

در شهر دگر نام طبرزد نبرد کس　　گر باز کشاید شکر خنده دهان را

کرد ار کرا ز شادی وصل تو جوان پیر　　اندوه فراق تو کند پیر جوان را

در دیر مغان سوختم از حسرت جامی　　ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را

تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشاید در دیر مغان را

از طره طرار تو وان غمزه غرا　　سرها همه شوریده و دلها همه شیدا

پرداخته مانی و آورده آزر　　یا صورت زیبای تو شد صورت دیبا

در کنج ذقن خال شبه رنگ تو پنهان　　از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

بگو یاقوت صفت لعل لب و نکیسه
هر کرا طره مشکین تو در دام افکند
هر کرا بار گران غم عشق تو کشید

جگرش خون شده با دیده خونبار نشست
روز او گشت سیاه و شب تار نشست
زغم هجر تو جان رفت و سبکبار نشست

چه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر یغما که در آن سایه دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو با شکر زلال
داری سر خونریزی من ز چشم تو پیداست
با غمزه شاه سپاه رهم بر صف جانت
با سر زلف من دارد کین دست شکسته
و بیخونه آزرده دلان کار بزرگیست
دیدم همه خوبان جهان آنچه تو داری
غیر صورت صحبت نرود هیچ بگوشم
در بیشه غزال تو شکیبم عجبی

ابروی دلاویز تو با شکل هلال است
بشتاب که خون خسته ای ترک حلال است
گر قاتل همه دلها آن چشم غزال است
بر گردن زلفین تو آن مرده وبال است
آزردن خسته دلان نقص کمال است
خوب است توان گفت خدا را چه جمال است
گر زانکه نوشته گره با کمال است
در خود همه با عزت شدن در بجوال است

زان سرو سهی و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چو هلال است

آنکه در پایه مشک تاتار است
سرو رانیست جز مقام در تک
زلف معقول و چشم مخمورش
تا ببیند دگر نخواهد آزاد
چهره رنگین و جعد مشکینش
گر نه دریای او بدست نشاط

موی مشکین او قاچار است
هرکجا قد او پدیدار است
فتنه عقل مست و هشیار است
هرکه در بند او گرفتار است
شهر یا تبت است و فرخار است
ز آن سنبل تن بار است

فرخار بروزن سرخار نام شهری است منسوب بخوبان باشد و صاحب حسنان و نام بتخانه و بتکده هم هست و بعضی از ایشان ... آستین نیز باشد

روان بخشید از تو نکهت زلف تو یغما را
بسی نماند نکهت ار زنده کرد مرده از تو
بیت

باغی که از او تاک نروید ثمرش چیست	تاکی که از او باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را	خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام ببوسد نگشاید	چشمی که رخ باده نه بیند نظرش چیست
آن سر که در راه تو سامان نبخشش گو	آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد شتره تر سر بگریبان رسد از راه	یارب خدا چیز رسد تا خبرش چیست
گر خود نکند مرحله پیمای تجارت	جان در سر سودای تو سود دگرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا	پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که ندانیم خدا را	با حکمت ایجاد از این خشک و ترش چیست

با دولت آغوش تو وان کاکل و گیسو
یغما غم او زنگ کلاه و کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است	زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر	بر برهمن رسم کفر و دین است
مه بنده روی دلفروزت	خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام	با بعد اگر ز ما وطین است
خلقی بگمان که بی وفائی	ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بنده قدت	هرجای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقره خام	یا زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن	ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه	آن زلف سیه که عنبرین است

چه شب تار است [illegible]

ار چه عشق و صدق و صدق [illegible]

[illegible] شب [illegible] نمود [illegible]

شد [illegible] کرد [illegible]

[illegible] زلف [illegible]	[illegible] و [illegible] تسلیم [illegible]
[illegible] گیسو عنبرین [illegible]	خوش [illegible] مقصد [illegible]
[illegible] توست [illegible]	[illegible] جام [illegible]
[illegible] زلف [illegible]	[illegible] گریه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] وصل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] که [illegible]
چه [illegible]	[illegible] از چاک گریبان

[illegible] دل [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]	[illegible] چشم [illegible]
[illegible]	[illegible] دلفروز آتش دل دوستان [illegible]
تو [illegible] دل [illegible]	همه [illegible]
تو [illegible] طوطی میان باغ [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
شب دراز هجران [illegible]	همه [illegible] پهلو تو که جای [illegible]

ذوق دل

گرانیدن میل نمودن چیزی که روان شدن بجانبی

ذوق دل و آن دهان شیرین ... افسانهٔ تشنه و سراب است
تا حبست بزلف او نشیمن ... نشناخت ز دوست تا بدشمن
در چنبر زلفش آن دل من ... یا صعوه بچنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار رودی را ... برکرده بهیچ پای و پی را
اندر دل من بجوسه وی را ... زان روی که گنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او ... شد نکهت نافه باد کیسو
بر تار گسست حلقه مو ... در گردن عقل من طناب است
دل گشت ز حسرت لبت خون ... وز چشمهٔ چشم ریخت بیرون
زان گونه که محیط گردون ... بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار ... این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگربار
بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده بما بر سر جنگ است ... مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کز مژه ابروی و رخ و زلف ... با رشش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که بر ششش سوده مشاق ... وان زلف غزالی که دلش خسته خدنگ است
پهلوی تهمتن بدو چون بر سهراب ... آن غمزه که خونریزتر از تیر پشنگ است
خط است که صف بسته پیرامن رخسار ... یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان بخم زان لب و نستوهم از آن خط ... گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم از ... در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم رخسار ... با واعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان ... افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

پلنگ
صفتی است نام
دلاوری است که
با گیو جدال نمود

تشنه
مطلق منزل را
گویند

[illegible]

منشیم نشست بر دل نخل عسل غنیدم | خارم خلیده در پا نخل رطب نماند
هم چشم شمع بودم در جشن شبانه | چون شمع و هم شب بدان روی نماند
زان ماند بر دلم ریش کان مرهم دهان | زان روغنم بدل بنشکان نوش لب نماند
غنچه‌های لعلش از بسکه مستی انگیخت | دیگر برون ز نکهت می از عنب نماند
پیمان آمدن داد اما شد از سر [illegible] | با عهد پیشش نیاید از عجب نماند
کام سینه همچو آن جان و تن نگاه دارم | با وعده‌های بسیار یک شب نماند

وه ماه شد که دور هم از دولت [illegible]
شوال رفت لیکن ماه رجب نماند

مجلس [illegible] گر ز [illegible] سوخته بود | کاتش عشق تو [illegible] وجود
آ [illegible] خوی خویش بکوی تو [illegible] | عقده از دل [illegible] دیوانه گشود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کبر خاک [illegible] سجود

[illegible]
چون [illegible] دل آتش [illegible]

[illegible] عرق بجای [illegible] تاب [illegible] | [illegible] آتشم و آب [illegible]
[illegible] کش از [illegible] | [illegible] تاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دشمن [illegible] باده [illegible] | [illegible] دل است [illegible]

[illegible]

جز خط سبز که جوشیده بر آن غنچهٔ سرخ　　خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر یغما و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب گل آگین سر و بر غالیه بود　　نقش دستار ستایش نفس ابناز درود
خیز و از ری ره بغداد کن ای نیک شمال　　بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب　　قبله بشناس و ببر بردر احباب سجود
خاصه والی و ملا کو که بفر گهر ند　　آسمانها همه تمجید و جهانها همه جود
پس بگو با چه بعجزی که همی شوان بست　　نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود
گاهی مرا سرخ سر شک از غم تو روز سیاه　　وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود
بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت　　گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود
عقل را قبلهٔ دیدار تو محراب نماز　　عشق را کعبهٔ کوی تو مقام محمود
غیر چشم و دل من ای بشما خوش دل و چشم　　تا فرات از شط آمویه با خبار و شهود
خشک رودی نشنیدیم کز او زاید چشمه　　چشمهٔ خرد ندیدیم کزو خیزد رود
کام وصل آمد و ناکامی هجران ز پی　　آه از این رامش و تیمار که دیر آمد و زود
نه فزاید چو همی گشت ز خورشید جدا　　مر مرا از تو جدا کاستی آمد نه فزود
گرم دست دهد دولت پابوس تو باز　　بسر اندر رسپرم هر چه فراز است و فرود
مایه پرداز در نکهت سبب انگیز شتاب　　حبذا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و یغما ره آن کاخ بلند
خاک را گر چه محال است بر افلاک صعود

هر چشمهٔ شیرین که از او آب بر آید　　ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید
غوغای قیامت نکند فتنه بیدار　　زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید

عشرت بکرد دیار تو بس بیفا را
کی خیال گل و اندیشهٔ نسرین دارد

... جامه که ز دست غمت چاک نباشد
گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود توان ساعتی از او
درد و دل بیغم‌بر از ضرناک نباشد

خوبان همه این رسم نیک شناسند
لیکن چو تو کس چابک چالاک نباشد

و آنجا که از چنبر زنجیر اجل است
حلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد

باطره چشمت که دگر چرخ و ستاره
کس را که ز اختر و افلاک نباشد

از کاشته هر کنم آن دیده و باغ تخشت
گر آتش سودای تو نمناک نباشد

ز لب سر افتاده که صد جان گرانی
در پای تو گر خاک شود باک نباشد

در حلقهٔ زلف و لب خندان تو تسنیم
هر تشنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار بسی دولت فیروزه قبا را
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از سر باد برزد
همچو بیدم سر اندر دل ما شاد برزد

هیچ کو تخم ناله دلی سرو بلند نشد
نیست آن چه که از جنبش این باد برزد

بو نه از سرو گلست که برد با دستان
جگر لاله بسوزد دل شمشاد برزد

عنبر سکه دل من ز بوی مشک فکن بنشش
دیگر از صید بیدم دل صیاد برزد

آن چنان سخت برزد دلش از آن گرم
که ز اندیشهٔ آتش دل پولاد برزد

مرغ آزاد برزد چو دام شاد دیدم
بندگی دام تو هر که شود آزاد برزد

لعل با رشره ام از آن گر سیل به جل
در بر از بیم خرابی دل بغداد برزد

بیستون هفت دلی چکنیده از شیرین
کمان نکو بیست که از تیشهٔ فرهاد برزد

از تیغ از تشنه خلیلی نرود آن نگار
چند و تا کی دل از اندیشه بیداد برزد

توجه
باده ز بهبول فصیح
ناله شنو زین لب ما کوید
همه در بندگی پیش
و رهش بین لب ما کوید
خسرو صفا

طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب ‌‌ ‌‌ خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند

جز سخن زان لب و دندان سرا پا یغما
پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

آنکه لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد ‌‌ ‌‌ مکر آن است که بر یاد رخت ساغر زد
کس بسر وقتش اگر ره نبرد از چه در او ‌‌ ‌‌ هر کسی بر جب و بسم در دیگر زد
مستئی نیست کش از پی نبود هشیاری ‌‌ ‌‌ ای خوشش آن مست که بر یار لب ساغر زد
یافت در سبزهٔ خط تو نهان خضر دلم ‌‌ ‌‌ ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
بر جهات اختر زین پیش ره شنه زدی ‌‌ ‌‌ گردش چشم تو از شنه ره اختر زد
شرمسار غم عشقم که همی سکه و کاه ‌‌ ‌‌ دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت ‌‌ ‌‌ برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر سبر روی که تذرو دل من بال گشاست ‌‌ ‌‌ طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد

دل صد پارهٔ یغما و صف غمزهٔ تست
مردی ار یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجو هر می گلگون افزود ‌‌ ‌‌ راست شد راست که کم نیست که بر هیچ کم بود
جز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن ‌‌ ‌‌ نشنیدیم زیانی که شود مایهٔ سود
آخر ش آن گره از طره گشادم باد ‌‌ ‌‌ که همی شانه بدندان نتوانست گشود
دیده بس اشک بران چاه زنخدان پرداخت ‌‌ ‌‌ سینه بس آه بران زلف رسنکر پیمود
زان چه این را که همی باد بجنبر بسته ‌‌ ‌‌ زین چه آن را که همی آب بها و ن همه بود
نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار ‌‌ ‌‌ هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه همین سرو و صنوبر نه همین مشک و عبیر ‌‌ ‌‌ خاک آن قامت و زلف آنچه فراز است و فرود
روز و شب و رم از آن طره و طلعت یغما ‌‌ ‌‌ چیست دل کیست روان آن همه ولیس همه دود

با زیغما بی آلوده شدی گر مشل
باده خورشید و قدح ماه و فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدست شراب بود
مرغ دلم بر آتش حسرت کباب بود

دوشش ز نیمه شمع رخش تا سپیده دم
بیچاره دل در آتش و چشمم در آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلفت ز صبا مشوش و شهری بپیچ و تاب
چشمت ز شراب مست و جهانی خراب بود

از قامتی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود

اشک من و دوشش نم باران و شک نیست
آب وی و چشم قصب ماهتاب بود

دل را بسید جان لب از آن دهان
تسکین امید تشنه و موج سراب بود

سوزی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان درمیانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال جیشش از ما میکرد
بی نوائی ز گدائی چه تمنا میکرد

هیچ سودی دلم از کعبه اسلام نبرد
ای خوشش آرزوی که در قبله ترسا میکرد

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد

پر شیمی ندید خاصیت باده بها
نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد

چاره غم نکند مستی می کاش سپهر
خون من در عوض باده بمینا میکرد

بر مدکار زیانست بیا زیدان کاش
گر دی امروز همان لطف که فردا میکرد

چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد

برمن دلشده تا تهمت ترسیده بود
خامه صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینه سینا میکرد

آنکس که بدست دوستان داد — شاید بکند ز دست دل داد
بنیاد شهم ز بیخ برکند — ای سیل سرشک خانه آباد
زان لعل خمش نمی نشستم — گر داشتمی مجال فریاد
مرغی که هوای دام او پخت — دیگر نکند ز بوستان یاد
کندیم اساس کعبه از بن — تا میکده را کنیم آباد
هجر تو مرا شرار نمرود — وصل تو مرا بهشت شداد
در دیده رخ تو دشت آذر — در سینه دل تو کوه پولاد
داد همه از ستم بسلطان — سلطان ز تو تا کجا برد داد

با بندگی تو کیست یغما
از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز به لب سر دارد — تا دگر این دل شوریده چه در سر دارد
میرسد ترک ستم پیشهٔ من از ره کین — مست چون غمزهٔ خود دست بخنجر دارد
غیر آن قامت و رخسار که چشمش مرساد — ماه نشنید که بالای صنوبر دارد
کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه — روز ما تا چو شب آشفته ز زلف معنبر دارد
آنکه در پرده و بر کار جهان پرده درید — تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بردارد
چشم جادو نگهش بین که بچهر از مژگان — همچو موسی سر انگشت در آذر دارد
بزم جام بلب بی لب جانان پرور دوست — ماه اگر ساقی و خورشید بساغر دارد
مکن اندیشهٔ نوشین لب او کان دل سخت — در ره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کو بر کند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس باده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوس رای هوا شوان کرد — طاعت قبلهٔ آن رو بریا شوان کرد

بارگه منزوی کرد و داکرده است و کرمان
ما چو ... کف دهن ... جبیل تو ... کرد

ای بت ساده ... کلزار ... تطرها تیره ... زغمزه جنگ بیار
قصه غنچه ... ... پسته ... مژده ز بوسه از آن دهن تنگ بیار
گل ... ... بلبل ... روی شاه ... نغمه ساز تنگ بیار
از تو ... کرمانی ... ور قدح شیشه پر ... سنگ بیار
... و تو ... بنده ... آنچه از آینه دل تیره و زنگ بیار
... سرو گل ... تو ... فریاد ... تنگ بیار
... شهر ... دیده ... سیم و ... که ... قافله تنگ بیار
تا ... اشک ... تا ... نامه ... سنگ بیار

یا ... ز ... زلف ... سلطانی
یا از ... خاک ... فرو ... بیار

... آشفته دل ... تا ... صبر مرا در ... این کار رهبر
در ... قصه کلزار ... پیش ... نام ... رهبر
ما ... و ... نام ... خانه ... رهبر
... چشم ... تا ... زده ... بر سر ... رهبر
... لاله ... دهان گل چمن ... رهبر
هر کجا جلوه آن ... نام ... رهبر
... آن ... قصه آن ... قیمت ... رهبر
... بت ... گر ... نام ... رهبر
گر ... دل خود ... سر ... دل از کف شده بردار رهبر

نه در جنگ است اگر با طره چشمش ... نه در خشم است اگر با غمزه گیسوش
چرا گشته است چشمانش کمان دار ... چرا گشته است زلفینش زره پوش
مرا گوئی که فریاد از که داری ... چگویم داد از آن لبهای خاموش
گر هم خود فراموشم کنی یاد ... زیادم چون توانی شد فراموش
طرازی طلعت و گوئی ماکش آتشه ... فروزی آتش و گوئی مزن جوش
خضر در چشمه حیوان کند خاک ... اگر آبی زجام او کند نوش
ظهور کوکب صبح است یا آنکه ... طلوع خال بر طرف بناگوش

چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان گیرم خیالش را در آغوش

با ما بوفا چندی و با غیر بکین باش ... یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
حالی که بجستی تن من راحت جان شو ... اکنون که ربودی دل من در پی دین باش
گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن ... با من که دل و دین بتو دادم به از این باش
ما خاک زمین در میخانه گزیدیم ... گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش
در دل نتوان داشت نهان راز غم عشق ... ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش
چندیست با غیار جفا پیشه قران بود ... یکچند بعشاق ستمدیده قرین باش
در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب ... دمساز دل اندر نفس بازپسین باش
رخ در قدمش سای و سر افراز با فسر ... در لعل و می آویز و خداوند نگین باش

خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی بتان خاک نشین باش

دیده بگذاشت ز سیل مژه در رهگذرش ... تا کند این دل خونین شده خاکی بسرش
تا کجا دید بحسرت رخ و خال تو که باغ ... داغ رویید ز دل لاله خونین جگرش

من کی کهاشن توانم ... در سیر عشق | کوشش کر آخر چه استغنا کند از نطق لال
حیف باشد چون تو باریک دور از خویشتن | نیمن باشد خسروانی باده در جام سفال
دل همی خواهد به سینه روزنی از دوان واردی | بر رخ زرد اشک ... میکارد شرح حال
مو لنگی چون تو هر بردی با سیل ست | هر کجا هی کی توان ... آتش احتمال

کام یغما از تو مشکل زانکه باشد خون دو
زانکه دو ... محبت آن حرام این حلال

کشته عاقل عشق جنون استادم | مرحبا توخته بودم همه رفت از یادم
... شد دست دل ناشادم | ... که توکردی ... دادم
از فراق تو شب و روز ندارم آرام | ... آمده ... همه از فریادم
من که هرگز نشدم شیفته طره و خال | دل ... دانه و دام زدل و جان بنهادم
... زار و ازحال دلم آگه نیست | سخت سنگین دل ... بود صیادم
چون دل تو مهر تن آن شد ... | که ... وفا ... فطرت ... شادم
... زنکویان جهان ... | جلوه ... نکوی تو ... از یادم
تو ... من با همه مهر و وفا ... | من زتو با همه جور و جفا دلشادم
... آمد و ... شد و ... | سیل عشق تو عجب گر نکند بنیادم
گرد ... تو ... من مسکین ... | داد ... من ولی مهری تو بر بادم

روز من شد سیه آن روز که یغما از پیش
چون تن ... دست تو شکر دادم

... و شراب و باده نوشیم | پرورده دست ... و ... شیم
آنجا که جمال یار ... شیم | و انجا که حدیث عشق گوشیم
از دست جفا همی خراشیم | در کوی وفا همی ... شیم

مریزای اشک گاندر دیده کردم مقدم اورا — برای توتیای چشم ارباب نظر دارم

نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل — من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم

مسرت کردم بیدهٔ ساقی از آن داروی مردافکن — مگر یک لحظه خود را از دو عالم بی‌خبر دارم

بغیر از داروی وصلش ندارد چارهٔ یغما
سجان دردی که از داغ فراقش بر جگر دارم

اگر چه از لب لعلت هزاران داستان دارم — ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم

ندارم گر بپای دوست دست آستین بوسی — همینم سرفرازی بس که رخ بر آستان دارم

زنم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود — که مهر آستینم بست و رای آسمان دارم

ببین بر سینه رنجم از جراحتها که راحت‌ها — همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم

بیا ای برق خرمن سوز کز مشتی خس و خاری — بامید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم

اگر بلبل بدستان راز گل در گلستان گوید — من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم

کرم بر پوست سائی دست از بیچارگی تا — بجای مغز گوئی آتش اندر استخوان دارم

سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم در کش — از او گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن ببخشد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دست دوستان دارم

رفتی تو و رفت از دلم تاب توانم — باز آی که آید بتن خسته روانم

سوری شود از دست و صنوبر فتد از پای — در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

گر تاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح — خیزد ز قلم در عوض دود دخانم

ساقی سبک روح پیک رطل گران سنگ — بخشید سبکباری از این بار گرانم

شد غرهٔ شوال و نیم خوش که دگر سال — افکند در اندیشهٔ ماه رمضانم

در مهر و مهی سرد دلم فاش نگشتی — گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم

[illegible]

فلک چند نازد بخورشید و ماه — همی جلوه بر گوشه بام کن
مست یا درین ره و لر بنشینی — ز آغاز تا چند انجام کن

تو چیستی ز مرد سیمین بران
بدین دل نا ... دل و ... من

سرو قد ... ماه ... سمن — عزت الله خان شاه ... سخن
زلف و مژگانش و شکست سپاه — در ... ولی سپاه و شکن
... گر سنبل ... کاشت ... — تا کرامت از گیاه چمن
... یا غیر ... — می نگنجد ... سخن
از دو نقصان ... کمال افزود — شاهد ایک میان گواه دهن
خط چنان در ... بر ... نخش — که ... چرخ چاه رسن
زرد ... شک ... همه — تا ترا شد ز خط سیاه ذقن
تا که ... گرد ... — در پرستش ... و شاه شمن
ما ورا ... شاهی و ... — موی ... شرف کلاه شکن
کامش ... دولت ... — گر ... است اگر ... و بمن
شکوه ... ز ... — کا ... و ... گفتن
دیر و ز و داز ... بجو ... — دل بسر ... خواه و خواه بگفتن

برچراغ ... سر و ...
... سازد ز مهر و ماه ... کن

برداشته ز کار خط ز چهر ... — آئینه از این ... توان داشت ... بین
العل و حدیث تو ... — با تخت ... نام گل و نسرین
بستان ... گره از طره سنبل — گر ... از آن نافه مشکین

[illegible]

بندهٔ قد تو شد شمشاد و سرو
آتشین خوئی بپیک نظاره سوخت
دستگیری کن اگر خواهی ثواب
بشکند سرها ز سودای جنون
آنکه خون ماش در چشم آب جوی
هاله خط گشت بر ماهش محیط

چاکر روی تو شد خورشید و ماه
خرمن هستی من چون پر کاه
جرم بخشی کن اگر دارم گناه
چون بسر بر شکنی طرف کلاه
گوش کی دارد بعرض دادخواه
تا که زد در روی این آئینه آه

گشت یغما تا گدای درگهش
خویش را داند باستحقاق شاه

ساقیا زنده کن دلم از می
باده خور یادنیک و بدتا چند
گیرد کن شمع و جمع و یار و ندیم
در شبستان خرام خرم و شاد
جام می گیر از کف ساقی
مهر جانان ز دل برون شوان
والی ای مرز روم را والی
از خراسان سپرس و دار المرز
شد چنان کامتیاز شوان از
جیش خسرو اگر نبود از پیش
یارهٔ شرع رفته بود از دست
از دو کشورگشا که همت این
نو شد آئین عدل کسری و جم

که من الماء کل شیء حی
ساده جو فکر خیر و شر تا کی
چنگ و قانون و نای و بربط و نی
که بهاران برفت و آمد دی
چند گوئی حکایت جم و کی
که چو جان جا گرفته در رگ و پی
شکرها کن که نیستی در ری
رزم زنجان مجوی و فتنه جبی
باطل از حق و آفتاب از فی
و احتساب امیر ملک از پی
یارهٔ ملک رفته بود از پی
جاودان باد پشت دولت وی
کهنه شد جود معن و حاتم طی

جی
اصفهان را گویند و در
معنی دیگر هم دارد و لیکن
مراد در اینجا جان
اصفهان است

یاره
بر وزن چاره دست
برنجن را گویند و آن حلقه
باشد از طلا و نقره و غیره
آن که بیشتر زنان
در دست کنند و یارق
معرب آن است

[illegible]

تن بهمه از رها گشت چو نی بیشه … / گرفت وصف اعضا زد بشیدائی

… / … بهشت همدم و گوشه تنهائی

… تو بی … چند تن آسائی / … ز مهر تو دلها … چند شکیبائی

گرد هم وقت خویش … گرد بش
هر که … شود … دولت …

… / چون فلک عمر و کج بیش و کج گرداری

ترسم آن سرو سرافراز … / تا شده دلا ز هستی من آثاری

… اگر … / جام … اگر مست و اگر هشیاری

… / گر ز مهر تو بود در دل من تیماری

شرح شوق من غمگین ننهد پایان / گر بسازم ز نهاد … فلک طوماری

… تو گران … / … دل سنگین بخشد دیواری

… / … هستی من آثاری

… / سفینه عقل فرو رفت به دل دریا باری

بی شکیبائی تو … / ای تو هم طره اگر سبحه اگر زناری

… سر مستی و هشیاری هیچ / عمر اندر سر مستی کن اگر هشیاری

دل … شکیبائی از آن پیمان بست
که … از صبر همه …

دل … غیر ز تو … / … تو … که … زبان منی

ای لب یار تو چشمه حیوان منی / … ز لب … دندان منی

… دل غمزده … / … درمان منی

… چهره … شبها ز تو … / … اگر شمع شبستان منی

[illegible]

جان و دل

جان و دل و تن هرسه فدای تو از آنرا — تاب تن و آرام دل و راحت جانی

شیطان شد از باغ جنان رانده و از لطف — شیطانی و این طرفه که در باغ جنانی

سر دهنت کشف نشد بر کس و گویند — هر کس سخنی بر حسب وهم و گمانی

تو ساختی قاعدهٔ عشق و جنون را — گر داشتم از گردش ایام امانی

با رغم عشق تو و سکین تن یغما
چون کاه ضعیفی بکشد کوه گرانی

بگذر از کین بیدلان چندی — چند و تا کی بجور خرسندی

چشم انگونه در تو حیران است — که بگوشم بمیرود پندی

خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب — گر بحسن تو داشت فرزندی

بر فشانم روان بخاک رهت — گر بچون من آرزومندی

از تو نتوان بدیگری پرداخت — که نداری بحسن مانندی

مانده لب بکان شکر اگر — کان شکر نمک پراکندی

نزم سازم چو موست با دل دوست — ور بسختی چو کوه الوندی

بندهٔ خود دستای یغما را
ایکه بر خواجگان خداوندی

گل کند ساغری و ابر کند مینائی — باغ استبرقی و سبزه کند دیبائی

از بطی باده چرا رنج بمنبر داری — و ز بتی ساده چرا بزم نمی آرائی

عیش تجربش رها کن طرب رجبه بجوی — از عجم خوشتر اگر ملک عرب پیمائی

بر لب دجله قدح تا لب بغداد بگیر — کشتی باده بر آنزا که بود دریائی

اختر بد نگر و طالع وارون که مرا — پری افکند ز بغداد بدان زیبائی

بعد بغداد و غم هجر تو و الی درری — دجلها خون ز دلم راند درین شهائی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

غزل [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بفتح اول و سکون ثانی
بمعنی ... و شوکت و ...
و ... باشد
و بمعنی نور ... گفته‌اند
... مردم ... نور ...
... گویند و بمعنی
... و ... زندگی و ...
... و ... گفته‌اند و بمعنی
مطلق ... باشد ...
مرغ خانگی ...
دیگر ... باشد ...
بمعنی ...
باشد و ... اول ...
... گویند

[illegible]

سیم خود بذرفت و سنگ افکند بر صوفی گل	وحفظ ار زنجبه عیار است کو ئی نیست
خاک نجتی کوه پالان آسمان بوئین جوال	ور بشر زنجبکی باز است کو ئی نیست
سیرت زنجبکی در صورت زنجبکان	بزم بز برکسا موش وانبار است کو ئی نیست
قربت زنجبه مردم با من از روی قیاس	ماجرای کیک شلوار است کو ئی نیست
آن ورد پیراهن آن آن کشید شلوار این	مرکب مستی شهر بسکسار است کو ئی نیست
نفخ مهر سال زاسعای ضمیر اخراج	باد بر دل در شکم بار است کو ئی نیست
کا داین زنجبه لیے آرزم مردم سخت و	داستان میخ و دیوار است کو ئی نیست
چند و تا کی پرسی از من در جهان شبیار	در جهان زنجبه بسیار است کو ئی نیست

با چنین خر مردم ار کیستی حمار در کون گاو
غم نخور اسب سردار است کو ئی نیست

از سیم انکار کو زنجبه لرز زنجبه لر	خوشتر از این کار کو زنجبه لرز زنجبه لر
برج رو بین بسیار انده توب برج ادبار	توب برج ادبار کو زنجبه لرز زنجبه لر
فتنه عالم گیر شد در ما منی بد کر کجب	خانه خمار کو زنجبه لرز زنجبه لر
جوشن تیر نوا یب کسوت زنجبکیست	خرقه و دستار کو زنجبه لرز زنجبه لر
راز ما زه اسرار عشقتم نهان در سینه لیک	محرم اسرار کو زنجبه لرز زنجبه لر
برنجاک مقبر جزیلے یادهستی خواب آکن	دولت بیدار کو زنجبه لرز زنجبه لر
با تمور هستیش زنجبه امکان زا وجود	غیر برف انبار کو زنجبه لرز زنجبه لر
چند بسرودن نه مستی هشیاران کرا	مردم هشیار کو زنجبه لرز زنجبه لر

گر نه برباد است خاک فرو آب حلشام
آتش سردار کو زنجبه لرز زنجبه لر

گاه هشی زنجبکی هنگام می بجبکی	آخر ای زنجبه مردم تابکی زنجبکی

اصعا
جمع معا است و آن
رووده است و در سیوا
منش محده دات که برگردم
نحو مخصوصی است اول اثنی
عشر است دوم صائم سیم
دقاق چهارم اعور
قولون ششم سفتم که فضل
بشرح تعیین شده است

تموز
بفتح اول و ثانی مضموم
بواو و زای نقطه دار نام
گرمای سخت باشد و نام ماه
اول تابستان و ماه دهم
از سال رومیان بود
آفتاب در برج
سرطان

[illegible]

[illegible]

[illegible] آتشکدان عجب
[illegible] جان [illegible] عجب
[illegible] سیمان عجب
[illegible] از این [illegible] کان عجب
[illegible] سلطان عجب
[illegible] ساستان عجب
[illegible] میان عجب
[illegible] پسندان عجب

[illegible]

[illegible] کلدار [illegible]
[illegible] طراز [illegible]
[illegible] بینا خبر [illegible]
[illegible] جهان [illegible] بار رسته [illegible]
[illegible] جهان خوار [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان فرزانه عجب

و له ایضا
معنی باستان [illegible]
[illegible] پرکرات [illegible]
جوان جاده [illegible]
از خرمی تماشا گاه [illegible]
آن

[illegible]

به پیری مرمرا دل زان جوان است — خلاف کیشش از تیری کمان جست

توام سودی بخط آسمان پای — چه برسایم ز دست آسمان دست

کشتی بر جای ماهی به نقلاب — چه برسازی ز حلقه زلفکان شست

بجز از بر بنان ماه قصب پوش — دیگر نشنید تا ماه از کتان خست

میانش گر همی سنجم بمویی — همانا با ز مویی در میان هست

سر نیشش با کمر پیچ تا نگویی — نشاید آسمان بر ریسمان بست

من از نیسرو ز بالای وشاقان — فریدون از درفش کاویان است

بسیم سر دار پایه سر بلند

اگرش آیم بخاک آستان پست

بیار باده که آمد بهار زنقجه — کجاست ساقی زنقجه یار زنقجه

کنیم کار ثواب و بریم با صلاح — بجان رسیدم از این کار و بار زنقجه

با حیشار کشم جبر عشق ملت سوز — مرا بجبر چه با احتیار زنقجه

عوام خدمت با بی کنند و مفت آری — کنند مردم زنقجه کار زنقجه

چه سان ستیزه سکالم بخیل مرکاش — شتی پیاده و صف صف سوار زنقجه

بچالش تو یکی الملم ار چه ننگ آرم — نبرد رستم و اسفندیار زنقجه

جهان کجا و دژ و این گروه خر زنه — یکی خرابه ز نقجه تار زنقجه

چنین نبوره سنگر کنار خندق می — کلوله بارد اگر زین حصار زنقجه

بغیر از آن خطر زنقجه بر سرخ کلش — ز سرخ گل ندمیده است خار زنقجه

سر شکست من بدل سخت او بدان ماند — که ابر بارد بر کوهسار زنقجه

یکی بکار من از روز خود دگر سردار — مباش غره بدین روز کار زنقجه

[illegible]

روید همه زنقحبه هستی از بر و از بوم | جوشد همه زنقحبه هستی از در و دیوار
زین مزرعه یکخوشه و زنقحبه بخرمن | یکدانه از این خرمن و زنقحبه بخروار
عقل همه دیوانه و دین همه دستان | علم همه زنقحبه یقین همه پندار
مردانگی و پیر و زنشان آذر و زیبق | زنقحبگی و مشربشان کرکس و مردار
این پهنه زنقحبه که کیهانش ستایند | سورش همه سوک است و سرورش همه تیمار
پیچی پس زارواح مکرم همه گیتی | وان پیچ درختی همه زنقحبگیش بار

زنقحبگی از پیر و زنانیان ستر و مهر
چونان فر فرزانگی از گوهر سردار

بیمار عشقم ریخت خون ساقی بده زنقحبه‌ای | اندر زر عقلم کاست جان مطرب بزن زنقحبه‌ای
غوغای این زنقحبگان خاطر پریشیدم مرا | کی شیر غضبان دررد از وبله سگهای حی
زنقحبه صوفی پیشه و دین جهل خرد دنبال بو | آنرا بمقصد پای در کاول قدم گم کردیی
از دانشش آنرا بهره‌ها و بینش آنرا انجمن‌ها | زین‌های و هوی زجا شو زنقحبه هی زنقحبه هی
زنقحبه افزایش هستی بگذار کز فر کمی | بر شخص ما کرد و زمی چونانکه گردون رجدی
ای آل خشیجان شرم کن زنقحبه زائی تا بچند | ای آسمان آزرم کن زنقحبه ساری تا بکی
دوزخ نمیسنود زنگر گوشر آذر بر نکرد | در گوهر آنرا زنقحبه خو بر چهرش آن زنقحبه خوی
صد بار اگر پشت سمک برگاوی از کاو فلک | بپراکنی تخم ملک زنقحبگی روید ز وی
جز تخمه آزادگان کامد بفر قیسه‌ی | همتا نزاد زین زنقحبگان چونانکه فر و دین زدی

سردار از سرداریم کار از بگل کاری کشد
بر جای خشت و گل چیم زنقحبگان در لای پی

ماه نوتابیم عنان آفتاب آورده | امشب ماه در زیر رکاب آورده
بر فروزد سینکوئی از خط جهان آرا | راست شد کز سمت مغرب آفتاب آورده

پرویزن بفتح اول و ثالث پرویزن مرکز اصل و نسب و نژاد را گویند و بمعنی فراوین و سجاف جامه هم هست که بعربی عطف گویند و گستردنی را نیز گویند که فرش و فرودش باشد و پنبه و صلهائی باشد که بر خرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند و جامه دور در هم بافته شده را نیز گویند و بمعنی تیغ هم آمده است و آن سبزه باشد در نهایت لطافت و طراوت و حلقه زدن لشکر را گویند از سواره و پیاده

شمال

چهار اول باد شمال [illegible] بعضی [illegible] ذات [illegible] نیکو باشد و [illegible] اول [illegible] باد [illegible] معروف [illegible] از جانب شمال [illegible] [illegible] [illegible] از جانب [illegible] [illegible] بطرف [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] زمین	[illegible] زمین
[illegible]	[illegible] زمین
[illegible]	[illegible] زمین
[illegible]	[illegible] زمین
[illegible]	[illegible] زمین
[illegible]	[illegible] زمین
[illegible]	[illegible] زمین
[illegible]	[illegible] زمین

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] زمین است

[illegible]

قیاس رهنه و آینده زین هشت خزان فرما
که هشت آمد نشان در معنی از خرو از زنقچه

بوسه لندران ابرو فزون برد شگفت آرام
فرامش تیغ را بریدن از زنگار زنقچه

نیبینی که بهمه هستی بسر کردی بیاستی
بنجز زنقچه کی سامان درین بازار زنقچه

هلا زین خریهودان چند و تا کی رنج جان آید
بکش آن تیغ صیصی کش بزن آن ندار زنقچه

کلیج است آن مرغ امنقار کانجیرش شکار آید
تو خورد انجیر نتوانی بدین منقار زنقچه

هلا ای گیتی اعظم حضرت گوهر بر پالان
سرت بار است و آنمندیل کش سر بار زنقچه

بنجز مردان زن خود دانم این زنقچه میر دعوا
زنجم کو بدار زنقچه سردار زنقچه

اگر زنقچه من برچمدان سرو رعنا را
چمن پیرای مینوی برد زنقچه طوبی را

نخواهم کوته این زنقچه غوغا کاش در محشر
بجای رستخیز آرند آن زنقچه بالا را

نبود زلف و خال و خط انیز زنقچه لیر ترکان
ببر دار یاد مردان رزم آن زنقچه جدا را

همی دیوانگی خواهم بچون زنقچه شیدا یان
فراخا شک بیدانست این زنقچه صحرا را

صد ایمردم ایز زنقچه لرزین باشک نیایان تن
که از هر قطره طوفان خیز داین زنقچه دریا را

اگر خواهی نخلش دست یا بر جان شیرین نه
که شوان هم خدا را خواستم زنقچه خرما را

همی بر قلب از آن زنقچه مرکانم شکست آمد
بعمر اندر ندیدستم چنین زنقچه هیجا را

خبر از زنقچه طلعت و ندیان گشتند آندم این
که مهر آرد سها ظاهر سها پوشد ثریا را

کرت سردار باز زنقچه دلدار آشتی باید
سجنبان رخش زی میدان در افکن طرح دعوا را

با تحان مکش ای ابروان زنقچه
که هیچکس نکشد آن کمان زنقچه

بتر عبیر بریدن بسی بدان مانند
که بر فلک شدن از نردبان زنقچه

خیال خط تو بخشش نگر بدانی چیست
که گشت شلتوک برنا و دان زنقچه

[illegible]

فراخنا: بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی فراخی و گشادگی باشد و محل فراخ و گشادگی را نیز گویند یعنی چیزی که فراخی و گشادگی قایم بدو [illegible]

سها: کوکبی است صغیر از کواکب بنات النعش [illegible] گویند نزدیک کوکب [illegible] از سه کوکب این شکل که خط مقوس واقع شده در افق طهران مشاهده این کوکب هنگامی میسر است که بجانب شمال کوکب مذکور را ترصد و تجسس نمایند و گویند نظر بآن موجب ایمنی از شر گزندگان و حشرات الارض میشود و در آن شب [illegible] یا بواسطه خواندن دعایی مخصوص [illegible]

[illegible]

دو پیکر چه آید ز نعجه که چون می فروزد — ز باغ بهار آید و ز نعره ببر خیزد

چه از نعجه است به جنات [illegible] — به دست قدر سلیمان [illegible] و برخیزد

بدین فرزندان ز نعجه دون و حشی — نیاید آن دیو [illegible] ببر آن زنده برخیزد

نشستن [illegible] به نعجه تا دل که دارم — اگر غمناک باشد اگر خشنود برخیزد

[illegible] — کجا با کس جهان ز نعجه [illegible] و برخیزد

دریغا [illegible] بهشت [illegible] دلی

ز نعل [illegible] خون به زر خود خیزد

به که زین جانوران خشنود [illegible] — [illegible] نعجه [illegible] با اوست

[illegible] — دیو ز نعجه که انگشتری همراه اوست

گر ز نعجه [illegible] دست [illegible] — کان سلیمان بهانست که خاتم با او

با نوای خشنود ز نعجه [illegible] بهشت — هر که آن عید بیابد که محرم با او

[illegible] دلبر ز نعجه [illegible] — چه عجب نیست که چشم با اوست

[illegible] ز نعجه [illegible] — کو به ره [illegible] اگر کم با اوست

هر که زین هستی ز نعجه [illegible] — جان [illegible] با او

همه آن توانایی ز نعجه دلم — تا به سان قطره خونی دو جهان غم با او

نام [illegible] ز نعجه [illegible]

زانکه بخشایش [illegible] با او

[illegible] ز نعجه ویران [illegible] — من ز ویرانی و آبادی و آزادم

[illegible] ز نعجه [illegible] — [illegible] فریادم

[illegible] — [illegible] آتش [illegible] اندیشه این پولادم

[illegible] — که [illegible] ز نعجه [illegible]

چشم من خونریز تریا خنجر مژگان تو ... زخم دل ناسور تریا خاطر افکار من
سنگ خارا سخت تریا جان من یا چشم تو ... عهد تو بر باد تریا صبر ناستوار من
نظم پروین را بها یا رشته دندان تو ... عقد لؤلؤ را خطر یا گوهرین گفتار من
ابروان زنقچه تریا چرخ یا چاچی کمان ... تیر تو دلدوز تریا ناله‌های زار من
معجز عیسی فزون یا خنده جان خیز تو ... غمزه جادو باز تریا خامه سحار من
خون من بیقدر تریا خاک ره یا آب جو ... قدر زر زر ره بیش یا رحم تو یا مقدار من
مهر را رخشندگی یا رای من یا روی تو ... طره را زنقچکی یا این شبان تار من
رزم گردون جعبه در ابروان تا ورد رو ... جنگ مژگان سخت یا در خاوران پیکار من

باسپاهی چالش افزون یا یکی عالم مصاف
پور دستان مرد تریا پهلوان سردار من

همی خواهیم با و نبرد او را انگیز جولانی ... دریغ ای پهلوان زنقچه گیهان شاه میدانی
کره زرین خور زنقچه مشکین چنبره گردون ... بلاغی سواران خوش و دریغا گوی و چوگانی
زمین کوتاه دامان آسمان شاه ازنه سپکرام ... برزم خودنه این زنقچه سواران خود و خفتانی
عمود کهکشان سپنگ و نیله آسمان کودن ... دریغا در خور این برز و بازو گرز و پیکانی
نیم ملک آرزو بیرون از زین زنقچه گوی این ... من و این یکده ویران ده چه اقلیمی چه سلطانی
نه داد از دین آن آگه نه دین از داد آن در خود ... چه منبر یا چه اورنگی چه هوشی یا چه فرمانی
مرا کم نه فلک سیم آستان کی دل نشست اینجا ... دو و در یک سپنج سپنجی چار پی شش رو زن ایوانی
توای زنقچه پی گیهان بدین زنقچه کی مردم ... اگر خود مصر و یوسف مر مرا گر کی و زندانی
فلک فرعون و نیستی مصر و این زنقچکان جادو ... منم موسی معجز خامه سحرا و با ثعبانی
شگفت آرم حساب بار رستاخیز برد او را ... بدین زنقچه جز مردم چه درگاهی چه دیوانی
مرا سبز او را باز زنقچه زالان سخت تنگ آید ... نبرد شیر دل مردان دریغا پور دستانی

پور
بضم اول بروزن گو
بمعنی پسر است که برادر دختر باشد
و نام رای شهر کنوج هم هست
و آن یکی از پادشاهان
و رایان هندوستان
بوده و معرب آن فور است
و کسی را گویند که دانا و دانا
و هیچ مدان و نماید
و دراج را نیز گفته اند و
آن پرنده است
معروف

مست ما صبح نسیمیست که ساغر شکند | این چه بیجیست که زنان بر سر شکند
شور و غوغای تو کس که چنین ریزد | سنگ بغضب بناگه که کوهر شکند
دست انصاف که نفس به تو کشد | به ره صبح وفای نیست آن که ز سر شکند
بر بخیم سر فروشی و سر بیمانه از آن گه | مستی که گر شهی ما سر شکند
کام در کروش نیا هست [illegible] | آسمانها که گذارید که محور شکند
غنچه حال تو کز او ما را خاک بیاد | ما که کرشمه دیدیم که صرصر شکند
بوسه بده بگه کن برخش همی نیست | که کدا گوشه از آن تو که لشکر شکند
نیست مردی که از آن تو [illegible] | دل بگیر ستم زال است که لشکر شکند
دیده زان سنگدلم پهلوی دار است و لی | سطوت سیل کجا سد سکندر شکند
بهر آزادی صد مرغ اسیر است [illegible] | که صبا دیگو بد که مرا بر شکند
آن نه مردیست که سر از پی [illegible] | عیب بر ساز و عیش آب دو شکر شکند
گاه در سنگ نهی سینه رد بر در | گاه در سینه گریبان صف در شکند
مرد آن است که یک عمر نهفتن با دل | صلح کل ساخته خصمانه بخود در شکند
تا که نفس جدل باره بیاد در سر | گردن هستی نعجبه تن در شکند

سر آزاد سنگ نفس شکستن بیدار | نیست محتاج که تعجبه دیگر شکند

آفتاب صبح دوران گشادی بر در | بیرخ ساقی آفتاب باده دور ساغر را
نامی ز عالم هستی طلب تا بیدار م | عهد عهد باده خود این دور دور ساغر را
خم نهاست ستان ملکیت [illegible] | ساحت میخانه کو نه آسمان دیگر را
قد نشاید حلقه دار آن دهان طوطی و در | رد ی ساقی باده صد بهشت و کوثر را

کوکل
بعضی اول بر وزن غزل
[illegible]

تا نشان از خشم و مهر و سمعت از پیر جوان
برگذرم از چه از زردی جوان و زرای پیر

برگو بیان آستین انداز چشمه چشم خلق
چند و تا کی بر دمد در یا خون از خوی

نی فزایش نی اسمان نی خواهد نه فیض از آفتاب
هر کرا خم پا می مرد افتاد و بینا دستگیر

گر توجت فاش آری آن ساختن بکاوان
باز بیچد پاک یزدان کعبه در شکین حریر

تا ز روتین شما شکر بیتش آن تمکین نبات
شهر را شیرین و تلخ انتخیت با لوز بنیر

برکشد بندم اگر رخساره دل با صد طنبت
تاب آن پیچان رسن چع تا که موئی آید

کس ندیدم غیر از تحفه خط رضا شهد
بر ستبرق بوریا بر پریشان بافد حریر

جز محیط چشم من سنبا و آن نافه آن ذوقت
وجله در ماند بچه جیحون شاید با غدیر

دایره ارواح بی سر دار و سر دار صیاد
تشنه باشد ملک سلطان و کرنی ایسر

آنکه نشر و سخن جسته لب یا رمنم
آنکه شکست که چه جز و بی دنیا رمنم

در ره یار و به پیراهن غیراز در حکم
بارها تجربه شد مور منم مار منم

خرکله با پیره را شیر بله دایره را
طوق زنجیر منم چنبر افسار منم

از دریا سر و سر پا سپی نیح گنج و را
منم افراخته نی تیغ نگون سار منم

ناظرم بر روش شاه و گدا فاش و نهان
مهر دو را در بچه انحث منم دار منم

گاه دیوان عمل خسرو ایوان صلاح
روز میدان جدل رستم سیکار منم

در بچشم از پی باطل نگران حق سیران
سست جان سخت که در خاک منم خار منم

چار سوقی است جهان و آنچه دراو جور و حساب
احتساب همه را شحنه بازار منم

سعد و نحس انهمه را بی مدد اختر و چرخ
کوکب خفته منم دولت بیدار منم

زی کیا زی و گریزی زکه زنقحه بیا می
حاکم قتل منم مالک زنهار منم

آنکه رست از خطر و هم بیا بید یقین
فارغ از کشمکش کلفت پندار منم

لوزینه

هر چیز را از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند و از مغز بادام پخته و ساخته باشند چه لوز بعربی بادام را گویند

تقاضا
خواهش کردن [illegible]
[illegible]
عنوان

[illegible]

هر سر را کالات [illegible]
[illegible]

[illegible] خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این سلسله [illegible]
[illegible]
گر گدا [illegible] تقاضا [illegible]
[illegible]
[illegible] اخلاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گدایان [illegible]
[illegible]
و با اخلاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۲۸۴

درپوی او سرشته که کاری زمینی — بر روی و نوشتند بار آسمانی

با فرط این لطافت با شرط آن کثافت — از ما همه بلطف و زوی لطیفه رانی

با این درنک سنکین کرسار سیر سازد — تا جایگاه محشر لنکست کاروانی

از راز طوطی و زاغ هرکه آکه است داند — با این کلاغ چاره ما راهم آشیانی

یزدان ذبیح خود را قوچی فدا نیاید — این کرک میش خود را بخشد اکر شبانی

در خورد و خفت پیوست از فرق تا قدم تیب — در کار رو کرد که کاه تا تا بسر توانی

رفتن بکاه پویه جهد جهود در تیه — کفش بوقت پورش هذیان ژندخوانی

حاج جبل خصوصا نادی که بود دبا شد — سرخیل کون فراخان این اول است ثانی

رایرسیاه رویش وز رعدهای و هو شیر — بارد بروی زردم باران ارغوانی

کاه سخن سرودن از پور ضرته صوتش — هم ان ان ان است وفس فس فرمایش زبانی

از وحشت ملاقات کرد دبذیره کرک — کر پیش بز فرستند او را بارمغانی

چهر سیاه فامش قد دراز ننگش — کونی است عاری از کوشت کیریست استخوانی

این کیر استخوانی با دش بکون بی کو — تا نرخ حکه بازاست ده قربیک قرانی

هرکو فرستد او را دنبال ساز راهش — دیکر بخواب بیند اسباب شادمانی

بودم بسی جوانان فرمان پذیر و چالاک — پیران و بسه هریک در کیش کاردانی

در راه و رسم خدمت ده مرده چار آیه — بر باد و برق سابق اندر سبک عنانی

بی تیپ و توپ سرهنک کیش کاو شوخ چنک — بر ما زمانه شد تنک زاقبال خسروانی

آن حشمت مسلم کردون نوشت درهم — وان چهر لاله کون فام کرد یذ زعفرانی

چون بخت کشت وارون اخترچه دکرکون — خدمت خیانت افتد سودا آورد زیانی

دولت فتاد در پای درویش ماند درد — او نیز کاش میرفت بر باد تا کهانی

بر باد به سر خر در آب باد آذر — جز شاخ ریخت برخاک کلهای بوستانی



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر درش قضا تا زحمت در فرود نهاد — خوش خورد و دولت طوطی بر زمین نهاد

نقصی غیبت بر زوال کون ... — وز ... بس با خویش و ... نهاد

من بسر خاست ... — از ... خزانه ام فرود دین نهاد

از دم با بوی و بال ... — ریش ... و آن ... دم ... مشکین نهاد

... — چه چشمه ... سیاری ... نهاد

... — ... که بایین نهاد

... — ... نهاد

... — ... بر نشستن نهاد

... — ... بر دین نهاد

... — ... آدم ... نهاد

بر چرخ کرده دارم بر خاک پهن دادی — بر من زمانه تنگ است از دست کس گشادی

از چوز او چه جوئی وز کون او چه گوئی — دریای پهن آبی صحرای کرد بادی

کونش بفسق گشتن کوزش نفس گشتن — آشوب شهر لوطی طوفان قوم عادی

ای در نهاد کاد دعوت بر شامگاه راتی — وی در جهاد دادن بهر صحبت اجتهادی

عرض است آنچه بردی نهی است آنچه کردی — کیر است آنچه خوردی کون است آنچه دادی

ظاهر نگر ندارد از باطنت خبر لیک — از این نهادن خوش بد است خوش نهادی

در امر و نهی کیسلی در عز و کوز میلی — در سیم و زر بخیلی در کون و کس جوادی

برگشتن است و خوردن کار بیماره بیدادی — هم سالک معاشی هم مالک معادی

خوانیت سازم از کیر کت کس نخورده گوید — ای لقمه گلوسوز از حلق ما زیادی

آن بر سیاه کونش کیر است و خایه بالا — درویش شاخ و کشکول بر توده زیادی

بغیر حلق و کونش ازمن پسر قصائد — درگاه عز و شیری سوراخ دود دادی

نزد وی این ناحیه ویران که همی در همه باب — کس ندید ایست بادی از این خانه خراب

اشک خون ریختمش عربده افزود دار — ست کم حوصله بچه تر از شیشه شراب

بهر قصب سخن و کس دون نا بچه سفر — بشنیدم که ز فواره منبع رود آب

بی حسابی تو زاید همه باد اش ستم — تا چه کیفر دیدت داوری روز حساب

پشت چادر سپید مقصد همه اند حریر — هر کرارش چو سر من ثو عثمان بست رکاب

اشتر و اسب این کار و نخواهد مگر آنکه تب — بشنود را نچه داغ خراز بودی کباب

شستکی بندم اگر بشنو الش بستیز — قصه چون جس نفسی جایزه کو رست جواب

آتش حکه ز باد تغلیت بفسرد — جز تو کی شنیدستی آن همه تب این همه تاب

ای برتر از اندیشه و عقل عجیب
سبحان [illegible] عجیب فرد و بیا [illegible]

ای ذات تو [illegible] چون [illegible]
وی [illegible] چون [illegible] تو [illegible]

ای [illegible] بردل [illegible] خاک ترا [illegible]
ای [illegible] [illegible] ای [illegible] در کون

و [illegible] تو [illegible] پیش تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] پیش [illegible]

[illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]
در [illegible] و [illegible] [illegible] میدان

و [illegible] تو [illegible] عشق تو آتش [illegible]
[illegible] تو [illegible] و [illegible] تو [illegible]

ای [illegible] تو [illegible] ای [illegible] تو [illegible]
ای عشق تو [illegible] ای [illegible]

[illegible] تو [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible] زن [illegible]

ای دانش تو [illegible] ای [illegible] تو [illegible]
ای صورت تو [illegible] سیرت تو [illegible]

[illegible] ساز [illegible] و [illegible]
[illegible] تو [illegible] [illegible]

ای عشق تو [illegible] ای خلق ز تو [illegible]
ای [illegible] ز تو [illegible] ز تو [illegible]

ای [illegible] از تو [illegible] قیامت [illegible]
ای [illegible] ز تو [illegible]

[illegible] تو [illegible] [illegible] کرد
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] چون [illegible] [illegible] تو [illegible]
[illegible] [illegible] ز تو [illegible]

[illegible] ز تو [illegible] اصوات تو [illegible]
[illegible] [illegible] ز تو [illegible]

[illegible] تو [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] در [illegible] گر گردون

ای [illegible] تو [illegible] [illegible] تو [illegible]
ای [illegible] تو [illegible] حکم تو [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خاتون

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] صابون

ماهی ز آن یابد حیات از این سرای عجب   فرق است با قلزم بسی عمان پیش انداز را

تن سقف و استن دست و پا این زمین آن هوا   وارونه گوئی ساختند ارکان پیش انداز را

از بس کمیدان آن مادیان شعر و بریان در دهان   جودان و نودان صاف شد دندان پیش انداز را

زانو نبان چرخه دکان چه و گیسو رسن   گر آب خواهی دلو کن پستان پیش انداز را

آوخ که بره کربلا گردید میشش کاظمین
قصاب دیگر تخته کن دکان پیش انداز را

بذل آر بر لب تشنگان سر چشمهٔ جیحاب را   اول مرا سیراب کن و انگه بده اصحاب را

چون اوستا گوید که در کم شیر برگرد دستر   کاو از سطر بدر سر از رحمت بود بواب را

چشمان سفیداوروده کارانی آتر و هی سیه   زین تند گوشی ها زبان ضایع مکن سرخاب را

گرداب در دریاستی نان چو زو آنغیزله بین   دریای ژرف اندر میان سیرابش کرد آب را

چون نیست شاهد در بغل معلاق قصابی مزن   اول دکان آماده کن و انگه بچین اسباب را

کفشم بگیر کور خود مگر الحلقه گوتش گفت   ای بی بصر من میروم و بکشید قلاب را

هستی تو تا پوشید رو زشتی ندانم یا نکو   بردار هان بی گفتگو زود آن جلب جلباب را

افراخت سیر شوق آماده شد باران مدی   از بند شلوارش بهی جو بهم فتح الباب را

مقدار کس دانی کنون کیرم که شد محبوس کون   ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

یا سهم دکان باز کن یا گردد که خالصه   تا ما چرا کوته کنیم این خرزه عبعاب را

هر که ارتقاع خرمی بگرفت از آن جوز و سرین   زد بر زمین گوی کره بشکست اسطرلاب را

گر پیششش آید بگو حیث و بخلیلم دست طلب   زان رو که دایم مستحق تو آن است اصحاب را

قصاب آسا طور شوق بر گیر و سار شقه کن
هم میش کش هم بره کش فرصت شده تو آب را

فتاده سیل شوق تا پی خرابی ما   بچشمه میل کند خرزهٔ سرابی ما

بر دیست خراب من از حل دعا آمده را — جاده آن محراب گویا رهنما یا بیشتر
می نخواهم جز ز قلبه قیس سلوا بنیه — دولت صحاب گویا رهنما بیشتر

زان مسافات بعلو کین از ره بر آزرد کشف
قسمت قصاب گویا بیشتر ما رهنما

زان رود پای کوه تا بد بیابان — بادی لی بهر [illegible] عماد طوفان بپرور
سقف و ما بیج و فرمای کیهان بیگ — تا تو ما بر آب [illegible] کهنه بنیان پرور
در شه [illegible] چام است سخن بس سما — تو کجا هی پر شور و آب هفتان پرور
زان لب تن بر زه صید سد گرم تو — پس نخفت از هم لحن در زیر ه گریان پرور
پرورده مردم کان نسیم و زان نشیمن گاه — تو فتا ف مردم اندر نشیمن د کان پرور
خود معیلان رویدی مهر نام پیمبر — جز ورع و تراتو رهبر اعقیلان پرور
زان سر تن نرم بجا خرده سخن فرد — تا در هجا رست این که هوم سندان پرور
اندر توان فرش سوده ان پی سمت تو — به عکس عالم اندر فرش ایوان پرور
در فراخی طوق دوزد بر گریبان محیط — شرم همان قلزمی کش بر دامان پرور
بر کعبه تا دو آموی طیب و آب کرم — محض جز آنکه در آتش نیسان پرور
که خود ره بیفت خوشت بلها ز اقمر — گر کرامت هست چون از نطفه همان پرور

گر کرامت بدان در قصاب سنگ تیغ دم
تا تو بی تا توانست اندر پیران پرور

تا که بر ما تو تو در سر بدر آمد — از ظلم جهان تا که سگ تا الم آمد
از تو لب بگو بند که بست انبر ز جاه — تصنیف نخوانید که غوغا کسب بدر آمد
جز تو گذشت پدر تو زرق خوش سنی — کو سال اندر بهم [illegible] قصاب عز آمد
نشگفت گر او قت بشر سقل غنا بر — این طرفه که خنزیر بچل سبشه آمد

پیر کحاوی

پیر لحیا خرق کردار راه خرافت بنال	همچو حجاج جبل عوج و تیز انباق زن
روشن ار خواهی جاق و دمان قوم لوط	سقف زین حقبه را شمعی بسیمین طاق زن
تا جهد بر جا آذر باد و آب ای خاک خسب	آن سرین سنگ بر این آتشین چخماق زن
کوس قس فس من جوالی اشجماق نعوظ	گر زه منجی پر روده در بر صحیح خرباق زن
آن دکان شجماق و منج این حجره خیمه چادرق	گر بدیرک ریست خواهی میخ بر شجماق زن
رنبا کو هر پری برد که پیش انداز دارش	در پس افکن ریست شو قایم نشین قبراو زن
سلخ بیش و بره بان تا کی فشاره کاوکش	ریست بر دکان با قرکور قرمساق زن
کور ساکت نفخه جو کاوی کیاوی ایم اوق	من ندیدم یاوه دلخ پر سنه آفاق زن
تا بتازی کرد این تا زیک را ترک تمام	ترک تازی شیران نهب این یغناق زن

سخته کن قصاب هر دکان و در این کهنه سوق

جاودان معلاق سلاخی با ستحقاق زن

از کوهر روشن بخش برخان کور الحاق کن	ایلات وش صیف شتا ییلاق کن قیشلاق کن
آن روش فن بحرص اسیلی بلاغ محله	این کور لاغر عرض را سیخی به ینه جاق کن
دارم زدار ای شبق بر این و فرمان شیق	از خرزه میخ قیلقه از خایها شجماق کن
از کرد سخته بردف آن این تو بر اعراده کش	وز نا و پاره جوز این آن سل اشتاق کن
با خسرو و پرویز تا رآید هوای سرکشی	در بحر آن کشتی فکن در کوه آن بغتاق کن
تا کفش ابا بلی دکان جوراب که خاصه	که دست بر آن چکمه زن که پا در تن دولاق کن
در بردی ار صده فرودان آنزا بکش اینرا بکوت	زین رسته بر کرای و کو صحت بستاق کن
بر روی کوهر جو قسم زهدان ملاصق با زها	از هوش داری عش مخوان تا ویل استغراق کن
کفی بظلمات شبق شوان شدن سرو شی	از ایر من وز چوز خود فندک بنه چخماق کن
ای با قرای کوهریا پیکاره کیر کور را	زادرا رموس اور را رده زادرا چوز اطلاق کن

شره

مطلق و جوشش را گویند و این مفرد است و جمع شور است و شره بزرگ و موی اول گویند که بجانب ما بینه و مل همان شره است و از این روی که شیخ رئیس عنونیه المشور ما بین صغار و الدبر مسیل شور کبار و از این قبیل است اینها که در ما بینه مشترکند و بحسب وصفی تمیز بسیار است چون ریح و هوا چنانکه گویند الریح هوا متموج و الهوا ریح راکده و بکذا

[illegible]

گر برو سلطان این ... [illegible] / تحفه‌ای ... [illegible]

... [illegible] / دستان ... [illegible]

آن ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] / تا زه دستان ... [illegible] آورده

... [illegible] / ... [illegible] آورده

... [illegible] / ... [illegible] آورده

... [illegible] / ... [illegible] آورده

... [illegible] / ... دستان ... [illegible] آورده

... [illegible] / ... [illegible] آورده

... [illegible] / ... [illegible] آورده

بحر طوفان ... [illegible] / ... طوفان ... [illegible] آورده

... [illegible] / ... [illegible] آورده

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

مصراع اول التشبیه ... [illegible]

سوراخ کوه ... [illegible]

دانشگاه ... [illegible]

ترکی ... [illegible]

... از لغات ... [illegible]

[illegible]

کی شود از خرزه پاک آن چاه شولاتی که ما — دلو بیرون وطناب اندر کارزش کنیم
خرزه از چوز نشس و تا رَیم و بر کونش قفص — در به تنگی و فراخی چاره نیزش کنیم
ان اگر لیزی بماز و ج دو تخم آریم خشک — این اگر خشکی کند ز آب شق لیزش کنیم
بر بدان کین سد پی خیر و بنا از سلخ و قصب — خرزه مشعل خایه ها قندیل آویزش کنیم
چون شود خم و نرگس پر چو شاید باغ تیز — تا سر خرز است در بستان پالیزش کنیم
کر بسر افتاده هستی ملش من پس پس تا کی — چون تو پشت آری نمی خواهی آستان خیزش کنیم

ترتیم بیرون ز مشهد در قوام سلخ و قصب
کر مشابه با حریف کل تشیزش کنیم

چوز ستا ربا ره با حلیس من آمد محرز دوش — کیفر این است چو با کربه در اندازد موش
یا رب آن حجله وزان چوز سیه بذل قصب — یا کلاغی است که افکنده جگر بند بقوش
روی جا بدیزین پاکی و آن دوش بدست — پشت کل چهره بنجاک اولی و آن پای بدوش
آن نه چوز است و بر آن جوش فر کر کامده ا — دکه را و بکر رسته عطاره فروش
غیر کون کس بشرم و فقیر تو که دید — بی زبان آمد فریاد و زبان دار خموش
خایه با کیر بکون در بیست کاه خلاف — چاره بار است چه استر لکلنداز و چموش
واشی و بند بیت خاصه چو ساز اشرف — بر پل آمل و بحر الارم بار فروش
ز نو بیت جان اگر خانه تن بشکند دیو — کو مبت مغز اگرت کله بجر کاه سروش
خر کست کش نمدین فرش بسکوی زنهار — خانه کشند درون ساده و بیرون منقوش

ز دره خرزه قصاب بمو بلند دکان
کر کسش شیر افکنی افتاده بجا بیخ بنوش

زرکیری و کاه ادای قرض فرض کاد است — بس پیش آری در عوض بلشیم با بن پس داد
زین سنت کو نه کری کر لوط کردی داوری — با عصمت پیغمبری چو بکر فتی کاد است

نوبت ساحری بزن گرد طلسم [illegible] — کوس پلی بریده را دایره باز میسکنی

[illegible] بعد از آن [illegible] باز کشم کر [illegible] — مهره کعبه [illegible] شعبده ساز میسکنی

زاغ کس از چه دستکاره [illegible] — پای خود اصل مرا کردن غار میسکنی

هفت زمین بپا [illegible] آمد و [illegible] — پیش چو آوری فرو پیچ فراز میسکنی

[illegible] در [illegible] و جمال [illegible] — حمل [illegible] از چه مجاز میسکنی

پیش شکن بجای خود کار [illegible] — تو بخلاف مدعا کنده نگار میسکنی

شیر فلک [illegible] آهوی خطا — [illegible] میسکنی

زان [illegible] — [illegible] از کلیم خود پا چه دراز میسکنی

[illegible] قاب [illegible] — پشت غراب خود ز آینه باز میسکنی

تا بستاید حرم دل که [illegible]
بره وحش خویش را فربه و ساز میسکنی

در ز برچند زرد آن فاحشه دارش — دادن کس نباید باسنده اعتبارش

[illegible] — گشت ز حقیقت کون زن مجاز [illegible]

نا بون کنده او واکرده کهنه [illegible] — [illegible] واردن ز شکم [illegible]

چندانکه در فشاندیم آب [illegible] — از [illegible] زنشست کیذره دیک آتشش

[illegible] خال شاد [illegible] — طول [illegible] خاست [illegible]

[illegible] — وان کون بی طهارت قاروره برابرش

[illegible] خاست [illegible] — آینه [illegible] کنبد [illegible] بارش

[illegible] سیر کرده [illegible] — [illegible] بارنش

قصاب گوش [illegible]
دندان و کیر [illegible]

راندیم اگر بجوز جعشش	حقا که ره خطا گرفتیم
با شغل سپوز پوز خیشش	اعراض ز نا سوا گرفتیم
راندیم ذکر بدینسان	کشکول بشثا گرفتیم
کردیم نره بد و ده این	شیپور بکرتا گرفتیم
از طعن آنرا بناله کردیم	از ضرب این پا بوا گرفتیم
از خون بکارت بنوده	از کینه آن حنا گرفتیم
ور شوشنه سیم نابسوده	از معدن این طلا گرفتیم
از سنده آن و چلد این	مرغک سر عصا گرفتیم
زاب کس این بجای شیراب	بر زنگ ذکر جلا گرفتیم
چون دزد دلیر و ستارا	آلوده ازان معا گرفتیم
از حضرت خان بمزد خدمت	اسب و شال و قبا گرفتیم
که زر پی آفرین ستاندیم	که سیم بمرحبا گرفتیم
بر مرده او بزنده مهری	هر شام رهی غزا گرفتیم
هر صبح بخیر گور با بش	از دیگ چه شوربا گرفتیم
بر بند لب از سخن نشاطی	ما کار بمدعا گرفتیم
این است جواب آن قصیده	تا راه تلو کلا گرفتیم

قصاب پی بجای عابد
این طبع سخن سرا گرفتیم

این منم در پس وان بانوی دستور از پیش	یا همی با تک آهو بله کرک از پی میش
کیست دستور فلان آنکه باطلاق کرافش	با همه سدکی انصاف بکه کاری خویش
مرد بر پیر و جوان کی بنز دارزوی گرفت	آنکه بود از درد دادن زن یکانه و خویش

سکلوا
بروزن حلوا رخنه کردن و وصل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر و رشوید الفضلا بمعنی غوک آمده است که وزق باشد

کو بنده معنی ورزی و جمع علی زیب   نزد وای جزوی بنگ و نه بین

کو سفند و خر و گاو و اسپ شل کرد و گل
زان کرانمایه شهر ساق کرد سکست
با خر و خره با جهالت کی نوشتند
تو شتر مرغی و کوسیدت کر با سیر
ور بگوسند بر خویش چنان جهانی
ان سفله سا عملی که خر آمد و وی
خر ز جهل تو کند عبرت دالی تو چنانکه
سقط آلب کرمی بر تو چنان سنت
خر نظر تو نگران کردم و فتنی است خطا
چه است آنچه خرا ز خری هست ترا
فضله سور و مگس نیستی و بیداد
سنگ سا... جوزی ننه قلم تو آنچه
بچه اکر خری کوچ زند بیش است
گفتی از طول ... آنچه کنی فتنه کوی
کفته زاید خشک و ... است علف است
پیش گاو اید و کون خر و النک ...
... صهیل و سا تو ...
در گذر ... ببسته و پنهان ...
عشقه ... است که طفلان ... کوند
کر رود ... صفحات تو با ...
خویشتن را ... از همه فزون کشته

اصل آن شجری وای چه خری ای چه خر
شاخ آن ز ثمری وای چه خری ای چه خر
صد قدم پیشتر وای چه خری ای چه خر
منزلی با ل بری وای چه خری ای چه خر
کر تو کوئی شتری وای چه خری ای چه خر
نا کسا خصری وای چه خری وای چه خر
عاقل عنبری وای چه خری وای چه خر
ز ... کهری وای چه خری وای چه خر
کر تو ... ذکری وای چه خری وای چه خر
شیر زاده پسری وای چه خری وای چه خر
کر تو ناک شکری وای چه خری ای چه خر
شور کن و ... وای چه خری وای چه خر
خشک ... دل شمری وای چه خری ای چه خر
بسته ... صری وای چه خری وای چه خر
... ساتری وای چه خری وای چه خر
جامه ... بری وای چه خری وای چه خر
... بی وای چه خری وای چه خر
... النظری وای چه خری وای چه خر
بر ... کذری وای چه خری وای چه خر
ز ... وای چه خری وای چه خر
... بصری وای چه خری وای چه خر

از درد انتظارت مردم برهگذارت ‌ ‌ ‌ داد از امیدواران آه از امیدواری

آن جان بود که چون عمر بر من گذاری آرد ‌ ‌ ‌ بگذشت یار و بگذشت عمرم بجان سپاری

از الفت قضیبم چون خایه در کشاکش ‌ ‌ ‌ کز ضعف کون جولان زشت است کون غاری

ای شخص تو شبستان وی نقش من زمستان ‌ ‌ ‌ این خرزه کنده تا قی وان طاق کون نجاری

در دار ملک شهوت تا دیده کون سخت ‌ ‌ ‌ کیرم فکنده در سر سودای تاج داری

کفشی بپای چندی از دنبه بسترم کو ‌ ‌ ‌ روزم سیاه کردی از این سفید کاری

بی قید دام زلفت وان غنچه روان خا ‌ ‌ ‌ مرگست زندگانی بنداست رستگاری

جز بعد خشکه بندش هم دارد آب جستن ‌ ‌ ‌ سرد است شربستان پیش از درخت کاری

کر هوشیار اگر مست بر پشت بره خسب

قصاب اگر دهد دست سهل است سنگساری

بیزی ز خیوآغاز خصمانه ترش کردم ‌ ‌ ‌ وانگه پی تو بردن آهنگ دارش کردم

او کرده سپر از پس من ساخته نیز از پیش ‌ ‌ ‌ چندانکه خم آمد راست نی در سپرش کردم

هر کش بجرم کرام بازور نه بازاری ‌ ‌ ‌ تا خفت بزیر اندر راضی بدرش کردم

مرد و زنان و هر جا دیدم پی سلاخی ‌ ‌ ‌ در روی پس افکندن زیر و زبرش کردم

کر بر خود شش افکندم سودای زنش بچشم ‌ ‌ ‌ ور دختر او کادم یاد پسرش کردم

پیغمبر نفسم را انکار نبوت داشت ‌ ‌ ‌ ز انگشت شیق اعجاز شق القمرش کردم

جا بدزد ز خلقت خود لعبت ذی حجر بود ‌ ‌ ‌ از کادن پی در پی صاحب ذکرش کردم

هر ضربه که در خرزه نذر زنش آوردم ‌ ‌ ‌ هر ضرطه که در امعا وقف پدرش کردم

در صفحه سلخ و قصب چون الفیه شلفیه ‌ ‌ ‌ طور دگرش کادم نوع دگرش کردم

چون سیرت نسوانی در صورت مردان داشت ‌ ‌ ‌ که در پیش افکندم کاهی ده رشش کردم

او خود بجهر قصاب ز نقچه بهنا آمد ‌ ‌ ‌ من از در سلاخی ز نقچه ترش کردم

وقت سپیده اگر نه [illegible] | [illegible] کند فراق را
[illegible] | [illegible] واین [illegible] اشتیاق
[illegible] | [illegible] ق

[illegible] کند [illegible]
[illegible] ف

[illegible] | [illegible] ق آید
[illegible] | [illegible] ق آید
[illegible] | [illegible] اشتیاق آید
[illegible] | [illegible] ق آید
[illegible] | [illegible] ق آید
[illegible] | [illegible] فاق آید

[illegible] آید
[illegible] ق آید

[illegible] عالی [illegible] | [illegible] یم
[illegible] | [illegible] یم
[illegible] | [illegible] یم
تا این [illegible] | [illegible] یم

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] خان کو
[illegible] | [illegible]

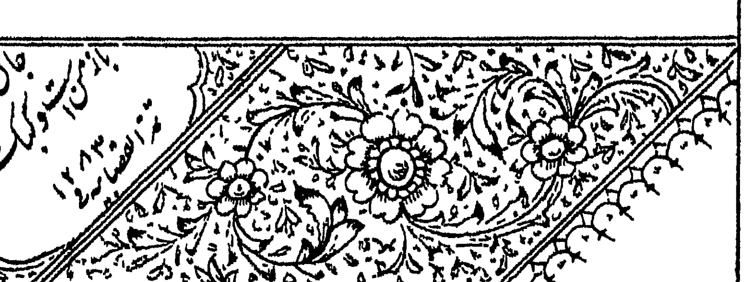
و له

ازاو نواب بی شرمی ما صبر
زما قصاب سلاحی ازاو ناز

دود دم سپهر برآورد نیران بی دماغی — آبی برآتشم زن ای مهر فرط لاغی
پیشانی خمارم مستی شکست نارد — سحر ارکند شرابی چرخ ار کند ایاغی
خوش آنکه میدویدم مستانه در پی — اوچون غزال وحشی من چون شغال یاغی
می با فرشته رویان داشت آمردمی نیست — این است آدمیت وان دیگران الاغی
گیرم کبوتر دل رست از عقاب زلفش — لیکن کجا برد جان زان چشمهای زاغی
الزام روبهی چند دایم شکار مانند — با صد شغال مرگی این آهوان راغی
آن روضه کو و آن بزم گیرم کند بتقلید — عرش سپهر کاخی فردوس خلد باغی
از تیره جای هجران راه برون شد نیست — نکند اگر براهم آن شمع رخ چراغی
زان عمزه بر تقلیم هر چشم زد شکستی است — یکتن چه سان ستیزد با چارفوج یاغی
آن ترک طوبی اندام چون ساز جلوه آرد — بالای و شمشاد قیچی کنند و تاغی

قصاب مرغ نطقم گر لال ازاو نگفت
بالفظ طرفه صوتش طوطی کند کلاغی

جان ز ترکان زتبان دل بنزار آید — لشکر برابر دو کوکبه چون میر آید
دید تا چنبر زلفش دل هوبا زمرا — سلسله جعد بتان حلقه زنجیر آید
صدره از جانش بدل جا کنم از سینه بچشم — گر مرا از دو کمان تو یکی تیر آید
گر مثالی ز جمالت بمثل طرح کنند — نقش خوبان همه زصورت تصویر آید
نکند از سینه سیمین تو این گونه لعل — ما دگر خون نشنیدیم که از شیر آید
غیر آن آهوی گر کانه مصاف تو که دید — کار صد شیر شکاری ز دو نخجیر آید
تو کجا ای شبه خط و آن لب لعلی که نقیض — او کند پیر جوان و ز تو جوان پیر آید



٢١

[illegible] واحد العطی است
استعمال آن از نظم و نثر که [illegible]
[illegible] و این کتاب [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بجز غم عاشقی [illegible] ره ندارد — نوح دراو غیر غرق چاره ندارد
بر دل و کز امتحان دل خود [illegible] — [illegible] آفتاب سنگ خاره ندارد
[illegible] — [illegible] خوبی [illegible] ره ندارد
[illegible] — [illegible] چاره ندارد
[illegible] — [illegible] از گردش ستاره ندارد
[illegible] — [illegible] نواره ندارد
[illegible] دل دوست [illegible] — [illegible] چاره ندارد
[illegible] — [illegible] که گوشواره ندارد

[illegible]

نواره
بر وزن شراره [illegible]
[illegible] از گریبان جامه
پیراهن و امثال آن [illegible]
و بعضی پاره هم [illegible]
[illegible] گویند نوار [illegible]
بعضی پاره [illegible]
[illegible]

[illegible]

کیرش وتا پس فردشی ازجناب حیدرون | خرزهٔ ما پستش کارا اندر ونش باد باد
دنبهٔ او قبهٔ خرگاه و دست و پا طنب | خرزهٔ ما میخ و کیر خود ستونش باد باد
از نژاد مادر و بخت زبون آن پدر | کیر پر کس زن بخت زبونش باد باد
کون او کونه است و نیرو شهوت و سیلی | کونه از نیروی سیلی لاله گونش باد باد
آن او چند است و چون و این ما چون است و چند | چون و چند ما بتوی چند و چونش باد باد

برنگردد احمدا از کادن او و زنش
تا قیامت این رسوم و این فنونش باد باد

خولی و شمر و سنان پندا کر حال مرا | هر سه کردندی مشفق امال مرا
تو پدر سوخته بالاف مسلمانی و شرع | سال دیگر بدهی جیرهٔ امسال مرا
رود و ات کلیه علاف شود نستاین | گر بکون تو کند چو خط بقال مرا
وای بر خصم دمل پاره اگر از دز جنگ | زخمه بر کوس خورد خایهٔ طبال مرا
بزدن راست مکن خرزهٔ خوابیدهٔ من | بیجا با ز مکن ناطقه لال مرا
یله کن جور سنان کر همه جان در خطر است | نفس پل خم بکند پیش کسی پال مرا
ریش تراشی و پس پیش دهی تحفه صفت | گر بدانی بقبول در اقبال مرا
جای مرسوم و مواجب همه کس باشی و کون | وای بر نفس اگر آگه شوی احوال مرا
بر تو سندان دل باد است و همی گردد | بشنود سنگ اگر نالهٔ اطفال مرا
چند کولی کری ای عاقلهٔ فوج فیوج | در پس خود مفکن کیر قزلشمال مرا

دست و پا میکنم از کون وی و کس زنش
احمد الکم بکند پاره و جنجال مرا

کیر با بی باد شهوت کون او بی نم مباد | این نم و آن باد شهوت پیش او دو کم مباد
حرص و شهوت تا برون ناید بسرون از حرم | عرض و عصمت در حرم کوی و محرم مباد

ردف
سرین را گویند که بعربی الیتین خوانند

صواغ
بفتح صاد مهمله و تشدید واو بمعنی زرگر و صیاغ است که زرگر باشد و آنرا صائغ نیز گویند

... واجد المعطی ...
... از نظر و شرری که ...
... شد ... دیوان و این کتاب ... نگو را ...
... ستوانه قرار ... سی ... سو

بسم الله الرحمن الرحیم

... عاشق ... ندارد	نوح ... او غیر غرق چاره ندارد
... اگر ... حالت دل ...	... آب ... کنار ... ندارد
... ...	... خوبی ... ندارد
... ...	... پاره پاره ندارد
... ...	... از گردش ستاره ندارد
... ... که جز ...	... این ... قراره ندارد
... دل ...	... چاره ندارد
... ...	... که ... نظاره ندارد

... توبهان داد
... ندارد

... اگر گوشش پاره شد در جا ...
... ...

قواره
... ...
... نگو ... که ... آه ...
... ...

کیشش و تا پس فروشی زحساب حد برون
دنبه او قبه خرگاه و دست و پا طنب
از نژاد مادر و بخت زبون آن پدر
کون او کونه است و نیرو شهوت و سیلی ذکر
آن او چند است و چون و این او چونست و چند

خرزه او پیش کار اندرونش باد باد
خرزه او میخ و کیر خود ستونش باد باد
کیر بر کس زن بخت زبونش باد باد
کون او زین روی سیلی لاله گونش باد باد
چون و چند او بتوی چند و چونش باد باد

برنگردد احمد از کادن او وزنش
تا قیامت این رسوم و این فنونش باد باد

خولی و شمر و سنان پنداگر حال مرا
تو پدر سوخته با لاف مسلمانی و شرع
روده است کلبه علاف شود نیستان
وای بر خصم دل پاره اگر از دهر جنگ
بزدن راست مکن خرزه خوابیده من
بله کن چو نشان که همه جان در خطر است
ریش بتراشی و پس پیش دهی بچه صفت
جای مرسوم و مواجب همه کس باشی و کون
بر تو ستندان دل با دست و همی گردد آ
چند گولی کری ای عاقله فوج فوج

هر سه کردند یکی متفق امال مرا
سال دیگر ندهی جیره امسال مرا
گر بکون تو کنند چو خط بقال مرا
زخم بر کوس خورد خایه طبال مرا
بیجا با زمکن ناطقه لال مرا
نفس پل خم بکنند پیش کسی پال مرا
گر بدانی بقبول در اقبال مرا
وای بر نفس اگر آگه شوی احوال مرا
بشنود سنگ اگر ناله اطفال مرا
در پس خود مفکن کیر قر شمال مرا

دست و پا میکنم از کون و فی کس زنش
احمد اگر نکنند پاره و فلخال مرا

کیر با بی با د شهوت کون او بی نم مباد
حرص و شهوت تا برون ناید بسرون زحرم

این نم و آن باد شهوت پیش با دوکم مباد
عرض و عصمت در حریم کوی و محرم مباد

ردف
سرین را گویند که بعربی
الیتین خوانند

صواغ
بفتح صاد مهمله و تشدید
واو بمعنی و وزن
صیاغ است که زرگر
باشد و آنرا صانع نیز
گویند

بیخ ... بهر ... آسمان — خرقه پاره دوستی بپذیرد بسر پیش
... وهم ... — نفاق دشمن و جور و جفا از همه پیش
... خلاف ... — وی علی رغم خدا کرده خطا از پس و پیش
... خواهم خواست — پول پول از تو بده سوخته با داغ درون ریش
... بروای ... کون — کون نخوت چه نگاهی بر وا بگذر بپیش
... تا ... — ... تو اگر بخوری با درویش

احمد ... شیرین چه ... بیا
... ایشکر جانبخش

... بخوان ... — خرزه با همت ... ... میشد
... — ... تو چندین ... میشد
... — از یکی خود و دو صد ضربه مکرر میشد
... — خرزه چو دا اگر کون تو ... میشد
... — از زمین ... بر افلاک ... میشد
... — ... دو ... بلند ... میشد
... — ... اول ... آخر میشد
... — ... فلک ... میشد

احمد اخرزه با ریگستان کوان شاد
دولتی بود اگر این هردو برابر شد

... را جد — ... زر ... بیاید
... — ... آید
... شیر ... — ... خاصیت باده انگور آید

گرچه شکل آدمی دارد ولی روپوش را	پردهٔ هفتاد شیطان است کونی نیست هست
از اراخ و نقشهای رنگ رنگ سیمین کند ش	بقعهٔ ارباب عرفانست کونی نیست هست
از برون چون موم و شیشه نرم و نازک در درون	در قساوت سنگ و سندانست کونی نیست هست
زشت خویهای او بازشت رویهای او	قلزم اندر قطره پنهانست کونی نیست هست
عام چون شب تر و فاجر بر نشستن گاه او	مرز رشت و فصل نوغانست کونی نیست هست
بر خلاف پاچه شلوارها کون ترا	کرم حلهٔ کیک و تنبانست کونی نیست هست
هر که در ایوان او پیر و جوان خورد و درشت	او طبانه مال میدانست کونی نیست هست

میل مشک مقعدش این بست گر ایاب نشست
احمد ار انان در ابیانست کونی نیست هست

برما نرفت امساک یزدان و پادشا را	کو لی گدا گرسنه خون کرد خوان ما را
زین شمر شیمر داند حال عیال ما چیست	هر کس شنیده باشد غوغای کربلا را
تا بچه پوشد از مهر قا جرا نه	کونش برهنه سازد صد پیر پارسا را
داند نه باز چونانک سرا نسرین نذا	مالد بریش نوره بندد بکون حنا را
از نطق او نزاید یکحرف بی صدا عزاق	در عهد او نبینند صد وعده یک وفا را
شمر آنچه کرد آخر میکرد او لیین روز	زو گر یزید میجست ناورد نینوا را
در خاک تیره آبش کونی سرشت یزدان	فسق و فجور و شنه رنج و غم و بلا را
اگر نیم سنگیست دانم همی که یک سنگ	بر تره پاچه پیچد بیگانه و آشنا را
رازی بد و چو رانند نشنیده رو کند پشت	چیزی از او چو خواهند پیش آورد قفا را
در دادن زن خویش یککام کم شا زد	عکس مثال بنگر یکجا م و دو هوا را

دفتر ز شرم اشعار پیچد بهم چو طومار
قصاب اگر ببیند دیوان احمد ارا

جوزن
بروزن کودن نوعی از ساحران باشند در هند و ستان که دانه گندم و جو از زعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی اگر خواب سحر سازند از آن دانها بروی زنند و آتشی را نیز گویند که در گندم و جو افشنند و آن زرد و بسرخی مایل است و طایفه نیز باشند از هندیان که آتشی می افروزند و روغن ستور در آن میریزند و چیزهای دیگر هم می افکنند و آتش را با دستهای جو که در خوشه است میزنند و چیزها میخوانند و این را عبادت میدانند و آنجماعت را هوم میگویند

کرکنج
بضم اول بروزن ار و معنی ارکنج است که دار الملک خوارزم باشد و با جیم فارسی هم بنظر آمده است

کات
با سکون فوقانی نام شهریست از ولایت خراسان و بعضی گویند از ما وراء النهر و نوعی از برنج است که در ولایت شوشتر بهم میرسد گویند چون آنرا آنجا کارند تا هفت سال بار دهد

[illegible]

[illegible]

مرد آنچه هست از وی اسیب پشت دیده — زن هرچه هست از او نیز بار شکم کشیده

الوند از فشارش دندان بدل فشرده — البرز از سپوزش شیری بهم کشیده

از بس براه اطلاق در جسته کند و قبراق — بر کیش امت لوط مطلق قلم کشیده

بس پیش مرد و زن را با زر و زاری و زور — پیوسته توی و بیرون پر کرده کم کشیده

بر خرزه سیه چو سود م از کون خشک بستن — کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده

هر کوس کون هر کیر کی خم زد به همه عمر — صوت و سرود خرباق بر زیر و بم کشیده

سر تو نکرد چو زی با او خر آنچه کشتند — غاری خلاف عادت تاری بدم کشیده

از لطمه سپوزش ابنای کفر و اسلام — از دیر دست شسته پا از حرم کشیده

تخت از سرین نهاده تاج از براز کرده — ضحاک مار دوشی زیر آب جم کشیده

کر احمد اجنب مرد عذری بنه زایرک
کاندر عرب سپرده تا از عجم کشیده

من نمیگویم که خوبی یا بدی — خود تصور کن که آدم یا ددی

در سرین گرد تو گنبد دراز — چون مناری در میان گنبدی

ایستاده کون ناهموار تو — پیش سیلاب کمرها چون سدی

پیش هفتاد و دو ملت متفق — کافری بد اعتقادی مرتدی

پیش از اینجا چل کس استند ستم — نی غلط هفتاد هشتادی صدی

چند سیلاقی منم چاوش شهر — که مجوز زنجیه دزد سر حدی

کس دهان خایه زنخ کون پک پوز — کوز آوا چین نفس خرزه قدی

یاد کون کردن نکردی قوم لوط — کر بد اینجا چون تو ناخوش امردی

این من هر کس بانت دید گفت — می ستیزد احمری یا اسودی

یا تخفت این گفت بی غسل و کفن — مرده خواهد ده اندر مرقدی

[illegible]

هر دو در آتش و پس افتادیان از زر دود خود — هم مرا آب ازو و هم زمین را و امان رفت

بر فراز فلکش زهره صفت خواهم کاو — گر زکیهان خبر آرند که بر کیوان رفت

چرخ و برج و ملک و روح و مه و مهر و نجوم — بشر و جن و پری و آنچه برین میان رفت

کو بدانند که این دیو در آن چاه افتاد — تا به بینند که این باز در آن ایشان رفت

چاک شلوار چه دوزی چو ترا هره درید — چه کشم منت صابون چو مرا احمدان رفت

پنج زنجیر الم غنچ گلستان نجات — شد چو آن معنی حبس ابد از زندان رفت

گر که نفس من و شیرانه برایت کهنه شغال — آنچه بردزد مداین ز سگ سلمان رفت

احمد از احمد و محمود شکایت چه کنی — کاین قضا بر سر ما از قلم یزدان رفت

تا پشم پلاسی کند و پیله پرندی — گیر تو بکون زن سلطان مرندی

تا چال وی از زهره رساند بنجاست — او را بسپارید بقصاب کرندی

بی ذائقه و شامه بجدی که ندانند — از خرطه همی عطسه و از بول پرندی

پیوند زبان و دهن چس نفس وی — در هبرزی الکنده بکه پیل هبرندی

در لاف هنر کرم مران باره که سردست — گاوان و خران زادم دانائی و رندی

با سگ نتوان نسبت این خوک چه ماند — خرس پل و لاک با آهوی زرندی

ای حرزه بکش رخت بدان خانه که در وی — کرده بچه دان خرکهی و چچله خرندی

آنجا که بود چالش ناموس بد اندیش — با کلک و زبانست سنائی و پرندی

گرچه نه شیوه است بکش خانه که کاده است — الحمد ز ن صد چون تو با بیات خرندی

بزم همه نفر طلعت ماهی منور است — ماهی که مهر با رخش از ذره کمتر است

از چهره مهر خیز تو وز آفتاب چرخ — در محفلم طلوع دو خورشید خاور است

بروزن گنبد گیاهی باشد مانند اسفناج که هم در پخت رخت شویند و هم اچار و قلیا سازند و ناشتیفتی بجای حرف دوم زای نقطه دار هم آمده و خشکاری اطراف باغچه و کنار صفه و ایوان را نیز گویند

اقبال بزرگان ز استراف مراحل لی — دل فخر [illegible] ابهالی

در کشمکش اعمال [illegible] — با آنکه [illegible] لی

آه دل [illegible] و تو [illegible] — چون دل [illegible] آیت و [illegible] لی

در گفت و شنید لفظ در رقص [illegible] — هم کری و هم کوری هم گنگی و هم لالی

در دعوی [illegible] و در وعده ولی انجام — سرمایه [illegible] لی

[illegible] جا تو [illegible] — ور [illegible] فضل تو [illegible] لی

[illegible] هست هر جا که بود [illegible] — [illegible] هر جا که بود مالی

با شاه و گدا [illegible] — بسیار [illegible] شگفت [illegible] لی

چون [illegible] ز افسانه زبان [illegible] — چون [illegible] تو ادمی و قوالی

چند [illegible] — [illegible] و تو دلالی

[illegible] شکاری [illegible]

بزبان [illegible] تو مثلی

[illegible] نگاه و دید [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

در [illegible] جهان [illegible] — سخت [illegible]

ز [illegible] برش [illegible] — [illegible] کرده [illegible]

سستی و هم [illegible] سخت [illegible] — [illegible]

در [illegible] کون [illegible] — دیده [illegible]

[illegible] — [illegible] نقش [illegible]

[illegible] — [illegible] قطب [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible] — پای [illegible] مثال [illegible]

ای خوش

ای خوش نویس بی قلق ترک صفا با ما مکن
سنگی بود دندان بشکن دندان بکن انبان مکن
مگر ای ملتند مرا بشنو یکی پند مرا
مپسند بر خود طعن و دق چالاک برگردان ورق
این وجه حاشا کرده را باکیر خر خواهم ستد
سازی اگر خود انسار جا یا در بطهران سخت پا
این سرمچه آن سرمچه زاری ها کن زر بده
گر مسلمی کرا منی این لقمه بنود خوردنی
زیر آب زراقی بکش سر از بد اخلاقی بکش
بگریز از صیدان ما مستیز با احمدان ما

غافل مباش از دل من پول مرا حاشا مکن
خود را میان مرد و زن در مرکز رسوا مکن
در مشت تف بند مرا بر دوده خود دوا مکن
پشیم قوی کردیده شق دامن پس جا لا مکن
از ریش کاوی باز شو دین در سر دنیا مکن
زن کامیست در هر دو جا اینجا مکن آنجا مکن
یا ترک کو ترا سر بتا امروز را فردا مکن
بهراس از پس گردنی دعوی بی سر دعوا مکن
دست از قر مساقی بکش نفس مرا بریا مکن
شخواه ده تومان ما با عرض خود سودا مکن

پیش زن خود پاس دار از پشت آن احمد را
آشوب طوفان تو مخواه آن جله را دریا مکن

صف زده از چهار سو آن مژه سیاه را
زین همه رسته کام جان بین همه رنج آن
با تو مشابهت توان لطف ازل کرده
با قد و چهره دستان که کنی ز بوستان
خنده جام می بکف دادم و غم شد تلف
هر که قضیب فاق من دید و سرین چاق او
خود بشکفت اگر نکو فستق و هد بکو دکی
پیری چکمه زد خود کاسه مخوان که او
غیر تو از قضیب کون بر بد و پوش و بکشتن

تنگ اگر ندیده نظم نظام شاه را
نام بدو رجام می گردش مهر و ماه را
طلعت زلف و روشنا ساعت صبحگاه را
باز مهلم به بوستان آن گل و آن گیاه را
بر من و بر ثواب من گریه سر و گناه را
مار بماند و غار را کوه بهشت و کاه را
کسب نکرده یافت فن بچه لط شناه را
هشته بکله تاج زر صد گل بی کلاه را
کنگره شید بر فلک قبه بارگاه را

[illegible]

وه بغدادی کرمی وجیب سوء آتکاه — بر حقیر پیش له دیکو روکفت است

با تو من ده ست بیان سلیس با نصیب — دشمن گون خود وکس ن بنیستن است

سه تا ی بیست تر وه و حلو ه توان — ضمیر خیال و نظبان و تن است

احمد قسیم الرازکو سیرین ست تار سیاست
کاه و ان قبر اعصو تو ستند تیکیست

تو و گون ست تا حیدر علی — نشسته کس لشکر حیدر علی

سبک و اسلام احمد داد کو ن — لو طاش پنهه حیدر علی

هو رکسیرا آ و رو سک تیز زاد — خرکیس با ر حیدر علی

کاه و خوا بد شد بمالی ار کیه — با زیر کینه حیدر علی

زستان خرز بس پیشه سیاک — دسته پشین خنجر حیدر علی

شمعهای عذره خاموشی گرفت — قبه ها شد حیدر علی

در نقی پاس سینزی ره ز کار — تا چه آرد بر سر حیدر علی

ز پیشانش نجم عشق یافت و — با ز آن گون تر حیدر علی

کیمی ترک اون او خیزد لبی — این قرا ول از در حیدر علی

لو بدا لیب یا گمر گون دا ده هم — داشت شوان با ور از حیدر علی

کر سامانی لوا ی ر و شن است — کیر لو کا فر حیدر علی

و پشش فنق ترآخه بیخنسکت — نقب برا ول و اخر حیدر علی

ز خشخیل لو ده و میدان فنق — با ز ما ندا ز خنجر حیدر علی

تا و جیب فنق دیده و سیر و نوکیا
احمد شد لو کرحیدر علی

در پنهه جمه مروی آتشش ز باشد — نیست و سبب تیغ وقامت اکبر با

ولە

تا کمر تو کند این کس کش کون جنبا ترا / نتوان کرد ازین خانه برون جمن زا
پای لغزید اگر از شدت ضعفش لە کن / راه شنعت کە بود دست قوی شیطانرا
اندرین خانه مسلم نگرا حلیل وی است / سوسماری کە تصرف کند این ابنا ترا
آنکه از پاچه شلوار لبی داد و گذشت / آه اگر خسبد و از پا بجهد تنبا ترا
او ننگاید تو تکالی دگری خواهد جست / ناگزیر است کە مردی بود این میدانرا
خان اگر در کش او خواهی وسلخی نه بترس / دو رکن اندرین روسپی آن کشخوا ترا
خرزه خرد من از چو زکشاد تو بکاست / قرو عرسله بتفراقسدری ممدا ترا
مضه با مهره او لفت بچمپاره تنز / برمان از شلّه شل کس خود حمدا ترا
خرزه بشنفت و برآشفت وقی آورد و / غرقه در بچه چه اندیشه کند طوفا ترا
بحشم الفیه از مهره او زانکه نطبع / ناگزیر است که میلی بود آن قیا ترا

احمدا چوک تو و آن چوز کجا تا بکجا
زیره زیرک بچه رو تخته برد کرما ترا

ای خانم نه ابنان که بسری بمن کش / وین زنده برهنه چو مرده در کفن کش
بسم الله اربیزمست از منع اهرمن مست / راه رحیم سمنان رحمن بخویشتن کش
پایین هر یده بالا است دجله مطیع دریا / بکحشم این سه پا را یکجا ردر دهن کش
زان چهر چرخ آرا و ان زنگ بوستان زد / سغاره برقمرار انگشت بر چمن کش
کە خانم عرش را چارا سبه کا و در ست / کە خواجه خرش را ده مرده خر بزن کش
شوخی کە از غضب شوی واردبروی او / قطع مشاجر ترا از پس به پیش من کش
برابر خرد من دام از موی عانه برتن / این نیم جان بکس را درکار تارتن کش
نفس مرا سیم پای زچوز او برآورد / بگذار ریش گاوی دست خر از لجن کش
هان احمدا چه بوئی زادم نشان چه جوئی / پا بر سر زمین نه خط بر سر زمن کش

چوک
چند معنی دارد ولی
معنی مراد در اینجا
آلت تناسل است

مشاجرت
مخاصمت و مجادلت
و منازعت را
گویند

[illegible]

[illegible]	[illegible] باید کشید
[illegible]	[illegible] باید کشید
[illegible]	[illegible] باید کشید
[illegible]	[illegible] باید کشید
[illegible]	[illegible] باید کشید
[illegible]	[illegible] باید کشید
[illegible]	[illegible] باید کشید

[illegible]
[illegible] باید کشید

[illegible] صفا باشد	گر شب فراق [illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] خدا نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] کجا نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] کجا نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد

[illegible]
[illegible] نباشد

[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد

[illegible]

ششش جهت برفرض اگر نا کاده ماند ربع و خمس / مثلث وا دنها مثلث صرخ اگر جبران کند

آنچنان کز سحر خارش وی ویدد ربهره جای / چه مارا فسون نیارد مار درانبان کند

آسب حسرت در دهان آرد بری بخدان وی / مرد سلخی در به بلخ ار قصه حمدان کند

نفسها را گر بود چالش بوجه هشیار
احمدا از سینه شلوارا و میدان کند

آن سخف ما زندری و انداز گمرا بیش بین / ورز دغل با شیخوانان کیش بدخواهیش بین

گنجهای شایگان از سیم سود اندوخته / وز زر ما همچنان در بند بخشاهیش بین

با زدر سیم و زر مردم تهیدستان دست با / در چپاول آزمونشی ریو روباهیش بین

از پی پول زمین جفت آورد با آسمان / ساز و تاز کس کشی از ماه تا ماهیش بین

زاب پشت پیرکایان خشکش گلگون نگر / وز گرند و کار خارش بر نکش رخ کاهیش بین

هرلجا خر خرزه اش تر سپوزی کاورد / پس برهنه چار اسبه پیش و راهیش بین

خر در آن کنکاش گر گیر درازی راز راست / راست با کج هرچه آید پیش کوتاهیش بین

خرزه ما کعش چاهی و کون او ست چاه / در بچاه او نگه کن کعش چاهیش بین

نرکس زن آگهی دارد نه کون خویشتن / پیش و پس پیدا و پنهان بخش آگاهیش بین

او ده هد خود کون بزاری همسر و کس بر ور / زو بتر در هرزگی خاتون خرکاهیش بین

با دل رنج روان نه با دل گنج روان
احمدا اندوه تن تیمار جان کاهیش بین

آن قطا ول که بمن شاهد شیراز کند / با کبوتر مثل کافرم ارباز کند

آسمانم در تیمار بدل در بند / بند شلوار اگر بر رخ من باز کند

نشکند هیزم اندوه مرا تیشه عیش / مگر آن روز که آن کنده با این کار کند

پادشاه عجمم از در فیروزی اگر / پی بسوراخ تو نفسم عرب آغاز کند

سرکه میش خربزه چو تو آن داند | کافتاده پیش روزی بردگه درازی
با خربزه چو همراست کامیدش خاشی | پیوسته موش بندد در پیشه خرازی
جانی که کل روبیت سوزنی کردی خرق | فیر پدر خطلی کس زن خبازی
خربیشم غزال تو کافکنده مراد در دام | نشنیده کس از مردم کابو شکر دمازی
آن چه دو کوکب چون دو زلف معقد | بهجت بخشد چون چراره ابوازی
در حد زنجم امرد زنجیر تو در دستی | جایی که عرب آنجا کرده است قی اندازی
در زیره کش کادن خربزه سر زکیر عیر | رو به بخندیوز زی صعوه بخنده بازی
زبن کیر خطاب نذام بابری زبانی | باصعو دینه بازا ربما زمکمن بازیسی

چه گونه وضعلت کرد پس آن درازا
با همه خبر بیسا احمد همه هبا زی

بگفت از جرابی کایدا زبشت | نشاید آتش خواهش فروکشت
پیشش آنجا خو دو نه بیستم | مرا و راز بن عمل حسن باد درشت
هوا کیسه زفت ازکون لاغر | بسندان آزمودن کی توان مشت
اگر کرد دو کیهان زیر و بالا | نکاید الفت این پیش زآن پشت
تقیب ارچند بر چرب با عهد | بود داست وگمشده زانگشت
بخون صد ره لبان ناشسته ازنیشتر | فقضیب فاسقانش خشک هشت

چو آن زیجه پیروست از اسلام
ازین پس احمد آیین زردشت

همه جا از همه کس چیز دیگر میخواهی | پیش و راست پس خویش دگر میخواهی
بند خشابی و برکردی کوست دو بغت | ذاری از خویش دو ازاو زر دیگر میخواهی
از بست ته فراخست و شیبا بی نماس | خربزه کا دو سه ز حواره خر میخواهی

هرزه و هرزه همه گر گاه بود دستاپند — گو نه خربزه اگر کوه بود بر دارد

یک بدست است مرا خربزه دو سو کم یا بیش — خرم آن نفس که پای سیم خر دارد

وحشت وحدت و شرکش نظر بر خیزد — هر که آیینه بروی تو برابر دارد

آن نه ابروی و نه طلعت که باحضار قلو — آفتاب ار نه تو لعل در آذر دارد

آگه از حال سرین وی و احلیل ری است — هر که مهتاب بکرباد بچنبر دارد

خربزه بر هرزه نه هرزه است اگر گشته دخیل — بیضه ز بیضه چرا روی بر آن در دارد

آتش جنگ اگر تیز شده است باد انکار — ماهی خاکی ما آب سمندر دارد

گو از آن دیده نبیند که عبهر بیند — هر که اندیشه از چشم بد اختر دارد

بر تر و خشک جهان از در خوشبامی سوز — بهره و شیله گهی خشک و گهی تر دارد

احمد اوست بشوی ز دهش کان دل

در ره آب خضر سد سکندر دارد

۱۲۸۳

محمد احمد

[illegible] خسرو و شیرین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

دگر ره جام و ساغر بر گرفتیم / زمانی بوسه که ساغر گرفتیم

ز شب بگذشت چون پاسی و پیش / من و یاری بدستور شب پیش

بپیمای خرد زان عیش خانه / که ایمن باد از آسیب زمانه

پس از برخی مزاح و لهو و تقبیل / سوی آرامگه کردیم تحویل

مقرر شد بر آن پیمان و میثاق / که هنگامی که این هندوی زراق

نهد بر طاق خاور جام خورشید / جهان فرخ شود چون کاخ جمشید

فرو شوئیم چشم از سرمهٔ خواب / زنیم از چشمه‌اش بر جبین آب

خرامان زان محفل معهود گردیم / حریف جام و چنگ و عود گردیم

بروی شاهد شیرین شمایل / فرو شوئیم زنگ اندُه از دل

بدوران شراب ارغوانی / ز سر گیریم دور زندگانی

از این غافل که اختر در کمین است / زمانه خصم و مهر و مه بکین است

فلک در فکر کار انتقام است / بجای باده خون دل بجام است

جهان چون غمزهٔ ساقیست خونریز / زمان چون چشم شاهد فتنه انگیز

بنا بر پاس پیمان شب دوش / طلوع صبحگاهان مست و مدهوش

دل از اندُه تهی لب بر ترانه / نهادم پا براه از سطح خانه

حریف مهربان بوالقاسم راد / که کس چون او ندارد مهربان یاد

ببزم اندر حریف جام و باده / نه مرده هر که را او جام داده

کسی کز دست او کرده قدح نوش / رسد ز ایوان چرخش نغمهٔ نوش

در آن محفل که او را می بجام است / نگوید هر که عاقل می حرام است

چو بازد دست سوی آب گلگون / کنند مفتی بجامی خرقه مرهون

کند گرد در حرم از دیر تحویل / حرم میخانه گردد جام قندیل

حباب آن ناتوان شیرخواره | که بودش زان میان از کناره
چو در گوش آمدش بانگ شبیخون | نهاد از محفل ما پای بیرون
که پندار آن هیاهوی و فغان چیست | بساط آرای این شور و فغان کیست
دو اسبه کام زان شوی دالان | فغان برداشت کی برگشته حالان
خمش باشید کز تاب می ناب | غنوده خواجه شیرین رفته در خواب
همانا گر شود آن مست هشیار | شود بس خشمناک از خواب بیدار
قدم خیر آن سیاه سخت بازو | که زیتون باز نشناسد ز مازو
چنان بر فرق او زد نیم سوزی | که مسکین را نماند نیم پوزی
کنیزان دگر از پی قوی کوب | بسنگ و خشت و مشت و آجر و چوب
بر او از چار جانب راه بستند | سراپا عضو عضو او شکستند
سرش صد جا ز زخم سنگ خسته | تنش لرزان چون کهنه تابوت شکسته
ندانم نیم جانی برده باشد | و یا در زیر پاها مرده باشد
اگر زنده است گو غالیش نکو باد | و گر میرد گلش قد تیزه باد
دو ساعت گوش دادم در پی پی | نیامد صدای فس فس وی
چو از پیکار او آسوده گشتند | چو برق لامع از دالان گذشتند
کنار زیره عبدالباقی کوز | به بخت فرخ و اقبال فیروز
بساغر باده گلرنگ بریخت | اساس رقص و ساز دنگ بریخت
سیاهی زان حکایت آگه افتاد | سوی آن مست مسکینش ره افتاد
چنانش نیم سوز آن آتش آلود | بسر زد کش برآمد بر فلک دود
بکام وی بجای آب گلگون | دوید از کاسه سر در قدح خون
از آن می کز نوشش در ساغر افتاد | برفت از پای خیزد بر سر افتاد

غنوده بروزن ربوده بمعنی در خواب شده و آرمیده باشد و بعضی غنوده را بمعنی نیم خواب گفته اند

چگویم با تو من زان سخت کیشی | الهی روز بد هرگز نه بینی
برون آورد سکین تن ز دلقش | نهاد از کاردانی پا بحلقش
پس آنگه نیم سوز عافیت سوز | بیالا برد نامرد ستم توز
چنان کوپید بر فرق سر او | که گفت از کوی صیغن باد را و
عروسیت عزا کردید قاسم | رخت چون کهربا کردید قاسم
بزیره روز تای مادر سیه شد | بقول بچها کوزت کره شد
بزیره کشت کردون پنجاهت | شده سکوی زیره حجله گاهت
تو مادر از کجا و جنده بازی | نباشد جنده بازی بچه بازی
حریف سفله میخواری نداند | کجا بوزینه نجاری تواند
ترا شغل نیاکان شعربافیست | چه کارت با سرود و جام صافیست
بیا بیرون ببین آقای خود را | حریف کاردان مولای خود را
که تا کردند مینای سپهرات | بدور اهشاده جام ماه و مهرات
بهر عهدی نه اکنون چشم سیار | ندیده هم چو او رند قدح خوار
چه کوته کوچه و هشته دهنه | دو اسپه میگریزد پا برهنه
بجائی کو چنین دارد تماشی | تو کوز دسته نقاشی که باشی
بکو مادر که عبد الباقیم کو | خمار غم قوی شد ساقیم کو
ببستم حجله دامادی وی | نرقصیدم ببزم شادی وی
کجا در خرمن وی کاه بستند | کجا یارب سرا و را شکستند
کدامین خصم دارد قصد خونش | که تیپا میزند بر توی کونش
شهید ار کشت قاسم هیچ غم نیست | ندانم قصه آن لا تجم چیست
شنیدم باقی آن سرخیل مستان | حریف حجره خدمتکار بستان

چنان بنواخت بر سر نیم سوزش | که بگذشت از ثریا بانگ کوزش
حکایت دردهانش کور بگذشت | از آن ره روح پاک او برون جست
نکوئی کز چه باقی را بانک گوز | سیه شد ز آسمان نیلگون روز
یکی زان نیم سوز از آنکه مروی | بخور گر تو ندیدی اهل دردی
بمردی خدر ستم بود باقی | که خود جان داد از کوز چماقی
تو گر ضرب شمشیر دیده بودی | چه جای کوز بر خود دیده بودی
حریف جام باده آق بابا | حریفان را همه بابا و ماما
ز غفلت خورده می در چار محفل | خود از بدمستی ایام غافل
بچرخ اندر سرش که بچو دولاب | کهی مانند بخت خویش در خواب
چنان بالا کشیده خر خسروی | که نشنیدی چماقی شر شردی
بزانو کله می خورده او | بهم بر چشم صاحب مرده او
زبانک شیون باقی نالان | بخود باز آمدان کج گشته پالان
بکمانش آنکه بانک چنگ و رود است | زمان زه هش و کاه سرود است
روان آسیمه سر برخاست از جای | بلی مستان ندانندی سر از پای
چه داند صوت نی یا بانگ گوز است | چراغ این یا شعاع نیم سوز است
بچرخ افتاده همچون چرخ دولاب | همی لرزانده خود را همچو سیماب
گهی خواند و گهی شکست شکل | خراس آسا کهش در چرخ قنبل
که از در کل بدن چون سر زده مار | چماقی چون دم عقرب گره دار
بکف داخل شد و بر شمع تف کرد | روان بر کار و سر خصمانه تف کرد
شرقه زد بروی غوزک وی | یکی دیگر یکی دیگر پیاپی
روان بر زغاله فندی وش بدو وای | فرو بحث و بر بحث ناچار

لمع یکی از کنیزان است که در میان مردان داد مردانگی میداد

خرخر بفتح هر دو خای معجمه و سکون ردو رای مهمله معنی خم شدن و دولای گردیدن باشد وطاق و پشته وابو آنرا گویند و بضم هر دو خای معجمه آواز و صدائی که بسبب گلو فشردن از گلو خواب کردن از سینه آدمی بر میآید

سکاب بدن نیز نام کنیزان خونخوار است

شبی آوردم آهو بر سر شیر / برون برد از کمند آهو چه یوزم
بروباها نه تزویر / برادر جان برادر
بشا هدره ست کردم نافه ناف / نداد م فرصتی کش در سپوزم
دریغ آن هردو سرناف / برادر جان برادر
اگر صد ذی ذکر چون من زمایه / بگون تنبک سازنان کفشی بیچوزم
شدی آن چار خایه / برادر جان برادر
زکفش و کیوه روز سنک باران / که من استاد صنف پاره دوزم
گمان کردند یاران / برادر جان برادر
زچشم کردجولان عجب ناز / زر افشان کرد کر از عز و کوزم
همی شد نور پرداز / برادر جان برادر
کمر تا غو زکم از نیم سوزان / مپرس از درد و سوز بی بروزم
شور آسا فروزان / برادر جان برادر

حکایت

شنیدم عارفی در صبحگاهی / چو باد صبحدم میتد بر اسبی
که نا که کودکی از پا می افتاد / بگزدن شیخ را چون دامی افتاد
سلامت زیست آن کز بام شد پرد / ولی اشکست حالی گردن مرد
به بستر تکیه زد نالان و خسته / جگرخون عارف گردن شکسته
یکی پرسیدش احوال تو چونست / چه بودت تا چنین دل غرق خونست
بپاسخ گفت عارف کی برادر / چه باشد حال آن برگشته اختر
که افتد دیگری از روزن او / بخواری بشکند پس گردن او
همه آن خورد گردن عارف زار / ز بام افتاده رندان قدح خوار

چار خایه معروفست
که زنی شوهر خود را بنابر آنکه
دو خایه داشت دشمن میداشت
و همین معنی موجب دلتنگی او بود
تا روزی یکی از دوستان خویش
ما جرا را از راندوی بر سر شد
که اینک من این کار را چاره
سازم در رفع این خیال را از زن
کار پرداز برخاسته بدر خانه
مرد آمده وی را طلب داشت زن
پاسخ آورد که زمانی است بازار رفته
گفت وقت بازگشت بوی بازگو
که فلان چار خایه آمد و گفت فلان
شش خایه در دکان فلانست
هشت خایه منتظر شماست که تشریف
آورده باتفاق بخانه فلان
نه خایه رفته که باید با ایشان
بمشایعت جنازه فلان ده خایه
رویم زن از شنیدن
این سخنان هوش از سرش
پریدن و گوشش کر استشیدن
آمد هنگام بازگشت شوهر
سازمهیانی و اندازه گوهر
تا آخر ایام زندگی صحبت وی را
غنیمت میداشت

تو گر با ما نگردی در نفیری	چرا باری بمرگ خود نمیری
بزاری گفت و ناله پیشه باهم	بعجز این قرقر کردن گواهم
مرا هست ار نبودی قرّ قوری	چو دیگر باده خواران غرّ غوری
اگر هم زهر ماری خورده بیمون	بدرد صحبت کوری مرده بیمون
مرا با شاهد و ساغر چه بازار	زجام و خنده ام جاوید بیزار
منم از حلقهٔ دایم نمازات	خدا لعنت کند بر خنده بازان
کنیزی را بدو آمد ترحم	گرفتش ور ابدست مرحمت دم
بسان کاله اش بر شانه افکند	به پرتابش برون از خانه افکند
چو دزد جسته از زندان چپ و راست	همی بجهید و می افتاد و میخاست
ندانستم سلامت ره بدر برد	و یا زان صدمه ها در نیم ره مرد

حکایت شیرین

چه پرسی سرگذشت حال شیرین	نه پیچید هیچکس احوال شیرین
در آن ساعت که در دلبر خانه	رجب افتاد مسکین در میانه
ز هر سو خاست بانگ هایهویی	از آن هنگامه شیرین بر دبوی
دو جادو شد ز خواب فتنه بازش	بهوش آمد دو مست فتنه سازش
چو شمشاد روان آراست قامت	همین گفتی که قایم شد قیامت
برآمد از میان جامه خواب	چو از ذیل افق مهر جهانتاب
دمید از چشم جادو نیز افسون	پس آنگه پا نهاد از خانه بیرون
معلق شد بدان سر داید بیرین	سبک تر صد ره از گلگون شیرین
چنان آمد دو اسبه در تک و دو	که راو ماندی تیک شبدیز خسرو
ز گلگون سرکشش پای در گل	هزارش بی ستون غصه بر دل

با و با ساعد سیمین فروزد / کهی این زد طپانچه گاه او زد

پس از برخی جهاد و جنگ پیکار / سر و دست بلورین رفتش از کار

نماند از خستگی نیروی جنگش / شد از خون جگر برخ لاله رنگش

چو با سنگ در جوال افتاد آهو / بجز تسلیم نبود چارهٔ او

بلی خوبان طریق کین ندانند / و گر دانند این آیین ندانند

شهنشاهان اقلیم نکویی / کله داران ملک خوبرویی

در آن معرض که ساز جنگ سازند / بقانون دگر آهنگ سازند

کمان گیرند ز ابروی کماندار / زره پوشند از زلف زره وار

دهند از خیل مژگان عرض لشکر / کشند از غمزهٔ خونریز خنجر

بر از تیر و کمان گر راز گویند / سخن ز ابرو و مژگان باز گویند

چو بر صید کسی آهنگ سازند / کمند از طرهٔ شبرنگ سازند

زنند از عشوهٔ پنهان شبیخون / روان سازند از تیغ نگه خون

سنان گیرند از خوابیدهٔ مژگان / جهان بر هم زنند از چشم فتان

چو یازند از نگاه شد خنجر / شود صد ملک دل افزون مسخر

کسی کاو را جمال دلفروز است / چه نسبت با جهادش نیم سوز است

بود فرهاد شیرین را هم آورد / که تا با وی کند در عرصه ناورد

بکار آن سیه شیرین فرو ماند / سپهر از پردهٔ دل اشک خون راند

لبش از تاب دل تبخاله برداشت / چو مرغ پرشکسته ناله برداشت

بالماس مژه بیجاده می سفت / بسوی میزبان بسیده می گفت

که ای پیمان گسل نامهربان یار / ز سودای تو گلت در سینه ام خار

فتادم من درین گرداب هایل / تو خوش آسوده بر دامان ساحل

که ای اصل نشاط و دفع اندوه ... زاندوه فراقت بر دلم کوه

بکام غیر گردد اختر امروز ... بود خون جگر در ساغر امروز

فلک زین غمخوار و بخت تیره ... جهان ناسازگار و خصم خیره

با بینان چاره نبود جز مدارا ... نشاید شیشه زد بر سنگ خارا

اگرچه دوری از تو مرهم ریش ... گذشتن نیست جز از هستی خویش

نبینم جز جدائی چاره کار ... گزیری نیست در این چاره ناچار

درین سر دابه جای زیستن نیست ... که جز افسانه مور و لگن نیست

صلاح آن بینم ای آهوی مشکین ... که روزی چند چون فرهاد مسکین

کنم از صحبت شیرین کناره ... کنم بر سینه گرا و کند خاره

چو شیرین لابهای میزبان دید ... سزای گفتنش شیرین زبان دید

بشیرین خنده گفت ای جان شیرین ... بعمدا مایل هجران شیرین

نباشد دانم از این اضطرارت ... گزیر از وصل شیرین اختیارت

گرت در دست بودی اختیاری ... تو آن محکم وفا فرخنده یاری

که نگزیدی ره هجران شیرین ... همی تا بر لب آید جان شیرین

پس از برخی حکایت آن دو غمناک ... دو ماتم دیدگان با چشم نمناک

جهان از آه دل پر دود کردند ... خروشان یکدگر بدرود کردند

برآمد آن غزال از حلقه دام ... چو مرغی دیده صیاد از ره بام

روان افشاند چون بر سدره جبریل ... سوی خلوتکه خود بال تحویل

خداوند سرا دارای محفل ... بکامی تلخ چون زهر هلاهل

بدانش کار بستا فسون گر بیرا ... رها ندازقید شیشه آن پری را

زنان از ناصبوری سنگ دل ... برون آمد از آن تاریک منزل

حکایت

زنهارخوار

باواو معدوله و خای نقطه دار عهدگسل و پیمان شکن را گویند

سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی — کبود و تیره هر رنگی که خواهی

بهم بر دوخته آن شیخ سالوس — پراکنده بر آن دستار منحوس

وجیه واری در آن کرباس توبه — درستی در تمامش نیم جو نه

کذا تا که دیده شبرنگ طرار — فتاد از گوشه بر شیخ و دستار

گمان کرد از خداوندان مال است — اقلا میزرش ده طاقه شال است

بخود گفت ای بغفلت راه پیما — روی تا چند مسکین زیر و بالا

کرت باید غنیمت کام بسپر — ازین مندیل صاحب مرده مگذر

کمندی باز کرد از دامن دلق — روانه شیخ را افکند بر حلق

بسر گردید زاهد همچو خامه — فتاد از کله بخشش عمامه

حریف راه زن چسبان و چالاک — ربود آن سهمگین دستار از خاک

دو اسبه کرد آغاز دویدن — چو وحشی آهوان گاه رمیدن

دلی خرم روانه فکر پرداز — کزین دستار نغز گنبد انباز

قبا و شال هر چیزی عجاله — کنم آماده رخت هشت ساله

کذا تا که پرده دستار بگسیخت — ملون وصلها از روی قشر و ریخت

برون شد باد استسقای مندیل — تنزل آمد تن فربهای مندیل

مرقع کهنها بر خاک افتاد — نماند اندر کف بیچاره جز باد

سراسر کوشش مردک هبا شد — بکلی هشت ما در مرده وا شد

از آن مندیل نحس پر خم و پیچ — نماندش غیر ناکامی بکف هیچ

منم آن بخت برگردیده طرار — که کارش برده شد از کهنه دستار

کشیدم از پی وحشی شکاری — بگرد بادیه بدوین حصاری

چو شبهای فراوان کاندرین غم — غنودم تا سحر که دیده برهم

چنان می‌تاخت بهم و اضطرابش … که صبر از سیماند از شتابش
من از پی می‌سدویدم بهر چاره … چه سود از جهد چون بد شد ستاره
کشی را کز قضا چشم گزند است … طربرانی اساس رشخند است
چه سود از فیق فیق سوینه من … چه سود از لکت و لک پویه من
میان کوچه گم شد زان جوان پی … نمیدانم چه آمد بر سر وی
چو گشت از میزبان سردار مایوس … با وخ آوخ و افسوس افسوس
عنان با رکی از نیم ره تافت … دو اسپه رخش سوی بزمگه تاخت
اطاق روبرو را در شکسته … در دولاب را محور گسسته
سراسر برگ آلات طرب را … اساس عیش و رامش ذنب را
برآوردند از دولاب و پستو … همه حتی چراغ و شاک و پستو
میان صحن خانه چابک و زود … روان کردند بر بالای هم کود
دف و مزمار و چنگ و عود و نی را … قدح مینا پیاله خم می را
همه بر روی یکدیگر شکسته شد … تو گویی بر دلم خنجر گسسته شد
روان شد در فرای خانه باده … تو گفتی نهری از کوثر گشاده
چو خاک طور از خون سیاووش … همه صحن سرا شد بسدین جوش
دف و نقاره از شیرازه افتاد … نی و طنبور از آوازه افتاد
نه مینایی بجا ماند و نه ساغر … نه چندان می گران کامی شود تر
رسید از بسکه خالی شد زمی دن … چه با لوعه را می تا بگردن
من بیچاره از دور ایستاده … زحیرت دیده عبرت گشاده
که تا که خورد بر من از سپاهی … نگاه خیره چشم سیاهی
فغان برداشت کاین هم توی دو بود … گروه میکشان را پیشرو بود

بضرب چنگ و دندان میدریدست
چه جای چنگ و دندان پنجه زیدست

برادر جان ترا تاب کتک نیست
توان چوب و نیروی فلک نیست

باین اندام خشک و مشک لاغر
کجا خوردن توانی چوب بر سر

اگر عقلت منم زنهار مستیز
چه پائی دیر تا زود است بگریز

غنیمت دان هزیمت زین خطرگاه
بدست خود مفکن خویش در چاه

چو کرد این داستانم حلقه در گوش
شدم از شاهد و ساغر فراموش

پرید از چهره زین افسانه رنگم
دل آمد در طپیدن دنگ دنگم

چه ترسو کشمیان شد بنگم از سر
برون شد شوق رقص و ذنگم از سر

چه پنهان از تو خیلی طبل خوردم
چه جای طبل خوردن صاف مردم

کسی بر ترس من شنعت نیارد
کتک خوردن بلی شوخی ندارد

چو آمد دل بجا او لم باز
مشوش هم چو کبک دیده شهباز

سیاهانرا هم آنجا فرض کردم
دو تا پای دگر هم قرض کردم

از آن پس کو چهای پیش بسته
که هر کس دیده پیشش پس نشسته

دو اسبه کردم آغاز تک و پو
چو یوز افتاده در دنبال آهو

چو صید تیر خورده میدویدم
چو مرغ دام دیده میپریدم

ز پشتم چشمی و چشمی ز دنبال
نه چه میدیدم اندر ره نه گودال

قضارا پیش راه آمد مغاکی
چو آبار جستم صعب ناکی

برون آورده از چاه آتشد رخاک
کزان سویش نمایان گشته افلاک

نمودی بر سر آنجاه خونخوار
بسان چرخ چاهی چرخ دوار

نه پستی روز بد لغزید پایم
دو دستی زد سپهر فتنه زایم

فرو رفتم بسان دلو پر آب
بچرخ انداخت چرخم همچو دولاب

عمم بفزود و رنگ از چهره ام رفت | عذاب از من بنا بد زهره ام رفت
سرم در گردش آمد همچو گرداب | فرو رفتم بخود مانند گرداب
چنان باریدم اشک از دیده تر | که چون آب غمم بگذشت از سر
رگ و پی از رطوبت گشت سستم | دل و دست از حیات خویش شستم
بجلد خود دهشادم در تک و تاز | بعقل خویش شفقت کردم آغاز
که ای بدعاقبت رند قدح نوش | چو مستان بی نصیب از دولت هوش
شدی پیر و نکردی ترک عادات | نزد هیچ جز ره کوی خرابات
ندیدی ز ابتدای عالم عهد | چه در مستان چه کاشان تا بر عهد
نجیدی با خرد کز آن ستوری | ذلیل مرده سگ حالا چه طوری
بجیب اختر بدم هوشیاران | چه داهی پشت کون باده خواران
صلاح آموز و زهد و علم و تقوی | نکردی تا ز جهل خویش رسوا
بپای خود در افتادی بجاهی | که از نشش در بدر شد نیست راهی

حکایت

ستوری را شنیدم ناگهانی | فضا لق کرد بغل زندگانی
دو اسبه بر زمین می سود کرده | بجان کندن ستور گرگ خورده
از آن بهتر نگرگی بوز تمثال | بر و سو بان زده ساطور چنگال
که چون درقالب و نفس دو خون | ز خون او گند سر پنجه گلگون
فرس گفتا که ای سند مقهور چنگت | شتاب دل چه باشد زین درنگت
نه بینم چون دگر روزان شتابت | بگو با گیت جان من حسابت
چو شیر گرسنه از خشم خندان | بپاسخ گرگ گفت از زیر دندان
درنگم زان بود ای نیم زنده | که چون هیچ حیاتت گشت کنده

گهم قورباغه‌ای میشد بپای — گهم تی غفلتی میرفت از جای
گهی دولادکاهی میشدم شق — گهی از بول میخوردم معلق
گهی میدیدم اشکال خطرناک — که میکشتی زنیت زهره‌ام چاک
دم گردی گهم سنگینی دلق — چنان گم رفتی آب خرّه در حلق
گهی خوردی سرم بر سقف کوه — گهی پایم فرو رفتی بشوره
برآوردم پس از صد نامرادی — سر از حوض صلاوی عماد
سبک کردم از آن سنگین [illegible] — برون جستم ازین تاریک سیاک
زدم بر دو چو ابر نوبهاران — چکان آب از سرم چون ژاله باران
ز خنده کرده غش هر کس که دیدم — چه خفتها که از مردم کشیدم
بسرعت کوچه کوچه کوی برکوی — ذویدم تا میان قوم قوقوی
چو دیدند این چنینم اهل خانه — برآوردند سر از هر کرانه
بگردم جمع گردیدند حیران — تو گویی ذوالجناح آمد ز میدان
یکی بر خار ریم میزد دم سرد — یکی بر ابتذالم خنده میکرد
ولی چون من شدم فارغ ز تشویش — مطنه چار ساعت رفتم از خویش
از آن اغما چو هوشی تازه کردم — خدا را شکر بی اندازه کردم
دراول استوار از پشت بستم — به پستو رفته در کنجی نشستم
نفس را چاق کردم از دویدن — دلم گردید فارغ از طپیدن
عوض کردم سراپا جامهٔ تر — بپوشیدم سراپا رخت دیگر
تقاضای طرب زد از دلم جوش — تکلفهای رنجم شد فراموش
بیاد آمد مرا عیش شبانه — کشید از سینه‌ام آتش زبانه
بگردون گرم رو کردم فغانرا — کشیدم تا بچه اشک روانرا

گل آلوده بساغر کردی اورا | لب از جام طرب کردی اورا
گداوش دست بر سر شکر گویان | شدی سوی وثاق خویش پویان

پیرایهٔ این نظم در افسوس و دریغ است

دریغ آن بزم جان افزای شیرین | دریغ آن عز و استغنای شیرین
خوش آن صوت بلند نای هو یلا | خروش و جوش شتم شتم شور لیلا
دریغ آهنگ خوب ریزه ریزه | که میخواند آن سهی قد نیم خیزه
دریغ آن خاستن آه آن نشستن | دریغ آن کج شدن شکل شکستن
دریغ آن شق شدن وان چرخ دادن | دریغ آن خم شدن وان ایستادن
دریغ آن گوشت کوبیدن نشسته | دریغ آن غمزهای جسته جسته
دریغ آن با حریفان پیلهٔ وی | دریغ آن جان فزا غربیلهٔ وی
دریغ آن پاک کردنها بهنگام | لب ساغرکشان از رشحهٔ جام
دریغ آن دست بر آن زیر غبغب | دریغ آن بوسهای گوشهٔ لب
دریغ آن هاپهوی باده خواران | که خوردی کوب از آن رعد بهاران
دریغ آن فرش از بزم سروان | دریغ آن بازگشت چپت موزون
دریغ آن پی سپردن نرم نرمش | دریغ آن سر بجیب از فرط شرمش
دریغ آن جستن از جا بهر تعظیم | همه برکش نهاده دست تسلیم
دریغ آن جان من جنبیدن شیرین | دریغ آن خوش سیاق آیین شیرین
دریغ آن باز از بوصف زدنها | دریغ آن دف زدن وان کف زدنها
دریغ آن داستان بره بازی | بروی ناف شیرین اسب تازی
سماع نغمهٔ بو بو دریغا | از آن مستانه پیتو دریغا
دریغ آن خندهٔ سرشار ساقی | دریغ آن خوش ادا گفتار ساقی

که گر امشب براو چشم دل افروز / سپه سازد براو فردا دسان روز

چو من بگذار کرد دیده روزش / نگه داری نما از بیم سوزش

دریغا آن سفارشهای دالان / از آن بیچاره کج گشته پالان

دریغ آن گشتن گه از سحرگاه / ز سر کار رما سردار کین خواه

دریغ آن بروتاق باشیخوان / دریغ آن گردش اشرد گرگون

دریغا آن زمان گریز لتمو / خرامان گشت شیرین سوی سو

دریغ آن گاه خشم و گه تبسم / دریغ آنکه خموشی که تکلم

دریغا آن قبا پوشیدن وی / دریغا آن زکین جوشیدن وی

دریغا آن کله بر سر نهادن / دریغ آن زلف مشکین تاب دادن

دریغ آن شال بستن بر میانش / زدن بر بر میان مردانه خنجر

دریغ آن رفتن شیرین خرامش / دریغ آن لند لند کام کامش

دریغ آن خواندن از تشویش افسون / دریغ آن تاحش از خانه بیرون

دریغ آن گشتن از پشت طویله / دریغ آن کردن از بستیش پیله

دریغ آن دستمال زرد کج بر / که بود از فندق و نقل و بلور پر

دریغ آن شور مقهای نه بحیثه / دریغ آن خنده‌های وی بحیثه

دریغ آن در شدن خصمان نخانه / همه بر کف چماق و تازیانه

دریغ آن سیر کردن خیره خیره / میان کنجه و دولاب و زیره

مگر چو بید از شیرین نشان باز / کنند آن تیره زاغان صید شهباز

دریغ آن از لگد درها شکستن / با چیر تارک سرها شکستن

دریغ آن حمله‌ طالم کنیزان / که می شد دیو از وحشت گریزان

دریغ آن فرش برچیدن ز محفل / که این داغم نخواهد رفت از دل

محال است از خلافت وزکاران | که دیگر بار جمع آید یاران
هم از این رشته عقد گسسته | بدست جهد گردد باز بسته
کجا عمر گذشته آمدی باز | ز نای کشته کس نشنید آواز
بطیبت داستانی ساز کردم | لآلی با خزف انباز کردم
بدکان اندرون شهد است و حنظل | ز کال و نافه و چوبست و صندل
ز هر جنس آدمی آید ببازار | شود هر کس بطاعی خریدار
کشادم این دکان را از دو سودا | بهر در بر نهادم کالهٔ پر
درین سوق از سفید و سیاهی | بخر از من بهر نرخی که خواهی

اگر شوخی حرفی بین بخش ما در
وگر بقال طبع این نقش گوهر

تمت کتاب خلاصة الافصاح
فی سنة ۱۲۸۳

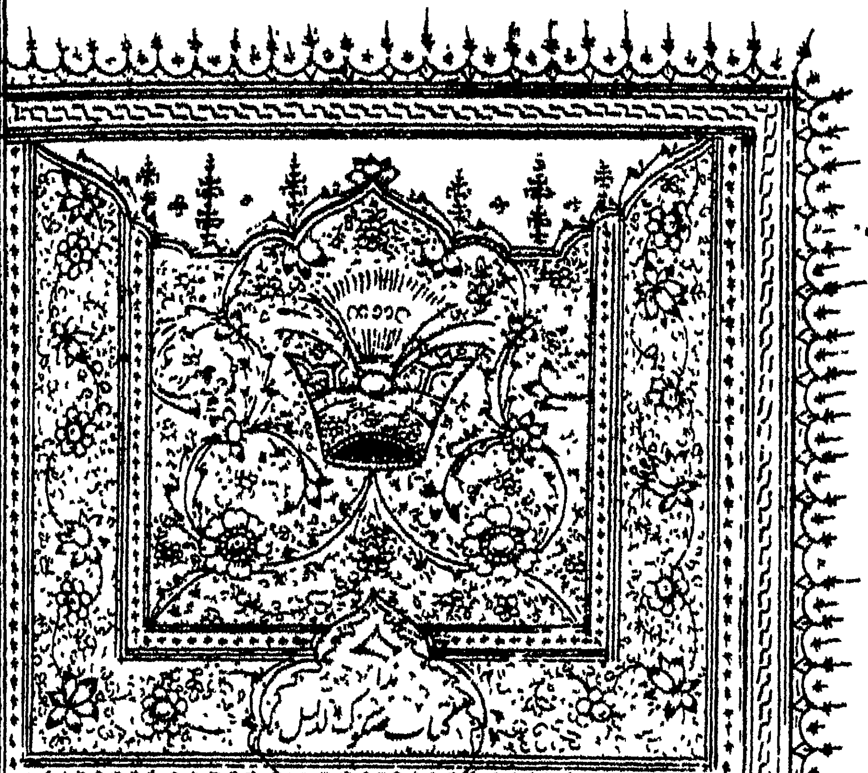
ستکاله
یعنی جوال است و آن ظرفی است که از پشم و مو بافند

زهی گیتی بیدایت گلستان
گلستانم گلستان
شقایق چهره مشکین طره سنبل
دهان غنچه رخان گل
ترنجش غبغب و سیمین ذقن سیب
بدن نسرین عرق طیب
پیاله ناف و می لب نغمه گفتار
مژه بوسه شکربار
مموز کرشمش این آه جگرسوز
بهارین چهره نوروز
چمن پاینده‌اش خورمی باغبان ناز
بشرده سایه انداز

گلستانی برازنده‌شاد بستان
گلستانم گلستان
هزار رشک غزغاک دل لاله دستان
گلستانم گلستان
سخن بر چشم نرگس تار پستان
گلستانم گلستان
زسرتا پا تفرج گاه دستان
گلستانم گلستان
وزاد دور آه سروین زستان
گلستانم گلستان
شجر قد برگ ناخن شاخ دستان
گلستانم گلستان

شجر شمشاد قدت دان لب و خال
بیارا اشده و سال
نزوید سرو و عناب پستان
گلستانم گلستان

محمد



بسم الله الرحمن الرحیم

سر آغاز هر نامه نام خدا — که بی نام او نامه یکسر خطاست

دبیری که بر دست او لوح و قلم — بسی مختلف نقشها زد رقم

یکی را برازنده تاج کرد — یکی را بدریوزه محتاج کرد

یکی را همه عیش در گل سرشت — یکی را همه رنج در سر نوشت

یکی را به بر خلعت عز و ناز — یکی را بگردن پلاس نیاز

ز جامش یکی باده صاف خورد — یکی نیم خوردی ولی صاف درد

یکی را خداوندی و تاج داد — یکی را چو یغما بتاراج داد

یکی را برازنده صدر کرد — یکی را چو ما خار و بی‌قدر کرد

بهر نقش کز کلک دلجو نهاد — چو یغما نگو من که نیکو نهاد

بسی هوشمندان خرد پیشها — درین نکته کردند اندیشها

[illegible]

کتاب
ملک الدلیل من تألیفات
افصح الشعراء المعاصرین المتأخرین
میرزا ابوالحسن جندقی المتخلص
بیغما مؤلف کل کتاب [illegible]
سید قنبر روضه خوان [illegible]
که برادرزن میرزا بزرگ [illegible]
وزیر ذوالفقار خان سردار
و در اواخر حال وزیر نواب مستطاب
امجد والا اعتضاد الدوله بهمن میرزا
بود نگارش رفته است و منشأ
تألیف این کتاب آن است که
کسی بیغما از کاشان [illegible]
[illegible] میرزا بزرگ مذکور فرستاد
[illegible]
از مال یغما سید قنبر [illegible]
[illegible] دریافت و [illegible]
[illegible] خویش ساخت
بعد یغما او را رستم السادات
لقب کرد و سید قنبر ازین لقب
برآشفت و متغیر گشت یغما این
کتاب را که ظاهر مدح و باطن
ذم است بدلایل چند
منظوم نموده بوی
فرستاد

[illegible]

بگنجینه دار ضمیرش سپرد ... وکیل مهمات خویشش شمرد
تعالی الله این شوکت و پایه چیست ... خبر آن ذات والا باین پایه کیست

در مدح حضرت امیر

وزان پس لآلی ثنا شگرف ... که از جان طراوند ناز بحر ژرف
نثاری ره دست پروردگار ... حصار نبی صاحب ذو الفقار
علی آنکه با حکمتش ضم نشد ... بروح الفت خاک آدم نشد
علی با خدای محیط یقین ... علی لشکر آسمان و زمین
علی بهترین نقش کلک ازل ... علی پرتو آفتاب ازل
علی آنکه میرو بد از آستین ... غبار درش طرهٔ حور عین
زمین ساکن حلم والای او ... فلک سایر از جنبش رای او
ببزم اندرش مهر مهد خدم ... برزم اندرش ماه طوق علم
زمین چار طاقی ز ایوان او ... فلک گرد بادی ز جولان او
اگر صبح بی رای او دم زند ... مدار شب و روز برهم زند
پناه امم رهنمای سبل ... پس از پاک یزدان خداوند کل
ز ذاتش نظام حدوث و قدم ... بدستش زمام وجود و عدم
خطا گر ز یزدان جدا دانمش ... خطای دگر گر خدا خوانمش
مصور چو تمثال او زد رقم ... بدان خوش قلم ماند جف القلم
وزان بعد بر آل طها را و ... که پاکیزه خلقند و پاکیزه خو
همه چون علی پیشوای یقین ... همه چون علی وارث ملک دین
همه چون علی فارغ از آب و خاک ... همه چون علی نور یزدان پاک
همه چون علی پیشوای امم ... همه چون علی مست جام قدم

سالوس
بروزن ناقوس مردم عرب زبان ظاهر نما و فریب دهنده و مکار و محیل و دروغگوی و زننده باشد و بعربی ... خوانند

زمام
بکسر اول مهار شتر باشد گویند عربیست

جف القلم
کنایه است از توقف قلم ...

از پس پرده‌اش کمترین پرده‌دار / خرد در رواقش کمین پیشکار

همه صف‌نشینان باهوش و رای / چو سلطان دل کرده در صدر جای

می صافی از جام وحدت بجام / همه زندگان مست وحدت مدام

همه از می لعل دلدار مست / همه فانی از خویشتن باده‌مست

نه کس غیر دل واقف از رازشان / یکی گشته انجام و آغازشان

الهی در آن محفلم بار ده / رهم در سراپرده یار ده

ز پیمانه و جام مستم کن / ز خود نیست گردان بخود هستم کن

سبب نظم کتاب در تعریف میرزا بزرگ و پسرش

سه ده بر سه سال هزار و دویست / که بر خاکیان آسمان میگریست

پدر غافل از درد فرزند خویش / دل از غم فارغ ز دلبند خویش

مدار مهمات بر زرق و شید / فسون و دغل شیوهٔ عمرو زید

مرا اتفاقا درین گر زمان / که از راستی کس ندادی نشان

و لیستفتی بود نیکو نهاد / نژاوند خلق خوش و طبع راد

چو اندیشه مستقبلان مستقیم / سرشتی مطهر مزاجی سلیم

بتجرید و استی برینا ورده دم / چو خود در ره صدق ثابت قدم

بکموردی از دودمان بزرگ / بهیکل ضعیف و بدانش سترگ

نوازنده هرکجا زیردست / پرستنده هرکجا حق‌پرست

همایون کریمی که از جود وی / زمین بنده گم نامتر جود طی

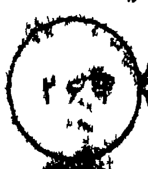
فلک دودی از مطبخ خوان او / جهانگیر خورشید احسان او

سپهر حلقه از نعت او ذکر خیر / ز مسجد قدم بر قدم تا بدیر

نه در سکه نقد عهدش دغل / نه در رکن پیمان و مهرش خلل

قوله

بدریافت زین ماجرا آگهی ببیین مقام برو جه صریح آنست که چون میرزا بزرگ آگاه گردید که زی پسرش در خطهٔ نورکار آموزگاری و دانش اندوزی همی هماره برباد انگارشش درازدامان مرتعا را چشم سپاره گوشه گذار آورد که اکنون شایان آنکه از دار الخلافه بسامان نور رفته پسرش میرزا بیدا را آورده در طهران بدبستان اورد دانش و اندوختن بینش کار بند آید یغما بنور روان کرده ویرا دریافت نموده در خواست طهران آورده مام و جا کرده بیکرد پرستاران دست نارواییی و سرگردانی و نافرمانی دراز کرده یغما در پایه پستی و ناروایی ایشان و تمام اهل نور این چند شعر را در مقام گذارش زی جایگاه نگارشش در آورده



پراکنده سکان آن سرزمین — پراکنده گوار یسار و یمین
پری وار خود را برآراسته — ولی دیو از ایشان امان خواسته
همه غول هیئت همه سگ زبان — همه زشت طینت همه کژ زبان
همه از نصیحت پراکنده گوش — به یکبار یغما سترها بدوش
گهی بانگ خیزد که بیمار شد — پی کار خود رو که از کار شد
شبی همچو عمر بخیلان دراز — جهان تیره ابر سیه شیشه ساز
ز هر گوشه ابر دریا فشان — چو صیت کف دست آن گستران
ولی این دهد قطره آن کیل کیل — ولی این چکد رشحه آن سیل سیل
ز رفتار آن قوم نشناس خو — بدیوار گردم ز وسواس رو
سراپا بدریای اندیشه غرق — سرشکم چو باران و آهم چو برق
که یارب چو من خوار و بد روز کیست — شب قدر را کس بدین روز نیست
بسی رفت تا من درین بوم و بر — بامر خداوند احسان سیر
بانجام شغلی کمر بسته ام — پی نظم کاری نظر بسته ام
بشر صورتان شیاطین سرشت — که در جلوه شکنند و در پرده زشت
بهر لحظه بازیچه سر کنند — چو ابلیس تلبیس دیگر کنند
بامید اخذ دو دینار سیم — فراموششان گشته حق قدیم
چنین قوم پرشیشه را نوم به — سگ کوی کبران ازین قوم به
خلوصم بذر رفت از امتنان خلل — فرومانده ام همچو خر در وحل
بد انجامی کین با جز گفتگو است — ندانم چو عذر آورم پیش دوست
نگویم ز دونان غلط نا سزاست — ز من غیر قربان جانا خطاست
درین قصد بودم که وحی ضمیر — بگوش دل آهسته گفت ای فقیر



زبان بداندیش اگر پاک نیست	نوایش گر پسند آوری پاک نیست
بخوان ور شکر خنده دلشاد کن	زنغمهای چون زهر من یاد کن

ساقی نامه

بیا ساقی آن تیغ ساغر نیام	کز او دست جم شد خداوند جام
چو تیغ از خیال خرد تیزتر	چو تیغ از دم عشق خونریزتر
روان برکفم نه که جمشیدوار	زملک سخن برکشایم حصار
بتدبیر کشورکشائی کنم	بتمهید گیتی خدائی کنم
بلفظ متین معنی بس بلند	بصوت خوش و لهجهٔ دل پسند
بقانون نوازم یکی سرگذشت	برآوا کنم طاس این سبز طشت
بسحر آفرین خامهٔ مانوی	دهم کاخ نظم سخن را نوی
بدفتر نگارم یکی داستان	کشم خامه بر دفتر باستان
بتر دستی کلک نقش آفرین	کنم صورتی رشک تمثال چین
زچشم ملایک نهان مهد او	مگس بر نیالوده از شهد او
نه بی پرده چون لعبت آفتاب	فرو هشته بر چهره مشکین نقاب
بتحریر زلف نگرفته کس دامنش	نگردیده خرطره پیراهنش
دهمش از خط و خال معنی طراز	نشانمش در هودج دیده باز
بتحفه فرستم سوی بزم دوست	که این تحفه شایستهٔ بزم اوست

خطاب زمین بوس سید قیصر

الا ای صبا پاک هنر مراد	زنغمایان کرد رستم نهاد
گذر کن ولی بر طریق ادب	سخن کو ولی پاس دار از ادب
که ای از تو ساد اترا اشتیار	بعهد تو اکراد را اعتبار

نیام
بکسر اول بر وزن حسام
بمعنی غلاف شمشیر است
و میان و وسط تیغ و غیره
تیغ نیز گویند هر چیز باشد
و بمعنی تعویذ هم هست و چوب
خیش را نیز گفته اند و آن
چوبی است که برزیگران در وقت
شیار کردن بر آن چسبند و زور
کنند تا گاو آهن بیشتر بزمین
فرو رود و زمین را بیشتر بشکافد
و خیش چوبی است که برگردن
گاو زراعت گذارند

سبز طشت
بمعنی سبز خوانست که کنایه
از آسمان باشد

برهان دوم

اگر رفت رستم بهامادران — بنیروی رخش و بگرز گران
برافراشت مردانه یال نبرد — در آن مرز رزم دلیرانه کرد
تو از یاری شیر یک مادیان — نجاک دماوند وادی عنان
نه درع و نه شمشیر و نه گرز و خود — بدستاندرت جز عنانی نبود
به تنها در آن عرصه دل نواز — همی تاختی بر نشیب و فراز
بهر جا که نقش سم خیل بود — سبک و بدان جانبت میل بود
چنان تاختی مغلسانه از کمین — که بد دست راشنج خلوت نشین
نماندی در آن مرتع دلپسند — نشی باقی از گاو و از گوسفند
نه بر رست آن ای تهمتن شکوه — که بهمن ز بیم تو بگزیده کوه
دلی از جفای تو خرسند نیست — کجا گر تو هم چون دماوندیست
گذشت از نطاق فلک تاج تو — جهان گیر شد صیت تاراج تو
زند خنده بر مهر و مه اخترت — جگرها بخون رنگ از خنجرت
بگیتی ندیدم بلایی چنین — ز گردون نیاید قضایی چنین
بگو دست دستانم اندر نبرد — نباشد تو آن کن که دستان نکرد

برهان سیم

تهمتن اگر حسرت ملک تور — پس از زنجها برد آخر بگور
تو بی زحمت جنگ و ننگ شتاب — ز آغاز شب تا سر آفتاب
به تمهید تسخیر ایوان کیف — فرو برده دندان برآورده سیف
تکاور سمندت بزین اندر است — جهان از قضای عجب بر سر است
براین برز بالا و بازو و نام — نزاینده از دوده آل سام

تور
بضم اول شور کیاهی است ترش مزه که آنرا در آشها کنند
و نام پسر بزرگ فریدون است که تورج باو این نام در مؤید الفضلا
بازای فارسی هم آمده است
و ولایت توران از این گویند
و بمعنی پهلوان هم هست و ترک را نیز گویند که بقضص تاجیک است
و بمعنی تفحص کردن و تجسس نمودن
و وحشت و رمیدن و دور شدن باشد
و معشوق و مطلوب هر جائی را گویند
و نام دختر ایرج است که زن منوچهر بود
و بمعنی مهمان و ضیافت اندک و قلیل هم هست

بفرمای تا لطف پیچد کمند | یکایک به بیچارگان زن کمند
فکندند در اقلیم بیهوده شور | معاش رعیت کردش بزور
پسندیده نبود ز هر مهتری | خصوص از تو کالا د پیغمبری
کسی کز نژاد پیمبر بود | اگر عدل ورزد نکوتر بود
بر آن شاه آسوده کامی حرام | که نبود از او خلق آسوده کام
همه گفتم اما ترا چاره نیست | تاشتی بجز نفس اماره نیست
هوای سریر و سر و تاج و گوی | بجز ذوق یغما و تاراج کوی
فلک بر مزاج تو این خوش سرشت | قضا در جبین تو این خط نوشت
نگویم برو دعوی تاج کن | سمندت روانست تاراج کن
سپه کوه مشتاق جولانگه است | سر کاروان گوی چوگان تست
عنان ریز خورشیدوش بکتنه | سحر که برابر سر گردنه
بر بیشن دلی داستانی بزن | پس آنگه ره کاروانی بزن
همین چه گوشی زمانها گذشت | تو در خواب و کاروانها گذشت
زبانها خموشست هوئی بزن | کسی نیست در عرصه گوئی بزن
بحمد الله از بال و بر زور توان | بحالست نیستم ز نام آوران
هنر طن که هم سنگ رستم نه | از او گر فزون نیستی کم نه

برهان چهارم

سهمت اگر گشت بر اشکبوس | مظفر به نیروی گرگین و طوس
تو بی منت حمله در ملک ری | در ایوان دارای فرخنده پی
گرفتی کمر بند میر سترگ | در آ و بچنگی هم چو آهو به گرگ
بر او تهمت چشم کندن زدی | با صارا فزودی و تن زدی

تاشتی
پیروی کردن و صبر نمودن
مر امورات و امر خویش
چون امر دیگری راه برد

عبث خانهٔ خلق غارت کنی / بخون مساکین طهارت کنی
بترس از دم مردم آزرم کن / ز روی رسول خدا شرم کن
تو سیدی بر میر معرج باش / که گفتت به مرد تاراج باش
بترس بیا معدلت پیشه کن / ز هنگامهٔ محشر اندیشه کن
گرفتم جهان جمله یغمای تست / سر چرخ خاک کف پای تست
چو سود آنکه باقی و پاینده نیست / هستی را بقائی کراینده نیست
منه دل برین حجله دردوسیج / وفا زن برین زال و شیرغیج
سرافشان لب تا کی زرفشان / بدنیا و دین آستین برفشان
گشاد از هوس چون دل تنگ چیست / بجل بر صلح کن جنگ چیست
شوی چند دست خوش آرزو / همی محو در جلوهٔ رنگ و بو
برو خاک کوی خرابات باش / چو من محو در جلوهٔ ذات باش
بده هوشیاری و مستی طلب / می نیستی نوش و هستی طلب
بدر جیب جلباب فرزانگی / سمر شو چو یغما بدیوانگی
دلت چند یغما تمنا کند / بهل چشم جانانت یغما کند
سجان مرده و اما بدزدو / که جان کمترین صید فتراک او
بپا کن و می کوش در طبل خواب / یکی مستمع شو بآواز چنگ
زجر چند خوانی نوائی بزن / زنی تا کی دست و پائی بزن
ببین روی خود روی ساقی طلب / مخور خون خلق آب باقی طلب
گرو کن بدیر مغان جامه را / زمی مسخ کن سبز عمامه را
خداوندی از سر بنه بنده باش / در هستی کوب پاینده باش
نصیحت ز کار آگهان گوش کن / برو هر چه دانی فراموش کن

رجزخوان گهی گه گهی خطبه گو | گهی طالب صلح و گه جنگجو
گهی تتمه بر ساز با تم زنی | گهی نغمه از زیر و از بم زنی
گهی ذاکر شاه خونین کفن | ز ظلمت گهی عالمی نوحه کن
بهر لحظه نیرنگ دیگر کنی | بسالوس افسانه‌ها سر کنی
مهیا کنی صلح و جنگ دگر | خوری مال مردم بنیرنگ دگر
زهی خلق خوی فسون ساز تو | که کس مطلع نیست بر راز تو
اگر سیدی این چه عمامه چیست | و گر ره‌زنی این سبز عمامه چیست
برو طالب صلح یا جنگ باش | نفاق از دو رنگیست یکرنگ باش
تهمتن ترا نیست هم برز و یال | با این مکر و فن نیست دستان زال

برهان ششم

اگر خورد رستم قوی پنجه گرگ | بیال یلی ملک ایران و ترک
تو با کاکلی چار تار و برش | بتنگ سیه بسته گوی جنبش
خوری مال اوقاف بی ترس و بیم | زهی شرب صاف و طبع سلیم
تو گر ملک و مال خدا نگذری | عجب گر بمخلوق رحم آوری
اگر خواهی اثبات این شید و زرق | زمن بشنوای شیخک شید و دلق
همان قلعچه گیت دراو منبرست | همان صحن خوش گیت کو محفلست
همان مزرع نیتو نیسباط | کز آن حاصلت نیست جز انبساط
خود انصاف ده مال اوقاف نیست | اگر نیست گوئی ز انصاف نیست
کسی جز تو در زیر این سبز سقف | نیالوده سرپنجه از مال وقف
بایزد در این عرصهٔ آب و گل | ندیدم چو تو شوخ بیرحم دل
نه در قید خالق نه در بند خلق | نهان کرده زنارها زیر دلق

تنبو بکسر اول و ثانی مجهول بروزن ریو بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلاور و بهادر باشد و بمعنی ناودان هم آمده است و بکسر اول و ضم ثانی و تو ... باشد که بعربی قرقره خوانند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی رست باشد که بعضی گچ باشد

بفتح اول و ثانی صفه و رسته آدمی و حیوانات دیگر و چیزی که در یک رسته باشد همچو دندان و دکان و خانه و برج و امثال آن و چوبی را نیز گویند که در زیر آن غلطکها راست کنند و بر گردن گاو نهند و بر بالا غله که از کاه جدا نشده باشد

ز آه شب و ناله صبحدم — چو شاهان برآرای طبل و علم
سپاهی فراهم کن از آه و سوز — چو خیل پراکندگان مهر توز
ز خوان ادب زاد توفیق جوی — بپای طلب راه تحقیق پوی
مدد جو ز کاوس بخت ازل — بنه پای بر رخش جهد و عمل
ببند پیر دانش در چاره زن — شبیخون برین ترک خونخواره زن
ز خونش دم تیغ را غازه کن — وزین نام گیتی پر آوازه کن
ترا جد فرخنده شیر خدا — برازنده افسر لا فتی
ننالید اگر حصن خیبر گرفت — چنین جنگ را جنگ اکبر گرفت
تو هم گر بکوبی سر از آن دود — بکیش نیاکان برآسوده
بدست آی نکو نهادی چنین — کمر چست کن در جهادی چنین
مباش ایمن از مکر و نیرنگ او — که مشکل بود رستن از چنگ او
ز دستان این زال گر جان برد — تو کی جان بری کی که دستان برد
وگر نه به نیرنگ دانا پسند — پسندیده کی باشد ای هوشمند
که بیهوده تاراج مردم کنی — متاع کسان نام خود گم کنی
بروز جزا گاه رد و قبول — ندانم چه گوئی جواب رسول
بغارت بری مال بیچاره خلق — که شیرین و رنگین کنی حلق و دلق
کسی را ازین حیله لب تر نکرد — که عمری ز غم خاک بر سر نکرد
وبالست پیرایه ملک و مال — قناعت بود دولت بیزوال
اگر مرد راهی قناعت گزین — چو نعمای گنج قناعت نشین
ز نیک و بد عالم آزاد باش — ز هرچ آید از جمله غم شاد باش
که افزایش قسمت از زور نیست — ترا عزل تقدیر مقدور نیست

توز بضم اول و سکون ثانی و زای هوز بمعنی تاخت و تاراج است و نام شهری است نزدیک بهواز ویران شده در عهد قباد آباد شده و بعضی گویند شهری بوده است نزدیک بکوفه و اکنون خراب است و جمع کننده و برآورنده و کشنده و حاصل کننده را نیز گویند و معنی کشیدن و اندوختن و دوختن و جستن هم هست و امر بکشیدن و اندوختن و حاصل کردن و اندوختن باشد یعنی جمع کن و بکش و برآور و ادا کن

مجره
کهکشان است بروزن اشد مشهور است مخفف کاهکشان است و آن سفیدی است باریک که شبها بطول راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستارهای کوچک نزدیک بهم است و گویند که متقدمین آنرا ترصد نموده هزار و پانصد کوکب صغیر بحسب آلات رصد ناقص خویش یافتند

چو شب همچو خاک حبش مشک بیز | چو شب همچو زلف بتان عطر ریز
چو شب تیره چون بخت شوریده‌ام | چو شب تار چون روز برگشته‌ام
وثاق از زبر کنده پرداخته | بنظم سخن مجمعی ساخته
ز طینت گهی قصه پیسا حشیم | گهی نرد وحدت همی باختیم
حکایت گهی از خرابات بود | شکایت دمی از مناجات بود
گهی نکته از رند رندی و جام | گه از زهد و سالوسی شیخ جام
گه از کعبه رفتی سخن که ز دیر | گهی از سکون دستان که ز سیر
گهی قصه طره گشتی طراز | گهی محفل از خال و خط عطر ساز
گهی بحث از زلف مفتول بود | گهی قصه از جعد مرغول بود
گهی داشت مجلس ز طلعت طراز | گهی قصه از ناز بود و نیاز
در افسانه از چشم که باز بود | گهی ذکر مژگان غماز بود
گه از قصه تیغ زن ابروان | چو تیر مژه تیز گشتی زبان
گهی وجد از نکته خال بود | گهی صحبت از نقطه خال بود
گهی رمز لعل و دهان و سخن | شکر ریختی بر سر انجمن
گهی گفتگوی ذقن میگذشت | وزان آب اندر دهن میگذشت
گهی از بیاض گریبان سخن | همی رفت و روشن شدی انجمن
گه از قامت و جلوه افسانه‌ها | رها کرده زنجیر دیوانه‌ها
تو که گاه بیدار و گاهی بخواب | دلی پر ز آتش شبی در عذاب
از آن محفل نغز خوش گوشه جو | چو پیری ز ناکرده لاحول گو
چو سالوس کیشان پوشیده دلق | بکف سبحه از بهر صید خلق
ستیزنده برپاسته شوق شد | که تا برکنی جامه عمر زید

تمهید اول

بسی رخت و کالا زمستان و صیف | بر و در رزمه رزمه زایوان کثیف
همه سال محصول قشلاق و جا | کند نقل انبار خود یا رباط
ز صیفی و شتوی و املاک قصب | بر و خرمن غله ما سبز سقف
سکفت از بزرگ آورد در حساب | وجود قلمدان و جلد کتاب
ولی اینچه بیتهای پسندیده هوش | یقین کا مدستت نجا نی بکوش
که آب ار چه یکقطره باران بود | بعلم خانه مور طوفان بود
مرا زبشتی زیبا متاعی که بود | ز تو مرد تر پهلوانی ربود
دگر دوست را از کثیر و قلیل | متاعی که بود از خفیف و ثقیل
ز بیما یکی ثلث آن خرج شد | بتدریج ثلث دگر خرج شد
قلیلی که ماند ایمن از دست برد | بجا یک بد فشر نگارم که خورد
یکی زن بمزدیست احمد بنام | که آسودگی با دبروی حرام
با فسون برد سیم و زر سطل سطل | شب و روز روغن کشد رطل رطل
از اینجا چو آن زن عرکیج کاو | دل آسوده کرد دکند قصد کاو
فروشد با آن کش متاع و زر است | اگرچه گران جان ارزان خراست
اگر گوسفندیست حمد ربرد | شاخش قرمساق دیگر برد
یکی انکشتک خویش دل یکی ماست برد | زن قاسمک آنچه میخواست برد
فزون زانچه احمد بسرقت گرفت | حبیب منافق برشوت گرفت
بدستش سرانجام چیزی نماند | درین سفره نقش بشیزی نماند
جوی خرج کرد خلق افزون تر است | نماند اگر گنج باد آور است
غرض کلبه ما و آن دلپذیر | بعینه بود مسجد بی حصیر
تو بیچاره افتاده دنبال او | که مشک منم وارث مال او

مه و مهر شد شمع ایوان تو — زحل نیز هندوی دربان تو
شود ساقی محفلت مشتری — بنزمت کند زهره رامشگری
بجیل تو بهرام کمتر خدم — عطارد دبیری مرصع قلم
مدار شب و روز رام تو شد — ثری تا ثریا بکام تو شد
چه سودت که سست است بنیان عمر — نهایت پذیر است دوران عمر
نهاده است بنیاد هستی بر آب — خرابست حصن جهان خراب
ازین شط کسی آب راحت نخورد — وزین عرصه کس گوی دولت نبرد
طرب نیست در دور دینای چرخ — نه می بلکه خون است صهبای چرخ
اگر زهره اش داستانی سرود — چو دیدم بجز ساز ماتم نبود
طلسمی است این عالم پیچ پیچ — بجز وهم مطلق در او هیچ هیچ
خنک آنکه زین بی حقیقت طلسم — تباید روی و برآورد اسم
نه چون ما و تو محو پندار ماند — بدین نقش باطل گرفتار ماند

تلبیس دوم

بسویم رسولی فرستاده — پیامی ز خشم خود است داده
مترسانم از یال و برز و یلی — ز الماس گوکت دشنه زابلی
زهی قصه باطل زهی فکر خام — که گسترده در ره با دد ا م
ترا جلوه گاه و مسند درود — بغیر از کوه و دما و نبود
که برخوان یغما شبیخون زدند — ز غارتگران پرس تا چون زدند
زمانه مرا خانه پرداختند — تو فارغ که کار مرا ساختند
بهار مرا آب و رنگی نماند — کسی را بمن ساز جنگی نماند
گرفتم تو نیز همچو بادوزان — چه برکت بود از درخت خزان

رامشگر
با کاف فارسی مطرب و
دانشور مطرب و
خنیاگر و سازنده
و نوازنده را
گویند

دشنه
بفتح اول بر وزن
تشنه نوعی از
خنجر است که بیشتر
مردم لار میدارند

درین نکته کم گوی پیشم خلاف — بباید که عاری بود از گزاف

ولیکن تو از خلق نیکوی نیست — نگویم جز از مهربان خوی نیست

مرا نام یغما تو یغما طلب — بمن مهربانیت نبود عجب

بیا ترک سالوسی و شید کن — دل ما بمهر و وفا صید کن

که بر مرغ هشیار صیاد چست — نهد دانهٔ مهربانی نخست

برو جان من کسب اخلاق کن — درین دام تسخیر آفاق کن

نه بینی که آن نیک صیاد من — طرب پرور جان ناشاد من

بتردستی دانه و دام مهر — ز تحت زمین تا بفوق سپهر

درین ره منم کمترین صید او — که آزادیم نیست جز قید او

گرم پر گشاید و گر پر کند — و گر دانه بخشد و گر کم کند

ازان دام میل رهائیم نیست — بدام دگر آشنائیم نیست

چمن عیش خیز است و گلشن نزه — گلستان لطیف است و بستان فزه

ولی هست چون قید من کام دوست — بدانها نه پردازم از دام دوست

بسی دام کش رنج و آزارها — بود خوشتر از عیش گلزارها

گرت این چنین دانه هست و دام — چنین کن که گشتت جهان جمله رام

وگرنه چو یغما سر خویش گیر — طریقی که بایدت در پیش گیر

خاتمهٔ کتاب در معذرت از رستم السادات

سخن گرچه بر وفق عادت برفت — ولی بر خلاف ارادت برفت

بهر لفظ دلکش که بنگاشتم — درین نامه پاس ادب داشتم

ز فحش سخن تا بختم کلام — نبردم بنامردیت هیچ نام

سراسر ستودم بمردانگیت — همه وانمودم بفرزانگیت

قال من فوقها الاثناء بلسان
الى الشدة البقاء اذا
الذي كان الاسفل
لضعفه النعقة
الهودى الحدق بيق
الشو يفين الفصاحة
يستولون نباح الكلبين

السعيته مع الثا الغد اذا
في الاستيعاب العربية الفصيحة
مع الثالثة الطاهرة
لانها بابها الغا [illegible]
لا يستوحوا الاثاء
هذا وانت المهذا
من الشيئياء المعرفة
هذا جو اولا نكف
مستوذون هذا

بهر نیک و بد گاه اندر نظر — بجز قول احباب چیز دگر
نشوید غبار از دل دوستان — ز یاران بود خنده بوستان
بود تا دمی کنعانی نسیم — نه یوسف که یعقوب بند ایم
ز زندان و اندوه و بند گران رست — بدفتر نگاریدم این داستان
چو مقصود من شادی طبع اوست — طبیعت کن از طبع با طبع دوست
سراپا بود محض شوخی و لاغ — که از آن روش تازه گردد دماغ
بپا نیز دم از روی پرخاش نیست — بطینت دراز خوی خفاش نیست
خصوص آنکه با چون تو فرخنده دوست — کرامت پسندیده خلقت نکوست
اجل تا بگیرد گریبان من — نیاید خلل در کن پیمان من
بعهدی که دادم بدست تو بود — همه عهد یاران دگر سست
بخاک عزیزان که تا زنده ام — بکان ترا کمترین بنده ام
سماعیل قربانی راه تست — ثنا از کنیزان خرگاه تست
اگر خشک ننهاده تر مشو — ازین نیک شوخی مکدر مشو
بالفاظ این نسخه دلپسند — که درج است در وی اشارات چند

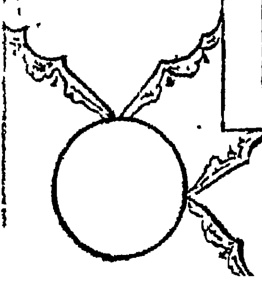
نخستین بجم دوست چاره کن
پس آنگه بسوزانش یا پاره کن
تمّ صکوک الدلیل
فی سنه ۱۲۸۳

المعروف معین
السلعوم الاستبلعها
والقط الحبيكنا في
والقطا الماء الناصرون
كلوكم ابا الناصرون
وبالغوز النسيا كلا
ملتكفون لانحا فون
عن العسر بنيابه الا والله
من الانبعون دن الف
البابا الاسنانات
این جانب حاجی محمد اسمعیل
بتحریر این عبارت بلیغ را
بلطف طبع صحیح درویق
نگارش

از جانب
[illegible] لطایف از خصوص
داخل الفاظ [illegible]
[illegible]
[illegible] از انتقام
[illegible]

نگارش رقعه از حضرت یغما خواستم میرزا ابراهیم دستان که یکی از زادگان ایشان است این مراسله را نگاشته از جندق فرستاد

حاجی رضا نامی جندقی بیابانکی که یکی از کون خران هشاد و دو ملت بود و در ریش کاوی مجموعهٔ صد هزار عیب و علت وقتی در جندق با سرکار یغما را از هدایت میراند و بسنت عرفای این دوره بتقلید نیاکان و اجتهاد خویش درس ارشاد میخواند ترغیب سیر که فرمود و چون ارباب خارش و حکه با آن چس نفیها که پیشه پیشین اجداد بزرگوار رش بود خار زبان تیز کرد و کاوش و اصرار از حد برد با همه تا به کم شنفتن گنش زیاد گفتن از دست نداد و از آن گفت مفت و ژاژ روان سفت زبان باز پچید و دهن بربند و سرکار یغما فرمود بلی سیر کعبه و طوف آن قبله مایهٔ رستگاریست و مهر آمرزکاری ولی مرا از آن قوم تازی که دیده ام و شنیده ام هراسی در دل است و بدین سبب دست درنگ بر سر و پای شتاب در گل زیرا که آدمی را گفت و گزار ناچار است و هر کس را همزبانی نکته دان و سخن سنج در کار مرا با آنان زبان گفتن نیست و گوش شنفتن نه چنانچه مرا شناخت لفظ تازی نشاید از آنان نیز پرداخت فرهنگ پارسی نیاید شعر ما و زاهد زبان آشنائی نیست باهم او میداند عراقی من نمیگویم حجازی حاجی راهنما سر و سرائی گرم تر افشاد و از آن پاسخ دلپذیر و گفت نفس چین نرم نشاید زبان لعنت برگشاد که این سخن را از چون تو دانشمندی شنیدن نشگفت است و جای هزار گزند و کرفت زیرا که چون من بی زبان هیچ ندانزاد را اندک زمانی رسم و راه تازی بدست افتاد و صید زبان بازی و لغت پرداز درشت تو نیز اگر از اینگونه راه تعلم سپاری راز تکلم بدست آری





شهنشاهی که بودی گوهری گردون گهر بخشش / سر از چوگان کین گردید گوی سا...
خلیلی کش فدا زیبد چو اسمعیل صد قربان / رسید از مطلع خنجر هلال عید قربانش
سکندر حشمتی کالب خضر از خاک تیره بردی / بظلمات عطش دیده تیره گون شد آب حیوانش
لب لعلی که در درج احمد لب بر آن سودی / شد از الماس پیکان عقد لؤلؤ کان ...
سواری را که دوشش گشت معراج سیدان بود / سپهر انگیخت از دشت شهادت گرد جولانش
بمهد خاک خفت از بیکسی آن کامد از نعمت / باستحقاق جبریل امین گهواره جنبانش
برینت تا خدائی کز ازل فلک النجاة آمد / فلک بسپرد در دریای خون کشتی بطوفانش
عزیزی کش ز ساعد بست بهر طوق ... / گشود از ناخن تیغ ستم گوی گریبانش
وجودی کافرینش را و شد خلعت ... / بسینه خصم پیرهن سنجاک افکنده عریانش
بکید از قحط آب انگشتری شاهی که ... / نمودی در نظر پای ملخ ملک سلیمانش
چه حاجت قصد آن خشک لب ... / ... سیلاب مژگانش

هیون
بفتح اول بر وزن زبون
بمعنی شتر باشد مطلقا و بعربی
بعیر خوانند و بعضی گویند
هیون شتر جمازه است و بعضی
شتر بزرگ را گویند و هر جانور
بزرگ را نیز گفته اند و اسب را
هم هیون خوانند

نه از تیمار رنج آن ز انمای تن آسانی — نه از آسیب تیغ این بنا استدرستکار رهها
نه بیند تا چنین روزی که دریغا دست بستن کوی — در آن روز که شد غلطان بادرخاک سیاه رهها
چو زال از سوک رستم بر جگر کاری نمت گیرد — بهمن در فرات از فوت شه اسفندیار رهها

نوحه سینه زنی

ریسد خشک لب شط فرات اکبر من
نوجوان اکبر من
سیلابی بکن ای چشم چشم تر من
نوجوان اکبر من

کسوت عمر تو تا این خم فیروزه ممون
لعل آورد بخون
گیتی از نیل عزا ساخت سیه معجر من
نوجوان اکبر من

تا ابد داغ توای زاده آزاده نهساد
شوان بر دز یاد
از ازل کاش نمیزاد مرا مادر من
نوجوان اکبر من

تا ز شصت ستم خصم خدنگ افکن تو
شد مشبک تن تو
سخت پرویزن غم خاک عزا بر سر من
نوجوان اکبر من

کرد تا لطمه باد اجل ای نخل جوان
باغ عمر تو خزان
ریخت از شاخ طراوت همه برگ و بر من
نوجوان اکبر من

دولت سوک توام ای شه اقلیم بها
خسروی کرد عطا
سینه طبل است و علم آه و الم لشکر من
نوجوان اکبر من

چرخ کرد اغ غمت سوخت بر آتش چو خیم
تا بدامانت رسم
کاش بر باد دهد توده خاکستر من
نوجوان اکبر من

تا تهی جام بقا بیت زد از کینه و مهر
دور مینای سپهر
ساخت لبریز ز خوناب جگر ساغر من
نوجوان اکبر من

تا به روی تو ای بدر عرب شمس عراق
خورد آسیب محاق
تیره شد روز پدر گشت سیه اختر من
نوجوان اکبر من

تن شاهی که فراز فلکش پایه کیست خفته بر خاک پست	خاک با چرخ برابر چکنم گر نکنم چکنم گر نکنم
مهر بر پنجه اسیری چه دهم گر ندهم چه دهم گر ندهم	گردن آتا دهٔ چنبر چکنم گر نکنم چکنم گر نکنم
کودکان بسته زنجیر و زنان خسته بند دختران در کمند	التجا جانب مادر چکنم گر نکنم چکنم گر نکنم
دل به پیداد اعادی چه نهم گر ننهم چه نهم گر ننهم	صبر بر غارت لشکر چکنم گر نکنم چکنم گر نکنم
هر قدم زخم نه و نیزه خورم گر نخورم چه خورم گر نخورم	هر نفس ناله دیگر چکنم گر نکنم چکنم گر نکنم
میل در دیده از این غم چه کشم گر نکشم چکشم گر نکشم	نیل از این عارضه در بر چکنم گر نکنم چکنم گر نکنم
والی هیچ بها را که درین خیل بهی است سر صاحب کلهی است	خاکپای تو به اشک افسر چکنم گر نکنم چکنم گر نکنم

نوحه سکینه زکی

دی شب پوشیده سنیم ور محشر آفتاب	آفتاب	باز سر کش آفتاب
وز صباحت آشکار ای شام دیگر آفتاب	آفتاب	باز سر کش آفتاب
ست این سخت ابتلا ذرات تا لا او ست	هر چه هست	پا ز راه از کار رفت
شرم کن آخر بیا از ذره کمتر آفتاب	آفتاب	باز سر کش آفتاب
زین دمیدن خواهد آخواهد جا و داین خاص و عام	صبح شام	صد قیامت را قیام
در مهر من از آفتاب روز محشر آفتاب	آفتاب	باز سر کش سر آفتاب

آه کز بیداد ولتان دین بدنیا باخته | تاخته | کشت کارش ساخته
پادشاه کشور دین خسرو دنیا دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ
آنکه اجزای زمین و آسمان بالاو ست | هرچه هست | جز بدو صورت نبست
در لکدکوب سپهرش خاک شد اعضا دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ
خاکپا نزادست بر لب تار و دگردون بتاب | زالتهاب | تا شود گیتی خراب
قدسیانرا آستین بر چشم خون پالا دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ
شهسواریرا که چرخ ادهم منزد انجم ستام | رخش کام | ساکن آمد از خرام
اشهب گلگون مهر وه جهان پیما دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ
شاهبازی ز اوج دولت همایون مرغ جان | صعوه سان | زاعتساف کرکسان
جاودانی آشیان در بنگه عنقا دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ
جامه بر جسمی قبا کامد بتن را پیرهن | بی کفن | چرخ و گیتی را بتن
خلعت اکسون فسوس و کسوت دیبا دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ
مهر با کین ماه بی مهر اختر گیتی فروز | رحم سوز | شب سیه تاریک روز
چرخ دشمن بخت وارون خصم بی پروا دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ
بنده وار آزاده قومی را که بند از پا گشود | هر که بود | رحمت ایشان بکشت
قید کین بر دست و زنجیر ستم بر پا دریغ | وادریغ | نصرت اعدا دریغ
کشت چون یغماگر ترکان ستم با تیغ و نی | جان وی | در هوای ملک ری
ایمن از تاراج خوان هستی یغما دریغ | وادریغ | نصرتا عدا دریغ

نوحه سینه زنی

محشری بینم عیان در هفت کشور آسمان | آسمان | شرحی آخر آسمان
شام عاشور است این یا صبح محشر آسمان | آسمان | شرحی آخر آسمان

زینبت در کوشش با داخترنه کر آسمان	آسمان	شرمی آخر آسمان
بانوان ستر عصمت را که اندر فتنه‌ها	پرده دار	شخص عزت پرده دار
رخ کشاده میبری کشور بکشور آسمان	آسمان	شرمی آخر آسمان
در بیابانی که ناید وحشی آنجا ز التهاب	دل کباب	از پی یکجرعه آب
میبری صد حرم را یکسره بر آسمان	آسمان	شرمی آخر آسمان
ساقیان بزم کوثر را جگر از قحط آب	زالتهاب	همچو بر آتش کباب
می نکردی آسیا دست خاک بر سر آسمان	آسمان	شرمی آخر آسمان
اینوان چنین عزت بین بصد خواری اسیر	خیر خیر	از سکان شیر گیر
چند کردی شرمی از روی غضنفر آسمان	آسمان	شرمی آخر آسمان
ذره آهن دلت از آه یغما نرم نیست	شرم نیست	یکجو ترا ز رم نیست
شرمی آخر آسمان آزرمی آخر آسمان	آسمان	شرمی آخر آسمان

نوحه سینه زنی

قاسم ای جشن طرب بر تو تباه
حجله عیش عروس از تو سیاه

در کشش باره سوی قربانگاه
جکند تکیتن و یکدشت سپاه

بصف آرائی مژکان سوکند
بجگر کاوی پیکان سوکند

از زبان تا به پیره قسم
از کله تا شمشیر قسم

برگ میدان جدل ساز مکن
سوی ترکان جبان تاز مکن

برخود آغوش اجل باز مکن
سوک با سور منا ساز مکن

بدل زرو ملال تو قسم
بغم دیرز و ال تو قسم

بتو و بوسه حورا سوکند
بمن و سیلی اعدا سوکند

بمن و دامن پرخون سوگند
بتو و جبهه گلگون سوگند

راهی از مهر سوی یار انداز — باز کش رخش سفر بار انداز
راهش بزم بهنجار انداز — رزم با بهمن قاجار انداز
بتو و زنده روی تو قسم — بمن و کشته کوی تو قسم

نوحه سینه — زنی

بمقامات سعادت سوگند
بسعادات شهادت سوگند

قاسم ای خانه صبر از تو خراب — زآتش داغ توام سینه کباب
روز شادیست نه هنگام شتاب — مرو از صحبت ما زود بتاب
بتن پاره اکبر سوگند — بجگر سوزی اصغر سوگند

بسر میر علمدار قسم
بتن عابد بیمار قسم

ای عروس از تو بشرم بخدا — چکنم لیک بفرمان قضا
قسمت این بود که در دشت بلا — کردم بزم طرب کاخ عزا
بمن و عرصه ناورد قسم — بتو و گونه پرگرد قسم

بقضاهای خدائی سوگند
بتعبهای جدائی سوگند

برگ میدان بخدا ساز مکن — تشنه لب سوی عدو تاز مکن
مویم از ماتم خود باز مکن — با غمم مونس و دمساز مکن
بسیه پوشی گیسو سوگند — بکمان سازی ابرو سوگند
بسر کشته اصحاب قسم — بلب تشنه احباب قسم

هنجار
با چیم ابجد بروزن زنگار
بمعنی راه و روش و طریق
و طرز و قاعده و قانون و رسم
و لون باشد و بمعنی جاره و راه
راست هم آمده است بعضی
راه غیر جاده را گویند ولیکن
مجازی راه راست باشد که براه
روند و بعضی از غیر جاده
براه رفتن را گویند که
بجهت نزدیکی منزل بر بیراهه
براه روند تا زودتر بمنزل
برسند و بمعنی اول هم
آمده است

[illegible]

نهب بالفتح
غنیمت و تاراج و
غارت است

[illegible]

مهر تحمل بجهت سو کند
سخت کن ای دل بمودت سو کند

روز محشر که زند صعوه بباز / شیب را پایه چو سر بد بفراز
همه را چشم شفاعت بتو باز / نظری جانب یغما انداز
بتو و عفو الهی سوگند / بتو و سینه صد چاک قسم
بمن و نامه سیاهی سوگند / بمن و دیده نمناک قسم

فی المرثیه

سلخ ماه طرب و غره شهر الم است / نوبت ماتم خورشید کواکب حشم است
آسمان کرده نگون شده دین سایه صافست / سپهش اختر و طغرای هلالش قلم است
ترک کردن شد ارشد حشیش جامه از آنکه / قتل سبط عرب و ماتم شاه عجم است
تا قیامت اگر از چشمه چشم رود بهر / عوض اشک روی دیل سیه فام الم است
ناله کش جنتا زغایه سوک تو بپاست / قامت فلک از بار ملال تو خم است
دو جهان از سر جان که همه خیز مدروا است / در ره ماتم تو ترک سر اول قدم است
عرشیان را همه ذکر الم تن بخاک / فرشیان را همه را اشک عزا دیده نم است
بر همه اهل نا قرعه عیش و طرب است / بر همه آل علی قسمت جور و ستم است
ناله بر کش ز دل ای سکان فغان تا بدنست / خون فشان از مژه تا در شهره آثار نم است
اینچنین خیره مدآ سمنای کرک بپر / میری سیر ستم کر همه صید حرم است
جرم یغما که فزونست بجهان ز حساب / چون تو اش واسطه روز حسابه چه غم است

فی المرثیه

ای ز نی لب تشنه چشمی بشیشاد شمر / وی ز نی تاب دلت ابی و صد جرح ستر
سر تو بر تن نی ای همه را چاک بتن / تن تو بر سر خاک ای همه را خاک بسر

[illegible]

پورچمارترا

پور بیمار ترا پای بزنجیر درون | دخت افکار ترا روی برون از معجر
زین تحکم چه زنم گر نزنم دست بروی | زین تهتک چه درم گر ندرم جامه ببر
پیکر چاک تو در آب همی ان لب خشک | آتش جان تو بر باد از آن دیده تر
چه فروزم نفروزم همه کانون زروان | چه ترا وم شراوم همه دریا ز بصر
آل اطهار ترا بر سر معموره عبور | حرم عز ترا در بن ویرانه مقر
چه زنم گر نزنم بر بشری سقف سپهر | چه برم گر نبرم با بشری خاک گذر
قایه جان وجهان قافله کون ومکان | برداز کون ومکان جان جهان رخت بدر
چکنم گر نکنم جان وجهان شیب وفراز | چکنم گر نکنم کون ومکان زیر وزبر
تیغ بهمن سر و پهلوی تو نیزه گذار | جان بغما بتن وسینه تو خاک سپر
زین تغافل چه کنم گر نکشم دشنه بدل | زین تغابن چکنم گر نکنم خاک بسر

نوحه سینه زنی

شهسوار ملک دین از زین فتادای آسمان | آسمان | از تو دادای آسمان
تا زمین ساکن نگردی بر مرادای آسمان | آسمان | از تو دادای آسمان
آخر از باد مخالف صرصر دوزخ نسیم | بس عظیم | ساختی بی سر سیم
خاک ولا دبنی بر دی بباد ای آسمان | آسمان | از تو دادای آسمان
خون کشادا ز مژه بستی بصد تشویش وغم | از ستم | بال مرغان حرم
شرم بادت شرم از این بیداد ای آسمان | آسمان | از تو دادای آسمان
خون چکید از چشم زهرا حسرت زیروزبر | سربسر | اشک حقان از چشم تر
قطره قطره بر سپهر بر رخ چکادای آسمان | آسمان | از تو دادای آسمان
عاقمران ملک اسکندر ز سیل قحط آب | با عتاب | خاندان کردی خراب
لطف کردی خانه ات آباد بادای آسمان | آسمان | از تو دادای آسمان

چگویم زانچه کردی ای سپهر سفله چون کردی
بت گردون زمین آسا که رفتار سکون کردی

بنات النعش نیلی سلب ناقه عریان
زبی خجلت تو با نه محمل زر جامه چون کردی

محیط فضل را چون نقطه داخل زین خارج
فکندی در میان از مرکز رفعت برون کردی

بس این آرام و جنبش این زمین ای آسمان تمکین
تو کردی چون زمین ساکن بیغ چون گردون دون کردی

بخون افکندی عقاب ولایت را بخون غلطی
حریم آل احمد از بون کردی بون کردی

همایون خرگهی کش حرم مهر و مه قباب آمد
بخواری سرنگون کردی بخواری سرنگون کردی

گلوی تشنه آن سرور کو سرچشمه دین را
غریق بحر خون کردی غریق بحر خون کردی

نبشتن آزمون کردی حیات آفرینش را
تقاص آفرینش را بکشتن آزمون کردی

بداغ تشنگامی لاله گلزار ایمانرا
چو گل خونین جگر کردی چو گل خونین درون کردی

زپشت زین بروی خاک خاکم بر سر از عدوان
همایون شهسوار ایرانگون کردی نگون کردی

فنون ستمکاری چیست اعما فید این ماتم
ترا خود در ستمکاری فید کر از این فنون کردی

فی المرثیه

درین ماتم خلیل از دیده خون بارید آذر هم
بداغ این ذبیح الله مسلمان سوخت کافر هم

شکفتی با بد ارهستی چو در خون دامن عیسی
کزین سوک آسمان افشاند خون از دیده اختر هم

بسوک فخر عالم از نبی جان و زنی آدم
ز افغان شش جهت ماتم سرا شد هفت کشور هم

تکید آن تاجدار ملک دین با اعطش جانم
زدست وی فرق جم انگشتری افتاد افسر هم

بخونش تا قبا شد لعلگون ستار در گلنار
بباغ خلد زهرا جامه نیلی کرد معجر هم

زبان تشنه تا سینه گون لعل سیرابش
علی نیز در جامه از اشک یاقوت احمر هم

چو فرق کوکب تاج آذین دو پیکر شد
ز سر بشکافت فرق صاحب تیغ دو پیکر هم

چو لقمه ساقی کوثر زبان از تشنگی خائید
بکام انبیا تسنیم خون کرد و کوثر هم

مکافات این عمل را بر نشاید وسعت گیتی
چه جای وسعت گیتی که تنگ است محشر هم

ناوک بیداد بر حلقوم اصغر کشته راست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
همچو گل بر قامت قاسم قبا شد پیرهن | هم بتن | خلعت عیشش کفن
غنچه آسا بر قد عباس پیراهن قباست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
هم حسین شاه حجازی مانده در بحر عراق | از نفاق | در کمال احتراق
هم مخالف را بنای شادی از هر گونه راست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
از خزان گلستان وارث باغ فدک | نه فلک | پر شد از بانگ ملک
قامت گردون کج و در زیر بار غم دوتاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
دشمن دین متکی بر متکای زرنگار | با وقار | شاه گردون افتخار
بستر از خون بالش از گل خفته در خاک از جفاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
سرور کفار در تخت لوای صبح شام | شادکام | با هزاران احترام
سرور دین را بزیر سایهٔ شمشیر جاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
هر گدائی چند را در سایهٔ دیهیم زر | جلوه گر | آری ای بیدادگر
خسروانرا سر برهنه سر بنوک نیزه هاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
در محافل نامحافظان در پس زرین حجاب | بی نقاب | دختران بوتراب
سر برهنه با تن عریان سوار ناقه هاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
خارزار کفر خرم همچو خرم گلستان | صد فغان | از تقاضای زمان
گلشن اسلام از باد مخالف بی صفاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
شام غم بر شامیان شوم رو صبح طرب | روز و شب | زین تظلم در عجب
صبح عیش آل احمد تیره چون شام عزاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک
کوفه از خون شهیدان شهر بندان سرور | از غرور | دست ارباب فجور
کربلا زین کشتگان کربلا کرب و بلاست | کی رواست | سرنگون گردی فلک

اشک و آه ار چه پیش سهام هم تیر
اشک آب شمر و آه همی باد هواست

لیک در این نزد و گیر
خون هدر مال هباست

باز نباید بزمین کم چه هستی بیم زمان
وز زمین بر بفلک کر همه خود تیر دعاست

از فلک خط امان
خون هدر مال هباست

گر همی ساخته بو الحسن از روی کهر
ور همی توخته فاطمه چه افزود و چه کاست

چه تنیره چه پسر
خون هدر مال هباست

شوق مرگ شهدا قافله عشاق سبیل
مرگ در پیش و اجل از پی و غم از چپ و راست

قاید قتل دلیل
خون هدر مال هباست

گر بسر وقت شهیدی زند از مهر قدم
پیکی ار سوی غریبی گذرد تیر بلاست

منت تیغ ستم
خون هدر مال هباست

خنجر کج همی از منحرف از رای سکون
داوری خواست نشاید گر از نیزه رواست

جنبش آرای خون
خون هدر مال هباست

خسته را که فلک خاک و خورش خوان کرم
آب خون لقمه جگر فرش زمین درد دواست

از حرامی بجرم
خون هدر مال هباست

خلق را خون خطا آمد و عمد این دو ستم
گر این قتل که مستجمع عمد است و خطاست

جمع گشته بهم
خون هدر مال هباست

پر شد از قتل زاغ بکمان کرکس تیر
نامه امن و امان دوخته بر بال هماست

سوی سیمرغ دلیر
خون هدر مال هباست

هر کرا خانه و جانی نه بجو راز درد داد
نه شما را زپی آن خون نه مرآن مال فداست

چه همی کم چه زیاد
خون هدر مال هباست

نقض کرد از در روبه روشی عهد ادب
شیر مردان عجم روز هنر بی‌او وفاست

گرگ سگهای عرب
خون هدر مال هباست

مضمار
بکسر اول میدان و اسب
میان باریک و جائیکه
حیوانزاد و دارند و فربه سازند
و آن قدریست که حیوان
در آن فربه شود و آن چهل روز
باشد

صبر سندان چنین سخت بلا سنگ و سبوی
تو همان آهن و روی

شرمی آخر نه از خاره و فولاد فلک
از تو فریاد فلک

مرد و زن پیر و جوان دخت و پسر عبد و امیر
کشته گشتند و اسیر

با شش و پنج تو چه هفت و چه هفتاد فلک
از تو فریاد فلک

تشنه لب تفته دل از خون بتن و اشک نبات
راندی از نیل فرات

سوی جیحون و ارس دجله بغداد فلک
از تو فریاد فلک

تشنگی سوختگی خسته دلی خون جگری
بیکسی دربدری

برشی نیست روا این همه بیداد فلک
از تو فریاد فلک

دل و دیده همه را تا ز حل ار ریخته کل
پی آن دیده و دل

جاودان عهد سرشک آمد و فریاد فلک
از تو فریاد فلک

مصطفی محو و علی مات و خدا تعزیه دار
روز محشر شب تار

از ستمهای تو پیش که برم داد فلک
از تو فریاد فلک

والی از سینه و چشم آذر و نیسان آورد
تا ز نداو سر درد

آه زان اشک فشان بهمن و مرداد فلک
از تو فریاد فلک

نوحه

سوی مدینه ای صبا افتد اگر عبور تو
در بقیع پیغمبر خفته تو و بگر ملا

گفت بگو بفاطمه زینب نا صبور تو
مال هبا و خون هدر با تن پاره پور تو

چون نرسانم از زمین آتش دل بر آسمان
وا فی اگر چگونه زد برق عطش بتشنگان

شد با سپهر میرمن رفت بخاک هور تو
شعله بر آسمان برد ناله ز خاک گور تو

سوخت سموم تشنگی برگ بهار عیش من
بگذری ار بکربلا شب نگری و روز ما

خورد بمرگ تشنگان لطمه سوک سور تو
عیش نه ماتم آورد زانده ما سرور تو

آفاق را زپی افلاک رازین
سلطان برین خاقان بحرین

[illegible]

چون صید مجروح چون مرغ بی پر	افتاده زپای غلطید بر سر

آفاق را زپی افلاک رازین
سلطان ترین خاقان بحرین

گردون جفاجوی اختر ستمکار	گیتی اهل سوز کیهان امان خوار
نز بخت یاری نز خصم زنهار	در زم هست ناکام قتل هست ناچار

آفاق را زپی افلاک رازین
سلطان برین خاقان بحرین

دام تعلق از جان گشاده	داغ احبا بر دل نهاده
در خیل اعدا تنها ستاده	از هر خیالی جز مرگ ساده

آفاق را زپی افلاک رازین
سلطان برین خاقان بحرین

در طرف وادی آن صید بسته	از ناف تا حلق مجروح و خسته
صد قبضه تیغش بر دل نشسته	صد جعبه تیرش در تن شکسته

آفاق را زپی افلاک رازین
سلطان برین خاقان بحرین

داغ عزیزان بر سینه ریش	بعد از شهیدان آماده خویش
تا اهل حرمش خاطر مشوش	یک گام از پس یک گام از پیش

آفاق را زپی افلاک رازین
سلطان برین خاقان بحرین

چون خشک لبیست در خون اقامت	لعنا نخواهد دیگر سلامت
خواهد فدا ساخت جان بی غرامت	تا گیرد ش دست روز قیامت

[illegible]

کیهان ... بفتح اول ... یعنی جهان ... [illegible]

تهنه
بفتح اول و ثالث یعنی
تهن است و آن شیری باشد
که بسبب مهربانی پیدا
در پستان ما در طفلان کنند
و بسکون ثانی چوگان بازی
و گوی بازی باشد و نوعی
از چوگان بازی است گویند که سر
آنرا مانند کفچه سازند و
گوی را در آن گذاشته
بر هوا اندازند و چون نزدیک
زمین آید باز بهمان بهنه زنند
و نگذارند که بر زمین آید تا بمقصد
رسانند و آنرا بعربی
طبطاب گویند و بمعنی
میدان هم آمده است

[illegible]

آن کاعشای حرمت فرش بکرد اسلام — نی لشقاتی از دوست نزد دشمن حیترامی

پیکان تن کذاشت کر سوی او سعی — زو مهین دل نشینت اورا اگر پیامی

سلطان کم سپاه چون خیل جان سپاران — القوم اعتشادی امیر دم احتشامی

ورکار او نه تختهای تن مکر زجاجی — برحال او نه نرم ایدل مکر رخامی

از تیب صفوه ساران سلطان خسروانرا — کار سپید از نظم الفوج شه نظامی

سکهای شام بی حصر شیر حجاز محصور — کز کان بوی آهو در پاش اهتمامی

شاهان بی سپاه ای خیل القاقی — خونهای بیکنه را ای جمع اشقامی

ترسیم شب اشوری روز بر آفتاب بطحا — ای صبحدم درنگی ای شام که دوامی

ای نینوا بستود میدان خاصکانت — نی نی بدین قیامت تو رستخیز عامی

نیلت بدجله خونخنر ها آن ایفرات تا چند — بر قبطیان حلالی بر سبطیان حرامی

دریای کشتکانت خون از دریع لبتشان — آبی زچشمه چشم در حلق تشنکامی

ز ابنای این جهان نام ونشان قیامت — کفرست اکر بماند از ماتشان نامی

از دود کلک یغما اصناف خشک و ترسوخت — آتش چو تو بی افتاد چه پخته چه خامی

نوحه

قصد هلاک کردند مقصود کون و کانرا — در سجده سر بریدند مسجود انس و جانرا

اینجاک خیره مکار بر شرزه شیر و باه — ای چرخ خیره مپسند بر بازنا کیانرا

از اشک و آه حسرت باران و برق انگیز — سیلاب بران زمین را دریاب کشتکانرا

با ذکر این مصیبت کش رنج دهیدم تو — نقش بطاق نسیان طومار باستانرا

ریزند یک روش خون از دیده رند و زاهد — نالد روان هم او از سلطان و پاسبانرا

جان ودل اندرین سوک کرتن زند زار — جان رنجه با دل را دل خسته با دعا

بگشا زچشمه چشم دریا خون درین غم — بسپر بسیل اندوه دلهای شادمانرا

گر نجف در ماتم شکوه خون خسروان — که بمدینه بود بد و بهشت نهب لشکرم
آتش بجوشن و سپر و خفت سلیب و جامه ام — سیلی خصم و چوب نی گشت نقاب معجرم
ماتم کشتگان عجمی نهب حرم عجم و کر — کوفه مصیبت دیگر شام عزای دیگرم
ساخت سپهر سفله خاک سیه بخون تعو — سرخ فکند زرد رو کسوت نیل در برم
از لب خشک تشنگان اشک روان ببوم — ز آتش داغ کشتگان آه دوان ماخترم
ماند بتاب تا ابد خسته شم بسوک تو — کلک مصیبت از ازل تا چه نوشته بر سرم
زین همه آتش العجب دین نگداخت سنگدل — گوئیا آهن است و روطینت جان و پیکرم
با شرف غلامیت والی و قطره شهی — در رد و گجهان مفاخرت بس که گدای این درم

نوحه

نور بگی در لطافت از سایه تن تابش — کوکب فکند عریان پیکر در آفتابش
در سینه بعد کشتن بر نی پس از بریدن — سر رفت بر سپهرش تن سود بر ترابش
آن تن که خاک و عرش پامال بچیابان — بر فرق آسمان خاک وین طرفه احتسابش
در تاب تشنه کامی و ز اشک تشنه کامان — چون پا نهاد در خون از سر گذشت آبش
از خون حلق ابطال بحری روان که در وی — افلاک کمترین موج انجم کمین حبابش
از برق آه اطفال شیب فراز گیهان — چون جان تشنگان پیکر در التهابش
در حجله گر عروسی دامادی از تنجستی — خاکش بدیده سر بستان بخون خضابش
آن کش ز مزرع سور ناید نصیب مشتی — از خرمن مصیبت خروارها نصابش
گردون کینه پرور در مهر این در بکشش — بدخواه مهر پرور ز دخت بر کین این شتابش
آن سیل اشک بر خاک جاری تر از فراتش — این تیر آه بر چرخ پران تر از شهابش
گر محملی بیاسند در یک گرستونش — ور خیمه بر بیند بر یکدیگر طنابش
گر دختری بر بحر کیسو حفاظ کردن — ور مادری بچنبر گیسو بسر نقابش

یغما خود و ما و همه را عفو کنند خواه مشکل که زد رگاه / با دست تهی باز شود سایل زینب آه از دل زینب

نوحه

او شد یوسف یکی زتو در چاه دگر / همنا کم زدم گرگ تو ای خسرهٔ بحر
زین دم گرگ بر آهوی حرم یوز مثال / هان وهان این دم شیر است بباز شمر
از دم گرگ تو شیران خدا رو به سید / از دم گرگ تو سگهای هوا شیر شکر
هم هژبران جدل را دم گرگست دم شیر / هم غزالان حرم را دم شیرست خنجر
شرمی ای چرخ به بنگاه فنا کاه گزین / رحمی ای مهر بچه سار عدم راه سپر
باش تا شام ابد بر قدمی پیش مینه / رو و تا روز قیامت نظری پس منگر
سهم بدخواه بس ای چرخ نهان ساز کمان / تیرهٔ خصم بس ای مهر مینداز سپر

نوحه

دلم از زندگانی سخت سیره / بمیرم هرچه زودتر با زدیره
زنانرا دل سرای درد و ماتم / تن مردان نشان تیغ و تیره
پسر در خون تپان دختر عزادار / برادر کشته و خواهر اسیره
بکام مادران سخت جگر خون / بحلق کودکان خوناب شیره
اسیرانرا بجای اشک و افغان / شرر در چشم و آتش در ضمیره
خروش تشنه کامان زیر و بالا / ز خاک تیره تا چرخ اثیره
اگر بر سنجی آشوب قیامت / بسوک پشنوا بالا و زیره
بره گریان سراری تا جوار / بخون غلطان سپاهی تا امیره
بدین ماتم چه سان باشم شکیبا / کجا زخمی چنین مرهم پذیره
ترا آنان که تن در خون کشیدند / الهی خاکشان با خود بگیره

میزند خنجر بخنجر عید بین قصه بان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

بین زخون کشتگان از سیل شهرکان نگر — از سمک — تا فراز نه فلک

بیم نگر طوفان غم بین دجله طوفان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

راس پاک فارس مضمار دین سالار حج — بهر ری — میزند با چوب نی

میر میدان هوس را گوی بین چوگان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

در بر و فرق علی جانی همه آغوشش نثار — دلفکار — خفته بر سنجاب خوار

بی نگر تیغ ستم بین تیر بین پیکان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

کرده دستانرا زخون مخضوب بیرک اخیار — زابتلا — صفدر شاه کربلا

چرخ نیلی تک را بین رنگ بین دستان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

درمیان خاک و خون جسم و سر چند العجب — تشنه لب — بعد صد رنج و تعب

بی کفن در دوزیدن افتاده بین غلطان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

از مژه و ز سینه آتا نزاکه ماهی تا بماه — از کناه — برده بر ایشان پناه

شد بماهی رفت بر بلشکت بین افغان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

ساکنه خفاش وش مستور چیحون آفتاب — بی نقاب — دختران بوتراب

حرمت آل زنا بین عزت اعیان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

ده چه با عصمت عیون آوخ چه با عفت لبان — هر زمان — از قضای آسمان

آتش غم این ز طرف گریبان بین خندان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

بی حفاظی چند را عفت طرازی چندرا — بانوا — با دو صد رنج و عنا

ظلمت آسا نور وش پوشیده بین عریان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

اهل بیت مصطفی را داده در ویرانه جا — از جفا — منعمان شام را

با غریبان حجاز اکرام بین احسان نگر — آه آه — گردش دوران نگر

مه را که جهان کرد همه پر ماتم و شورست
او را شب سورست
برکرده بتن کسوت ماتم زدگان را
کامشب شب قتل است

ترسم که ز اشراق تو تا روز قیامت
خورشید ایامت
غارب شود از صبح بگه دار عنان را
کامشب شب قتل است

گفتم بفلک منطقه تیغ دو پیکر
هست از در زیور
بگشا به پی نظم غزا بسته میان را
کامشب شب قتل است

اجرام فلک را که با عده سیارست
بس ذلت و خوارست
بر ماه رسد پرده دری دست کتان را
کامشب شب قتل است

تا عربده شوخی و مستی شودش کم
مشاطه ماتم
از سنبل غرا سوره ده چشم بتان را
کامشب شب قتل است

از شرم رخ صاحب شمشیر دو پیکر
در قلب دو لشکر
خنک است بخونریزی خود تیغ و سنان را
کامشب شب قتل است

در مندل ترکش ز غم اصغر بی شیر
شد چله نشین تیر
هم پیچ و خم غصه چو زه کرده کمان را
کامشب شب قتل است

از نصرت اعدا و شکست غم دین هم
شد پشت فلک خم
دل تنگ تر از چشم زره کرده یلان را
کامشب شب قتل است

فارغ نبود بخت جوان و خرد پیر
از ناله شبگیر
یعنی که غزا فرض بود پیر و جوان را
کامشب شب قتل است

و ز سنبل حوران ارم بضعه خاتم
چون مجلس ماتم
پوشیده سیه ساحت فردوس جنان را
کامشب شب قتل است

تا زینت تجمل ای سینه خروشی
تا چند خموشی
قانون نوائی بده ای نطق زبان را
کامشب شب قتل است

پس از مرگ تو گیتی جاودانی	واویلا	واویلا صد واویلا
سیه پوشد بمرگ زندگانی	واویلا	واویلا صد واویلا
چرا چون چنگ نخروشم گرامام	واویلا	ترا در حجله کام
سرود ناله شد صوت اغانی	واویلا	واویلا صد واویلا
اگر خود زعفران خنده زاید	واویلا	چرا گریه فزاید
مرا دیدن بچهر زعفرانی	واویلا	واویلا صد واویلا
غمت زدای غمت ماتم جهان را	واویلا	زمین و آسمان را
صلای سوگ سوگ جاودانی	واویلا	واویلا صد واویلا
مرا بعد از تو سوری سوگ فرجام	واویلا	فراهم ساخت ایام
سرایم با نوای نوحه خوانی	واویلا	واویلا صد واویلا
جبین دف سینه طبل افغان چغانه	واویلا	ره ماتم ترانه
خروش غم سروش شادمانی	واویلا	واویلا صد واویلا
گر اشد بی تو کشته خاک ناسون	واویلا	کفن آغشته در خون
قبای عیش و بخت کامرانی	واویلا	واویلا صد واویلا
تو محمل بسته زین خونخواره منزل	واویلا	من از دنبال محمل
خروشان چون روان کاروانی	واویلا	واویلا صد واویلا
بغیر از جعد مشکین گیسوانت	واویلا	که از خون ارغوانت
کسی سنبل ندیده ارغوانی	واویلا	واویلا صد واویلا
گذشت این تیر زهر آلوده پیکان	واویلا	مرا از جوشن جان
فغان ای آسمان زین شوخ کمانی	واویلا	واویلا صد واویلا
بهار هستیت از باد گستاخ	واویلا	فرو بارید از شاخ

صید مرغان حرم را سگ کشد زاغ کمان	بی امان پویه آرا پرزنان
ایمنی بر شاخ آهو رحم بربال هما است	کی رواست سرنگون گردی فلک
کرامیری زان میان بربست نی میدان کم	داد سر جان هبا شد خون هدر
ور اسیری حجله آراست عیش و عزت است	کی رواست سرنگون گردی فلک
غالب و مغلوب آوردی بکار از کفر و دین	آن و این باهم افکندی قرین
قاهر آن مقهور این بین الامان زان مرحباست	کی رواست سرنگون گردی فلک
از سپاهی آتش لب تشنگی تا شهریار	شعله سار کام کانون شرار
اشک بی آبی حواشی تا حرم را بحر زینت است	کی رواست سرنگون گردی فلک
پایها از دستیاریهای عفت در کمند	جان نژند دل غمین تن مستمند
دستها از پایمردیهای جرأت برجداست	کی رواست سرنگون گردی فلک
از سرشک و آه یغما ز آتش لب تشنگان	جاودان وآنچه پیدا و نهان
ماجرای خاک و طوفان و شنه برق کیاست	کی رواست سرنگون گردی فلک

نوحه

آن خدیو چاربالش صد هفت ایوان چه شد	خسرو دنیا و دین سلطان انس و جان چه شد
ذو الجناح ای وا جناح	ذو الجناح ای وا جناح
سرور یدت سالها تا کش چنین بوز اید ریغ	بی وفا اسبا سپاس آنهمه احسان چه شد
وارهی ز تیر و تیغ	ذو الجناح ای وا جناح
چون بمیدان تاخت تنها خیلها ز شنگ و فغان	سود اشک آخر چه آمد حاصل افغان چه شد
ساختش از پی روان	ذو الجناح ای وا جناح
شهسواری کامدش اندر پیچ و لا نگاه کام	بارکی دوش نبی عرش خدا میدان چه شد
ماه و هفته صبح و شام	ذو الجناح ای وا جناح

کانون بروزن قانون بمعنی آتشدان باشد مطلقا اعم از گلخن یا منقل آتش و کسی را نیز گویند که مردم او را گرامی ندارند و سخنش قبول نکنند و طرز و روش و قاعده را نیز گویند و بلغت سریانی نام بعضی از ماههای رومی است که کانون اول و کانون آخر باشد و آن ماه سیم و چهارم است

از کتاب ترجیعات و آن مشتمل است بر چند ترجیع بند و ترکیب بند و خاتمه ایست که در آن توبه از هجو و نکاهش از ان گرفته است

بسم الله الرحمن الرحیم

ایدست وزارت از تو دریا ‌ ‌ ‌ ‌ وی صدر صدارت از تو دروا

در محفل از باده پیوند ‌ ‌ ‌ ‌ در محضر حکم باده پیما

در تاخت چنانکه می ندانی ‌ ‌ ‌ ‌ از خون سپیم خوان یغما

با نصرت ما مخالف دوست ‌ ‌ ‌ ‌ در کاوش با تعین اعدا

ما را شمری عدو دریغ است ‌ ‌ ‌ ‌ نشناختش از خدای حمرا

ایذا شناسی از محبت ‌ ‌ ‌ ‌ با ذوق کس چه که چه حلوا

در روسیهی و زرد گوشی ‌ ‌ ‌ ‌ زلفچه ترا ز سپهر مینا

نز خوردن مال مات پرهیز ‌ ‌ ‌ ‌ نز بردن عرض خلق پروا

کرد و ثوابین شکسته بردو ‌ ‌ ‌ ‌ که برده آن دیده عمدا

بیم است کزین شغال شهری ‌ ‌ ‌ ‌ سر برکت نعمت بصحرا

وا: مخفف وای است و آن کلمه ایست که مردم مریض و بیمار در زمان شدت مرض با آن ندا کنند و سپاهی در محل تاسف خوردن کفهای دست بر هم بزنند و این کلمه را گویند

طرزش همه سست و طور ناقص
قولش همه خام و فعل معیوب

فهرست بیاض هر کتابی
بر لوح جبین اوست مکتوب

او از تن خویشتن با نظام است
زان گشت حصار گیر و در کوب

گیرش علم است و فاستقان تیپ
خایه و کونش عراده و توپ

میلویم اگر بفرق من سنگ
میکوبم اگر بفرق من چوب

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

از کار روا تیش خبر نیست
در حال رعیتش نظر نیست

زاشک و غم رفت و لاغر آزاد
الا نجیال سیم و زر نیست

چون برگ محاکمت کند سان
جز مال هبا و خون هدر نیست

یکدوست بملک خسرو او را
از دشمن من عزیزتر نیست

در خانه خصم ملک و دولت
خود شام بود اگر سحر نیست

در جهل و جنون برش کاویش
هشا و طویله گون خر نیست

شها من از او نه عالمی را
خون در دل و آب در جگر نیست

از رحمت اگر گریز گاهم
جز رحمت شاه دادگر نیست

معزولش کنم که جز بریدن
تدبیر درخت بی ثمر نیست

آن سینه که پال او منقوش
جز در خور تیر چاره گر نیست

او را لشکر دو ریاست ایرک
بر صدر علی ره عسر نیست

تا او بمقام این حکایت
در هر مجلس جز این سمر نیست

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

زفت
بفتح اول و سکون ثانی
و فوقانی بمعنی درشت و سبر
باشد و کنده و سطبر و سفت
و هنگفت را نیز گفته اند
و بمعنی پر و مالامال هم
آمده است و طعم تیز و مزه
تیز را نیز گویند که زبان را
بگزد

الحمد خدا را که ماندست — بگار چو مهرهای سطروح
تا نقش تو بسته شد در آفاق — در ناى بلا و درد مفتوح
تو مست پیاله نه ساقی — تو مرد صبوحی و نه سبوح
گویند نه خاکیان مجرد — گر صبح برین فرشته و روح

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و وزیر سمنان

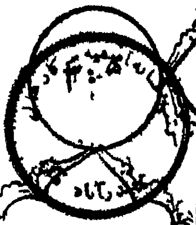
از صد منال زبان گستاخ — ای بر بدنم هزار سوراخ
چون دم دهد ببال بندی — بیم است ز سر بر آیدم شاخ
زاندوه حضور عیش سوزت — نز شاخ طرب مرا نه از کاخ
از تیر زبان تیره ساخت — شاک است مرا تمکین آخ
خرما و سرای او که دیده است — باید که و صد هزار سلاخ
سمنان و وجود صرع زادش — پیوند کلام دیو با لاخ
نازش به کلاه مردی خویش — چون فخریه زنان شاباخ
از آن پدر این پسر عجب نیست — خر که چه پزد چو معده طباخ
پاینده به پارسی و ترکی — ترکانه کشتی چو شانه بر شاخ
هر ترک که بشنید آن سهو ایله — نا لمس مرا و بوسه نفاخ
ایش الده گدن هرزه کور کور — از رواد سکون ریشه باخ باخ
در بات همی بهلوی گفت — گویند زبان کننده گستاخ

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و وزیر سمنان

نه زاهر سا کس نشان نه از جود — نه مثنا، ضربه ما خذ سود

مثنوی

باده را گویند که هنگام
بام باده خواران بدان
سنگینی خمار دوشینه را
از خویش بپرداز



از سنجرهٔ اولیای شوکت	در دولت فیروز پای قاجار
گردید رئیس مرز سمنان	مجبور زمانه گشت مختار
او پیش آهنگ و شهر شر از پس	سرکرده بدین ترانه گفتار

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و وزیر سمنان

هر جا سخن لب آورد باز	ز انجام طمع بسر د آغاز
ز اطناب مزخرفات گفتش	افسانه شود قیامت ابناز
رمزی که به پیک اشاره کودک	بی حرف کند احاطه بر راز
پیر خرد از هزار تکریرش	معنی نکند ز حرف ممتاز
فهم سخن بهایم آری	حاصل نشود مگر با عجاز
از نیم سؤال هیچ پاسخ	تا صور بود فسانه پرداز
گر با لشاش دهان بدوزند	از شعبهٔ گونش خیزد آواز
با دل گوئی همیشه همدم	با چس نفسی همواره دمساز
از مار زبان جان گزایش	در مغز جراره‌ای اهواز
خاصه چو بهینه ریاست	باره رخ آیدش سبکتاز
اطناب بخر گشد بجائی	کش منیت میسر آمدن باز
او کرم حدیث و در بایش صوت	خلق ازل و ابد هم آواز

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و وزیر سمنان

نه دولت شه نه دین کند پاس	نه بیم سخط نه دهشت از باس
فعلش همه بر مداخل و اخذ	از سلسلهٔ بهیمه تا ناس

او در پی سرانه ریاست	وین ذکر توانگریست و درویش

گیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن و زیر سمنان

تا چند کشم نهفته و فاش	بیزار ہی از این کمینه فراش
افسوس بود در این کشور	بی هیچ هنر امیر اوباش
در رک وی و راز ملک آرائی	چشمه خورشید و چشم خفاش
حرصش نکرد حساب جو جو	کر تشنه ندیده تخشخاش
چون چیز آید بمال مردم	گویی که ساکت او فتاده در لاش
در معرض جنگ پیر صلح	در سور و صلح میر پرخاش
دارائی مرز و کج مغرور	و ستوده‌ی ملک ور ندقلاش
صد گندم ری به پیش از ریش	تا ید بشماید دانه ماش
جهل است اشیر و صرع دستور	چون باز نکند بساط کنکاش
صد دیگ بپخته خرد پز	خود خام کند بکاسه آش
او خوش که منم وزیر سمنان	از پیشی و پایه بر سران باش
وز سخره بزیر و بم سرایان	ترک و هند و عرب غزلباش

گیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن و زیر سمنان

نه لهجه نکو نه گفت مربوط	نه رای متین نه کار مضبوط
خود آن همه کوز کند از جنت	گر عقل دگر تو نیست مخلوط
حرفت بزمین زنم که خوشتر	فرزند حرامزاده مسقوط
تو پشت بما چو زمره عاد	ما روی بتو چو امت لوط

کشیند زنخه تا بقرا ق / وزخیل حنیره تا بقلما ق
وزعقل سخیف و رای معوج / وزطبع سقیم و سوء اخلاق
سک سیرتی اینچنین بد آیین / خرکردنی اینچنین قرساق
نسکالد جز هوای غارت / نندیشد جز خیال اشلتاق
در شیمت عدل و لطف راجل / در سیرت جور و عنف قبراق
عهدش همه سقف خالی از رکن / قولش همه ژاژ کوز بر طاق
چه سستی او و چه فسوهٔ نرم / چه سختی او و چه بانک خرباق
با تلخی او مجو حلاوت / از زهر مخواه ذوق تریاق
هم سنخ اوانه او بدرد محتاج / هم صحبت او بمرک مشتاق
از آن افق وفاق محروم / وقت است که بنهم در آفاق
زان عقل ضعیف و جهل فربه / آوازه برم بلاغ و چاق
تا مشفق آید اندرین گفت / ارباب غنا و اهل املاق

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

ای ریشه باتش تو از خاک / دود دل خاکیان بر افلاک
از کردم خوست خلق پران / زنبور صفت بمار ضحاک
ارواح ز رنج زندکانیت / آتخته مرک را بفتراک
زهری که زنیشت است در دل / زایل نکند هزار تریاک
روی از ترشی چو کون بهم در / دریاوه چنان که کش دهان چاک
هر گوشه لغیبت اریه کاوند / شبان دگر بر آید از خاک
با باد ستیز من سبلت / شعله برق است و مشت خاشاک

ازیاوه دراز کرده دام | خفقان اجل به بند دست دم
با هستی این خبیث شیطان | سک بدید و دهان آدم
نیک و بد ملک تا تو دستور | چون عقل و که تو رفت درهم
خلق ورخت از لقا و القا | سوراخ ملال و تخته غم
آدم آید برای او لال | ابلیس آید ز روی [illegible]
خود دست نگر دار شود بر | دریا بحباب و چه شبنم
نیش سختش کاسه کونش | درساغر لب لعاب قم
جز سست عناصر تو کشیند | سودا زاید مزاج بلغم
صد بار قماش نام و ناموس | پیشش چو یکی جوال شلغم
جز آن ریخ سور سوز کشیند | یک جلوه و صد هزار ماتم
شها شها نه من بدین صنو | کین است سرود دهر که عالم

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

گیجی مجنون و جهل معجون | گولی گزاف و خلف مرهون
تلواسن یاد و همت کم | بالای بلند و فطرت دون
چه کارش سرک شونی ملک | خو کرده لیف فرت و صابون
بر همچو خری خطاب دستور | کاو است و اشارت فریدون
با کاو چنین مدار ملکی | خر است همی لقب فلاطون
در اخذ و عمل گسسته افسار | در نظم و نسق شکسته قانون
وقت است گزین گدای محور | در محضر خسرو همایون
هنگامه داد و داوری را | فریاد برم به اوج گردون

منع منتا رنفشرد نا تی | آفاق کنی بیک نوا له
از خانه برون سکی و باز آ | در جامه درون کهی و کا له
یک شاردواز توشصت صاد | یک صاد دواز توصد حواله
صد کاخ کنی به نیم دینار | صد شاخ بری بیک چغاله
دلها نشود زخون تهی دور | تا پر نکند ترا پیاله
گر هیچ سجود آدم ابلیس | کردار در سر کشی اقاله
زان بود که داشت پاک صلصال | در صلب چو تو خری سلاله
ای شغل ملازم از تو فریاد | وی کار رعیت از تو ناله
وصفت چون تو بی کتابی | کی درج شود بیک رساله
او سرد سرا که من وزیرم | من گرم نوا بدین مقاله

کیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و وزیر سمنان

کوتاه نکند عقل والا | در معرض آن دراز بالا
چه از دهنش فضول یاوه | چه ضرطه ز کون فضله پالا
سرفه نکند تمیز از کوز | تهلیل نداند از تلالا
با شرب او چه ذم چه تحسین | در ذوق جعل چه که چه آلا
سوقی اگر از خری بر آرند | او تاجر و نقل اوست کالا
بر مال یتیم چنگ فرسود | در خون اسیر دامن آلا
زود رلقب‌سند دور و نزدیک | زو جان طلبند پست و بالا
من بنده رضای دیگر دم | از قول نعم گرفته تا لا
سنگ را نشود کلیم چوبان | خر را نشود مسیح لالا



بسم الله الرحمن الرحیم

شد بدان دست و ریش بند حنا | که بعالم کشید کند حنا
نقش بند فضای ردستان | بست نقش سرای ردستان
نوبت احتیار باقی پست | شد بلند از فضای ردستان
شکر حق کز سپهر مینا رنگ | گشت مینا طلای ردستان
خویشتن را بلا شمارد و هست | مبتلا در بلای ردستان
خویش را پادشاه شناسد و نیست | که کنون گدای ردستان
بنده کس نه و همی داند | خویشتن را خدای ردستان
ریش را سخت کرده عنابی | نقف کنون حنای ردستان
عوض زر ذکر که اطلاق | می نویسد بپای ردستان
با طوطی چنین چه بود که بود | شهر لوطی بجای ردستان
رنج خویش است و درد بیگانه | گشته تا آشنای ردستان

تبرزد
با زای هوز بر وزن از رجد نبات و قند سفید را گویند و نمک شفاف را نیز گفته‌اند و تبرزد بجهت آن گویند در صلب و سخت است و نرم و سست نیست بواسطه آنکه احتیاج بشکستن دارد و نوعی از انگور سفید هم هست دراز و باریک و چون دانه آن بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند و بعضی باشد در نهایت تلخی و از الغرّ صبر خوانند و معرب آن طبرزد باشد

کون اگر داد کون نکرد چه باک   اینهمه هم ز لوازم جنس است
کیر من در کس زنش چو نانگه   شمع سیمین بسکون لگن است
خرزه ام از لواط او فرسود   کون او کنده تبرشکن است
کون او چاه و من کنم گت کن   خایها دلو و کیر من رسن است
من عفیفا ز کجا همین گرود   قلتبانی که غرزنیش فن است
آشکار و نهان همیگویم   تا زبان را تمکن سخن است

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

گا و خرزه شمار تخم آورد   تا حت بر بند زیر تخم اورد
باقی ای زرد گوش کاسه سیا   از تو و عهد بیوفای تو آه
بسکه از درد حکه در رنجی   همه شب تا سحر بناله و آه
خلق را از خدا همی جو لے   استعاذ نعوذ و قوه باه
خاک تدبیر ابتدا نکند   بر دمد کیر اگر بجای گیاه
غیر کونت که دیک خیر افروخت   من ندیدم کریم کاسه سیاه
با تو از باد خرزه در کوهی   تو کنم داستان صرصر کاه
کج مکو کر بزیر خشم تو رفت   کیر کور است می شود گمراه
همه حرف از کلاه و تخت کنی   بروای کون فراخ تخته کلاه
میکنی ریش خود کرو که مکن   خر بکون اندرم که و بیگاه
عقل گوید حدیثا و مپذیر   مرو از ریسمان چس در چاه
همه را از خری شماری خر   چه خری لا اله الا الله
شب را زیست خواب و راه   به که بر این سخن کنم کوتاه

ذکر همدان چو بکند رو بخیید — قزق تا قوزک تومندانی
شد جهان از توزانی و بنود — از قزمساقیت پشیمانی
خسرو عزره را بخلوت کونت — خایها کنند در بانی
شاه کیرم نه چو بوق کند — طاق کون زن تو ایوانی
بارها دیده ام کس زن تو — کس بکو لجه ایست طوفانی
بسکه زد کله بر در کونت — کیر ما را انگشت پیشانی
نه به تنها و فاکه می‌گوید — همه کس آشکار و پنهانی

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

هستند آن طبیب که ده و نه — جو می ورد فشرکه اندر که
در رو و چون به بستر رنجور — بی اطبار معرفت از دور
گوید این خسته چارشب پس از این — چاشتکه خورده بر بگاه سحور
نیم جوشی یا دچپه و خام — تلخ و شیرین و ترش مزه و شور
بارد و حار و رطب و یابس نیز — سخت عنبر معقوتی و پر زور
مبلغی دیر هضم و زود گذر — چاره افیون شناسم و کافور
برزند بر دوات خود خامه — در کشد نامه بر بدیده کور
نسخه برکه زند بچنگ کلاغ — لایق ریشش خوردنه آن رنجور
قیر در حلق اینچنین هو به — تیغ بر دست این چنین دستور
بمریض فرسیموس د هد — خون بط مغز کله عصفور
حکمت اینجا درست برده بکار — برزکر زاده خواسته کاذر بود
با پزشکی چنین هنر و سزا — بر سر اینه آکرات و ذکور

باچو من کرد کاینات آویز | بر خلافت کهاشت تا چه قیاس
ماه را از خروش سگ چه زیان | شیر را از نهیق خر چه هراس
هرچه هستی نه چنانک منی | گر زمین خسب اگر سپهر اساس
گر شوی ملک گرزه اینک سنگ | ور بوی مور هود اینک طاس
خر بر این حرف غیر صرف حصور | خر بر این بذله حیف بذل حواس
ور کس زنت کیر من ای غر | ننماید چو سوری اندر طاس
روی کردانم از خصومت تو | گر رمد شیر شرزه از سگ لاس
تو وضبط ای عجب کجا کردی | آسیای فلک بکاه و خراس
به بود از خریر کون زنت | گر نکرده همیشه در رم کرباس
نشناسی خدای بسکه خری | خر بکون زن خدا نشناس
کون تو مستراح معبر عام | خرزه و خایه کاله و کناس
می نخواند بزرگتار فلکی | هرکه داند ز فربهی آماس
زانکه آنان که صاحب نظرند | می شناسند ناس از نسناس
پای تا سر جهان بگردیدم | نشنیدم خر این زعانه ناس

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر در کس زن باقی

پشم و پنبه عمان دیرینه | داد بر باد سد پشمینه
ای زن باقی ای نگار جمیل | ای سزای طپاندن و تقبیل
موی بستر ز کس بخیره مبند | سد پشمینه بر دجله نیل
گفتمش کس مده بعانه ناس | گفت بر مهر کس است دجله سبیل
گفتمش کون همی توانی داد | گفت من و الخصی لئیم و بخیل

کرزه

بفتح اول بر وزن هرزه نوعی از مار است و بعضی گویند ماری باشد سر بزرگ و پر خط و خال و زهرا و زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی بزهرا و مقاومت نکند و در بعضی از ولایات دارالمرز موش را گرزه میگویند

خراس

بر وزن پلاس آسیای بزرگ را گویند که آنرا با چاروا گردانند نه با آب

کمند زین لمبد آوازه	وز بکیستی و راغشد این آوازه

تا نشان است از قدم ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

چار بکیر خرزه زد بر خویش	شد اسد اکبر آمد پیش
که ز حلوا همیشناسی باز	خود ز مردم همسیکنی ممتاز
خرزه من بکون سوننیت	کیرره ماری بزه مرتبه جاز
تا بجدی خری که نشناسی	نغمه کونرا ز ترانه بساز
از جل و پل قضای کس زنست	همچو پستوی و دکه بزاز
مهره کیر عالمی دزدید	کونست ایلی حریف شعبده باز
کیر من بحجی گسسته جهار	کون تو نافه فکنده جهاز
وقت مشکی قضای کس نیست	شاه اسد اکبر سشیراز
شد بعهد تو وزن تو بدل	بزنا و لواطه عشق مجاز
خانه زانبوه فاسق و زانیت	سال قحطی و دکه خباز
بمفاد حدیث قسن و دل	به که کوته کنم حدیث دراز

تا نشان است از قدم ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

خواهی از موج حیش اگر کشتی	خیز و در بحر حجله ران کشتی
بسته تا شدی لواطه فروش	نرخ کالای کون بربع فروش
همه کونت شکار کیر کنند	چه کنند له گر نکیر و موش
خرزه چو آری بشیب و بفراز	طاق کون جفت حیرت آید نوش
کین کرامت بود نه جز بندی	بر یکی استوان دو چادر پوش

پشه جاز
عبارت است از قسم بوشان که خبازان تبحجه تنور بکار می دارند و ترکی درمنه ترکی گویند اطلاع در اصطلاح سعدی و مستوکو که سشده به دیوان باشد استعمال نمایند

آسمانت کله کیانی کرد / بکلاه کیانیت ریدم

بددهانی کنی بنسبت من / بتو و بددهانیت ریدم

گویم این فرد و چند خواهم گفت / بچنین تا چنانیت ریدم

تا نشان است از قر ساقی
کیر خر در کس زن باقی

زعفران گو که خاک بوس آید / بوی عنبر ز بند موس آید

چون منم صاحب غریب سیموس / نکنی چاره ام تو با سی موس

پی تحصیل حکمت آمده / همنشین با طبیب منحوس

تو چه کردی حکیم اگر بخوری / که بقراط و کیر جالینوس

خاصه این نسخه گر که بشناسد / فرع ز و فاهمی ز اصل سوس

کوزه گندی که خون شیر با نرا / فضل بنهد بفضله کیلوس

خود گرفتم ز حکمت تو بیاد / آب لقمان و خاک بطلیموس

شاخ عیش ار شیاف با مشیا / بکند چاره رنج خارش موس

گر بکوزی ز کیر من بشکفت / گزدم گر تا بنالد کوس

من گرفتم که نفس کاوسی / نفس من در کس زن کاوس

چند گوئی که من مسلمانم / بروای کهنه قلتبان مجوس

ننگ و ناموس اگر چه نیست ترا / موس ناموسکت کنم ناموس

از تو زنقحبه دعوی مردی / همچو از ماکیان صدای خروس

تا بکی ناز و عشوه خواهی کرد / بروای کون فراخ لوس ملوس

نه همی چیز تا ترا نخند / مشربت شیر خورده با جاموس

قاقشیها نه بسته ماند همی / چون عروس و فلوس لوس عبوس

بیتش
بزو آهوی نر را گویند
بفارسی آنرا که وبهاز گویند

کاوس
مراد از کاوس درینجا
معنی کیست که بظلم و عدم
داد خواهی شهره بود

اژدرم خاک اگر همی بهمن	کاوه ام چرخ اگر همی ضحاک
خسته و بسته فارس قلمم	پیک قلم بی سلیح و بی اشراک
تن گیتی نهند جولان	سر گردون بخنجر فتراک
تو و رزم من آبگینه و سنگ	من و عرض تو آذر و خاشاک
چو تو در پای من چو نخچیر مور	چو تو در دست من چو یک کف خاک
برادل چه سود راندن نهر	کس نیارد دریده جامه چاک
زن شباره امین ز تخته شست	مرده بی پرده فارغ از تریاک
زین سکالش ترا چه آلایش	کاذرافشد همی سجانه پاک
در کسل خامه رشته چه آرائی	گردن خر مگو بهرین سلاک
مصلحت چیست با حریف چنین	در نوردم سخن نگویم باک

تا نشان است از قرمساقی
گیر خر به کس زن باقی

سیخ غفلت بکش ز بیزی گوش	در با صغای نهد قیلقه گوش
دیبه‌ای کهنه دزد قرمساق	حاصل کینه و خلاف و نفاق
کندن زلف و باد بردن ریش	تب پتپ و شرق شرق چماق
نوش جان کردن طپانچه و مشت	بانگ وج و جضض کوز و قواق
غرغر خشت از فصیله و بام	و بدو سنگ از دریچه و طاق
تو در اندیشه سپردن جان	کوز جان در تدارک اطلاق
لطمه کفش و زخم زه کوبی	ضرب پنجره و صد شلاق
کودکان در خیال قسمت ارث	ما در پنجها نعش کر طلاق
لکد مغز کوب و کله پوک	چوب بیزی شکاف و دنبه چاق

تا کی اطناب گاه ایجاز است	قصه بر این سخن کنم تتمیم

تا نشان است از فر ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

کیر من میر خطه لحسا است	بند عبد الذلیل شاهد راست
مادر باقی ای عجوزه غمر	ای به عصمت نظیر پسر
چند با ما ستیزه خواهد کرد	آخر این تخم صد هزار پدر
چه بود چاره خصومت او	باز گوای غرحمیده سیر
گفت ای از سنان خرزه تو	خون ناموس صد قبیله هدر
کیت او رومی شنید سنان	من کیم زنگی فکنده سپر
پیش کیرت که شاه ملک نعوظ	بر سپوزت که شد ز دشت ظفر
میر برین کون نهاده کلاه	پیر بحرین کس گشوده کمر
بنوسید بحیرت از لحسا	انا عبد الذلیل خرزنه خر
خواهی از چاره سگالش او	موئی از پند من مپیچان سر
کیر چون جنگ کن زناد شبق	و اندر افکن بدجله اخضر
گفت و خفت و کسی نمود که بود	دشت پر آب کوه پر آذر
صرصر و باد آن نسیم سموم	قلزم و نیل این محیط و شمر
ماهی کیرش در کس افکندم	چون نهنگی بحر پهنا و بر
می شنیدم که کیر من میگفت	اندران ورطه حاجز و مضطر

تا نشان است از فر ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

خامه تا بند انشاب آورد	خر من سلخ ز انضاب آورد

تا نشان است از فر ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

غزن قلتبان وظیفه بین / بستاند گر لبیت و بغل

گردنش بیچ گیر و خایه بکن / صاحب توسن و قبل مقبل

بر نیاید مراد او اکنون / میبراید بمفصل و مجمل

تا نشان هست از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

گیرز معراج عیش خواهی کام / بر سر سینه نردبان کن کام

آخر این دزد قلتبان کیست / این طبیب فلان فلان کیست

تو بگو شیر آسمان است این / پیش من شیر آسمان کیست

گر بتازد بمرده پدرش / آخر آن مشت استخوان کیست

من گرفتم که در حمایت تست / تو خر کیستی و آن سگ کیست

سر بسر گر جهانش پشت آید / او شغال که و جهان سگ کیست

چون بسگالد شیر شرزه شکار / گربه در جنگ ارسلان سگ کیست

گر برت مدار افلاک است / محور قطب کهکشان سگ کیست

او بمن دشمنی پدیدار کرد / پیش شهباز ماکیان سگ کیست

نتواند که کید من گیرد / در بر عرش نردبان سگ کیست

این حضور وی از غیاب من است / مه چو طالع شود کتان سگ کیست

بعد از این آشکار خواهم گفت / من و من کردن نهان سگ کیست

تا نشان هست از قرمساقی
کیر خر بر کس زن باقی

ریخ تاراج شهر و رستاق است / ترک تازی بنید قپچاق است

نه همین شعر شاعران دزدد / گر بیابد شعیری آن دزدد

ناگهان کیر من که دام قفا ... از میان خاست کالضمان علی

جست بر پشت بادپای نعوظ ... راست بنشست و کرد تف بر نی

تاخت چون آنکه باد عاد و ثمود ... برسید بکرد توسن وی

نیم میدان نرفته ماند از تک ... بر نشستش برخ ز خجلت خوی

سیر چرخش در آمد از دوران ... گفت چون اوفتاد و راقی

تا نشان است از فرو مساقی
کیر خر بر کس زن باقی

شست تاخیک دیده ریخ بعون ... پیش باغ عروق بند شبق

منظرت یکی گداز افشاد ... میهمان آمدی بحاجی راد

باخری سنگ آنچنانکه برش ... خر طنبور صافنات جیاد

وقت زین صفات میشد مرد ... بخری چون تو نیک آسبی داد

رخشی و رفته رفته از دستان ... داد گردون که دور سفله مباد

منبر بازی که توسنت بخشید ... با نارسی از زاد و نگردی یاد

از تو هر که خواست قیمت آب ... خواندیش تنگ چشم و سفله نهاد

جان تو ای ظریفه من نیست ... که توان خورد با لجاج و عناد

کمری دارد از منی پر آب ... ذکری دارد از شبق پر باد

زنده و مرده تو خواهد خوست ... تا در و خوانیهر تو خواهد کاد

بشکرد کس اگر بنرمی سرب ... بردرد کون بسختی از فولاد

برمح کیر شن و ده توکند ... آنکه شمشیر قتل در بغداد

تو باین مژده شکری ز هی ... به که انشای خود کنم انشاد

تا نشان است از فرو مساقی
کیر خر بر کس زن باقی

[illegible]

در فراق سرین سیمینت | کشم آهن دلی کنم تیشی
هر کرا در شود بکون تو کیر | دیگرش گوش نشنود پندی
کیر من همچو کلک شوشتر است | کون تو کاغذ سمرقندی
رفت روزی گداحق مرا | زیر جامه زبانی می‌کندی
می‌ستانم بضرب کیر آخر | گر بگرئی و گر همی خندی
سفت خواهم بجار ضرب زنیت | بشل گر نجاره مانندی
حق مردم بسیم و زر باید | داد اگر بنده ور خداوندی
کرده نفرین اگر با و یک چند | کرد خواهم با و دعا چندی
لیک نارم همی دریغ از گفت | کیر دین یک ترانه خرسندی

تا نشان است از فرسانی
کیر خر بر کس نت باقی

باقی کا در ار وان هر است | با دو در صور بند کور حر است
تو ز شهری حرامزاده بری | نی ز ملکی حرامزاده تری
گر رود عرض چون توئی برباد | سهل باشد زیان مختصری
تا توئی مادرت نخواهم گاد | عقل دارم بقدر خود قدری
کیر من خصم و کون سنگینت | پیش خصم ایستاده چون سپری
کون بگیرم مزن که این مرا است | حیف باشد بدست بی بصری
مادر کس فراخ دهر دگر | تا در دولت تو قلتبان پسری
گر همی بدهم ملات شبه | نقد پیشش من بگو ز حری
نام برگیرتا کم ز تو شت | تهی امشاد هر کجا کمری
مژده ام خیشنه کار کیر گلیت | صبر کن تا به پیشمت نظری

[illegible]

خاره
برو زن پاره بمعنی خارا است وآن پارچه باشد موجدار وقیمتی و سنگ خاره را نیز گویند که سنگ سخت باشد

کلاپیسه
با بای فارسی بتحتانی مجهول زده و فتح سین بی نقطه گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود و سبب لذت بسیار یا بعلت ضعف و سستی بود یا بواسطه خشم و قهر

رهزنی

رهبر نی رسم و یاده یافی راه — گون دهی کار و قلتبانی کیش
خرزه و پیزی تو بارش کشت و — ضرطه و سبلت تو برق و حشیش
سن وناو برد آهوان حرمت — گرگ نخچیر باز و کله میش
گروفاکو زخود شمرد ترا — توز کون خری مکیر بریش
ملت نی کنم نک شکولت — گت کند محو قصه درویش
سن پس آسمان در یدستم — تا توز تقجه را چه آید پیش
تا چرا ساز کشت می نخنی — هست آلات آن بهم کم و بیش
حرمت باغ و فرجها کرته — کمترین کاو و کیرم آهن خیش
با این زراعت هزار دو ربیکی — ریعها برد ولت من درویش
بو بدین کسب خوش وظیفه من — دهی و مرهمی شود بر ریش
این نخواهد شد از توز تقجه — به که کیرم پس ترا نه پیش

تا نشان است از قرمساق
کیر خر بر کس زن باقی

نوبت رزم خرزه و موس ا — روز بازار بند نا قوس ا
تا چشم وی بکاخ باقی لوس — با زنش بر زدم نفیر جلوس
خسرو خرزه را بیالش و باد — سپهی سا چشم زعدت نوس
کریشادم حصار شلوارش — همچنان کیروان زجنبش رونس
لوحش الله جسد بره دیدم — مرتع کاو و جنگل جاموس
پهنه دشت را از او آزرم — بیشه زشت را ابرا وافسوس
سنجر است شکفت از آن پیدا — که درا و خیره هوش جالینوس
بجر و در بر گرفته قور باغه — بط بسبزه نهاده تاج خروس

حیقش
گیاه خشک را گویند
و هنگام حدوث برف
و فرار سیدن صاعقه
با مصادفت بادها
حیشیها آن حیشیها
محترق خواهند شد

تا نشان است از قدح ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

سخت و سنگین چو چرخ پولاد است	از پی ارجوزه بنیاد استاد است
من همانم که چون فرازم کیر	بر کمان فلک گشایم تیر
کیر من آن نهنگ بحر آوبار	کش جهان پهنه‌ای ماهی گیر
زاحتساب زنا رخنه کن باز	شیر گردون کشیده در زنجیر
ساحت چرخ و رخنه وا وا	پهنه خاک عرصه و او سیر
شهریار رنفو خار را اختر	سپه‌سالار سوز را شمشیر
خر بشیریان و شل شوان	بالمثل شاخ گرگ گردن شیر
از نهیبش بکون برا شاید	خطه خاک خشت و گردون قیر
از چنین خرزه خانه تو خراب	به که بیهشا و خانقه تعمیر
تا چه نقشی که گیتی از بهر لت	استلا کرد و من نکردم سیر
کمرم کاست از که جویم پشت	خرزه ام سود از که گیرم کیر
تا بجنبا و شد مصابح کار	گویم و همچنان کنم تکریر

تا نشان است از قدح ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

اگر است است کونش بند	بند پیری شکاف من کونش
چو از نشیب شبق فرازم کیر	آسمان زیر کشم در زیر
ور دو پیچه برست روده خاک	فس فس افتد بکون چرخ اثیر
باد و ابر ده تا ب خاک سنا	آب و کوز بند چرخ اسیر
آب از او زهره و ضیع و شریف	خاک از او بر سر صغیر و کبیر

استلا کرد و من نکردم سیر
بعضی برآن شده‌اند که بجای
کرد گشت [illegible]
و این گاهی درست است
که بجای استلا ممتلا در کلام
بودی تا تحقق مجاز از [illegible]
پیدا شدی و بهره و خلاف
ظاهر است اما در صورت
معنی [illegible] با موافقات
لفظ ارتکاب تکلفی چرا
تحقیق بیت

ذکر مطبخان

ذکر زنعمتکان تمام و لی | سخن از بند احتشام اولی

بر تو زنعمه منزل کام اشد | گفت همی نمک ازا و بنام اشد

زانکه منزل ار چه دست خر نعیم | خر زنعمه را مقام اشد

منزل آنرا سزد که از در فضل | حضرتش بار خاص و عام اشد

جمع ارواح را بدانش و داد | در خور صدر احترام اشد

یا امیری که در کتایب وی | مهر و مه توسن و ستام اشد

بزم آنرا ستاره برده سرای | رزم آنرا فلک غلام اشد

تو ساکت کیستی کرت بمثل | کاخ شیر فلک کنام اشد

نام هجو از تو کاستی زاید | ننگ منزل از تو ز احتشام اشد

نیست جامی چه جای طاس و جه | تا تو زنعمه را ز بام اشد

بر توای خام قلتبان چه زرم | کا بچه سر دار بخت خام اشد

شرفا را ستوده خاموشی | گفت را رخ چو در لگام اشد

خامه در کش و قاکت آن اولی | که بر این نکته اختتام اشد

تا نشان است از فرسنگ
کیر خر بر کس ن باقی

تمه الترجیع

۱۲۸۳

و قواق با واو در ثالث بروزن
چماق نام جزیره ایست از جزایر
دریا و بعضی گویند نام کوهیست
و در آن کوه معدن طلاهست
و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی
خود و زنجیر و قلاده سگان را از طلا کنند
و بوزنه و میمون در آنجا بسیار است
و آنها را خانه جاروب کردن و هیزم
از جنگل آوردن و کارهای دیگر
تعلیم دهند و در آن کوه درختی است
که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی
و حیوانات دیگر میباشد و از آن
صورتها صداهای عجیب و غریب
بر می آید و سخن می کنند و جواب
میدهند و چون از درخت جدا شوند
بخندند دیگر آواز ندهند و سخن
نگویند و آن درخت را نیز میگویند

خانهٔ تو کنام و من شیرم / خرزهٔ من پنیر و تو یوزی

هنر اینجاست کاین کمال تو را / خواندی از ناقصی و مهموزی

تا صحیح بمانم ار سالم / زن بنحو تو دانشش آموزی

راست مانی درخت گردو را / با تو ریشه و سرت کوزی

یوز کفشی گریزد از تف من / تف تف تا بکی چو یغیوزی

بدرای خرزه خرقهٔ کونش / تو نه استاد پوستین دوزی

تا سرین سپر تراش پشت / رامح از نیزه زن تو فیروزی

آنچنان خرزه است زخم به تیشین
کز رسد ناله ات بچرخ برین

کادم از مام و خواهر تو رواست / خانهٔ بی پاسبان و خوان یغماست

مشکت ار پر کنم ز دوغ منی / کس نماند بنجایهٔ من ماست

حشفهٔ کیر و پیچهٔ خایه است / لتهٔ حیض و سنگ استنجاست

خرزهٔ ما و کونت رنجورند / لیک این هر دو را دگرگون داست

آن گرفتار علت یرقان / این در آزار رنج استسقاست

من بدست تو دست عهد دهم / زانکه عهد زن تو پا بهواست

با کس زنت حرف کیر و منی / قطره و بحر بصره و خرماست

گر تو فرعون و کون تو جانا / بنده موسی و کیرم اژدرهاست

هرچه در وصف کونت بنوشتم / گر بمهتاب و خشت بر دریاست

کس و کون زنت بطول و بعرض / قلهٔ کوه و پهنهٔ دریاست

گر من از بیعت تو برگشتم / کیر من همچنان مرید شماست

چون نشینی ز جای برخیزد / ور بهی خم شوی تو گرد دراست

کله کیرما و کون زنت — سر محمود و خاک پای ایاز
من و صید غزاله حرمت — گرچه دائم بود شکار گراز
همه بادی که من همی کوزم — نیست طبل دریده را آواز
گر ز چنگم سنجاوران تازی — از نهیب طی کنم نشیب و فراز
در نشابورت آنچنان گایم — کافتد آوازه در عراق و حجاز

ای به کم مایگی ز عالم بیش — وی به پس دادن از جهان در پیش
گر قیامت کرشمه ای چون گاو — تو ز کون خری مکیر نیش
دفع بیگانگی بگادن صرف — گر شدی بود عالمی تو خویش
دمل کونت مندمل نشود — تا کیش در بری فتیله بریش
گر تو گردی زمین و کونت تو خاک — من شوم گاو و کیرم آهن خیش
کیر خرگاهی من بمونین کونت — یا سرگاو در جوال حشیش
زنت کونی دکان صحافست — همه اسباب کارش اندر پیش
حد پیشش شکسته است و پایش قید — کشش اوراق و کون تغار سریش
تقرّبا پیشش شد بادیت — گور عریان و خاک ها درویش
کس ما مست نه پادشاه ملوک — هم نه پیر سلوک در همه کیش
تا کی آهسته گوییم و ترسان — گفت خواهم بلند و بی تشویش

روز روشن امام انجمنی — شب تاریک دزد راهزنی
همه بادی و کند آوازه — تو که آدم نه که گوز منی
کیر من در میانه کیران — سرو قدی میان انجمنی

این خرابه که در کس زن تست / نشود تا بنفخ صور آباد
که بریشش خری که تخم تو کشت / کیر خر بر کس عزی که تو زاد
کون ریشش تو خر سوار انزا / کتل دولت است و یال مراد
نخل کارم ببصره کس زنت / تا رود آب دجله در بغداد

آنچه گفتم گرت نه بس باشد
خواهمت کادنا نفس باشد

سر و ریشش ار بجه کنی مرهون / تو بری صرفه که بود مغبون
من کردهم بقدر نه قارن / یا لقا رون مقارنست مقرون
خرطه سالک سبلت قارن / کیر خر بر کس زن قارون
تخم جوزی و کیسه غابه / گاه زرد آورم گهی گلگون
تا سفیدست چه چشم گرد دریش / تا سیاهست چه روی گردد کون
گاده دارم زن فرسیموس / تا چرا شد بچون تو لنا بون

ای زنام تو روز گار بننگ / ور کشادت روز گار بننگ
چرخ غربیله و شبق زر کش / کیر مفعول و کونت شفتا هنگ
سبق از من بری بر هموار / بگذرد از مسیح اگر خرلنگ
عرو قواد و زن بمرد و دیوث / جوزن و قلتبان و دزد و دبنگ
کون بگیرم چه منبری بهراس / نزند عاقل آبگینه بسنگ
ای زکفر تو سفینه اسلام / تیره و تار چون سواد فرنگ
کونت طنبور و موبران اوتار / ای رسن زخمه کوز تو آهنگ
کون تو چیست صعوه موبین / کیر من کیست باز رویین چنگ

فرسیموس
مرضی است که انسان با آن دایم المنعوظ است

گر فشد در سرای تو گذرم
کس و کون زنت ز هم بدرم

چند بمرو دسان تو مغروری — ای که کمتر ز پشه و موری
گفتمت ای پر گرد کونش بگرد — چند سرگین کشی نه مزدوری
نشنیدی و زین سبب شب و روز — که تجلقی و زنده در گوری
بزم و مردم گزای چون مار — کوچک و نیش زن چو زنبوری
چشمت از راه چه نمیداند — گوئیا همچو کیر من کوری
شده نزدیک تا زنت گایم — زین مراحل تو همچنان دوری
تو بمن دشمنی نیاری کرد — گر کنی کو بکن که معذوری
گر زنگی نه و پنداری — زعفران سماط فغفوری
مادر تو بس است سرخ و سفید — چه زیان گر تو ابلق و بوری
کیر خر بین بر و بکش زنت — گر بافسار خویش مغروری
گر ز خواهم فزرت تو مقصود — گرچه نفس فزرت و مقصوری

آنچه گوید کلم از دهان سخن است
آن سخن نیست بلکه گوز من است

خس و خاری که کلم ز خار و خسند — گل بستان طاهر بخجند
که جهان زقضیب را قطبند — که هیون لغوط را جرسند
خر زه در راج اگر شود بازند — کیر اگر نیشکر شود مگسند
کون زا و ازدوا اند و که سر در رو — متوزی دهان و چس نفسند
قاذر آنسان بداد بن کش و گرگن — که یکی بهر کاینات بسند
بسکه کونشان کشاد چون خواهند — که بگوزند فس و فس بچند

ستار
هیچ را گویند

هیون
بمعنی شتر است

ترجیع بند احو اللو

دایه را زنده کی که از یک زاد — ساخت سامان صدهزاران گاد

آن بصد خورد کام نفسی جست — این بیک خفت و شهری داد

خرزه چون راه خرط بروی بست — نتوان اگر بخیر باد

پرپشس راند در نخطه ری — رازشمشیر قتل در بغداد

سینه زین کرد تر تر سته کمر — شک از این نغز تر نزاده کس

کیر بسن بدل نیابد کرد — هنر جفس او بعیب کساد

کون ندارد جوانی و پیری — جفت و یرا چه فرق با هفتاد

آن ذکر بی سرین نخواهد زیست — تا در اندیشه بهشت بی شداد

پرش بگشاد و داد از ابراهیم — راه بر پیش از اسعد فرهاد

کرد با فسوه آنچه خرزه وی — نکند با سفینه بادمراد

با چنین هوس کم جهان فرموش — جوز دایه نبیره و داماد

این و هفتاد این چنینها زاد
بر کس دایه آفرینها باد

سفره بی شمع و خانه بی دربان — وقت را جان من صیمت دان

خرزه با آن سرین و موی زنا — مور در ریک و مار در انبان

خر قضیب گران کفن نکفید — شیشه کشند بشکنند سندان

مرمرا در بموزه ریک سنبق — تا ترا کیک حکه در تنبان

در شکفتم که کون با تن خشکی — یافت نام از چه در لغت همدان

دهر را سوق حکه تخته شود — هر کجا بر گشاید او دکان

با وجودی که یک کسی وزیر / صد بهشتی ولی برین ای کس

در تو کند سخن نه زانکه تو را / شکر از دهان یقین ای کس

تو حلولی و با توشته حلال / حرمت کیش کفر و دین ای کس

فسوه از رشک تو به بیزی در / نفس روز و اپسین ای کس

فخرت این بس که با فضایل خاتمیت / با تو کون گشت همنشین ای کس

نه شگفت آیدم اگر زاید / از جنان کس چنین سرین ای کس

این و هشاد این چنین‌ها زاد
برکس دایه آفرینها باد

هر کجا کون بود کس انجا کیست / کوه چون پا فشرد دریا کیست

ماه چون سر زند ستاره کدام / مهر چون بر دمد ثریا کیست

گل و مدزین وزان بجوشد خون / پیش نوروز عید اضحی کیست

با نسیم ملایم کهسار / باد طوفان تراش صحرا کیست

پیش ابیات سخت سیر شکر / شل کیسه‌های نان و حلوا کیست

برکش از این بدان سپوز و بساز / بزم با دوست رزم اعدا کیست

با چنین شاک بی صدای و تیز / ژرف سوراخ جنگ و غوغا کیست

گرد کوهی طلب کناره پدید / قلزم ناکرانه پیدا کیست

ما و سار سپوز اجو للو / آنکه با ما بود مهیا کیست

با سرشش که نقد بی غش صیش / سیم بی غل و زر سارا کیست

این و هشاد این چنین‌ها زاد
برکس دایه افرینها باد

روز وصل دولایه رفت از دست / شب هزل و کنایه رفت از دست

کنده خرزه شعله زد تا کی / سوخت خواهد کجای حوللو
عن آرد شهوت آبستن / دکه حکه زای حوللو

این وهضا داین چلیپنهاراد
بر کس دایه آفرینها باد

گر یکی داد واجر داده دو خواست / بشش و پنج برنباید حاست
اول است و بتجربت که دید / دیده کیج یکی دو چند راست
یکره از کون تا که کس بخند / کیر کوری بکار خود پیداست
بر و بوم سرش ز اخ و تف / در و دیوار ز بقعه عرفاست
کون و کس هر دو بسته وکرند / طبل و کوس از تبیله کرناست
بر زمین تا دو دست حوللو / هوس سلخ دایه یا هواست
وطی دار ون خایه بر در کس / میخ بر سنگ و خشت بر دریاست
مشکها دوغ تازه یعنی کشک / در کشد آن چنان که موی از ماست
ای رهی هوس هوس بشم آلود / مار بی کیج و خار بی خرماست
بر کند شش ز حلق و آخ گفت / سبتر تا چند و سیتر تا کجاست
پس او راست نغلها بر پشش / متفق جوز دایه مستثنی است

این وهضا داین چلیپنهاراد
بر کس دایه آفرینها باد

چهره فردوس و طره شیطانش / غنچه غزل حور و غلمانش
رشتها بسته از کساد و نگاشت / فلس ارسنانه و قصب دکانش
نفس سلطان جور و حکر و زیر / [illegible]
شق زنان ترک و [illegible] / [illegible]

خرزه شق لمس و خفته بی شلوار ‌ ‌ ‌ عقل معزول و نفس حکم گذار

میوه شیرین و نخل بی بارغ ‌ ‌ ‌ باغ بی باغبان و گل بی خار

حکه خوک بیله بی پالان ‌ ‌ ‌ شبق گاو و ضرطه بی افسار

رسته بی شحنه شهر بی سالار ‌ ‌ ‌ جام لبریز و باده نوش گوار

مشکل آید که برنخیزد کام ‌ ‌ ‌ نادر افتد که بر نیاید کار

از چه شد رام شیر با آهوش ‌ ‌ ‌ گرنه با کون او کس کفتار

هر که او خفت خرزه خاست که گفت ‌ ‌ ‌ خفته را خفته کی کند بیدار

ضرطه و حقنه کنج باد آورد ‌ ‌ ‌ کیر و خایه طلامی دستافشار

آخر ای خامه سیه نامه ‌ ‌ ‌ آخر ای منطق تبه گفتار

تا کی این بزله معه پیوند ‌ ‌ ‌ تا کی این هزل بیکه آزار

بجز این یک سخن که ناگذشت ‌ ‌ ‌ یا رب از هر چه رفت استغفار

این و هفتاد این چهار زاد

برسد آیه آفرینها باد

۱۲۸۳

تمت الترجیعات

کتاب قطعات و رسائل و نصایح آن حفظ مراتب تجربیات و پاس مبارک منبهات علی اعلی فوق المدارج ملحوظات

بسم الله الرحمن الرحیم

جز ارواح مکرم کامد ایزد را بهر صورت
ز ابنای زمان عمری اگر دیدم خبر جستم
نمی زاید بغیر از مردی و مردی مردمی بیند

ظهور معنی ایشان مراد از آفرینشها
شنیدن بهتر از دیدن بتر دیدار شنیدنها
خدا خواهد زدن آتش آفاق ابر غیر کشید نهانها

گفتم ای خربزه تازه شاداب لطیف
تلخی حنظلم از کام دل گرسنه چشم
گفت افسانه شیرین ببرد تلخی کام

ای تو سرمایه سرسبزی بستان و کرکاست
چه زیان گر ببری زان لب چون شکر ناب
بر و اندیشه نان کن که بود خربزه آب

سقط شد خواجه بیباک و غم نیست
بآب صوفیی شسته شد بادش
زعیمی گفت از این خوش مشوئید
بدو گفتم که ای شیخ مقدس

جهانی زنده شد گروی هلاک است
در آتش تا نشانی زیاده خاک است
گر صوفی خود نجس و آبش نه پاک است
که تا گوشت دهان دریا وه چاک است

نفسم سلطان و تیب تو بیش
اطفال سپاه و پای تخشش

این خرزه و تخم زورمندست
کون علی صلاقه نیشد است

صادق که همی بیکوجب ریش
اطوار شنیع بیش موضوع
گر زانکه کند برسم کیفر
من معتقدم که می نماند

خوشتر بود از بتان ساده
پیها که بعهد ریش داده
بر کادن فاسقان اراده
زاصناف بشر کسی نگاده

دیدم شبی بواقعه روز قیامت است
میزان عدل و داد و سنجیدن عمل
ناگه مرا بپای ترازو کشان کشان
جرمم رسید تا بمقامی که دل بسوخت
آمد خطاب کز بر این تیره دل کنید
مالک بقید سلسله سوی جهنمم
خصمانه دست کردن من استوار بست
رفت آنچه افکند بدرک بر معلقم
ناگه ندا رسید که مالک ز او بدار
جا در میان مالک درکات آتش مکن که کرد
گفتم بمالک از پس تهدید آنچنان
من جز جهنم را نسزم چون بکنم
چون من جهنمی ز کجا و تیول خلد

بعث قیام داده عظام رمیم را
از هم کرده کاهی کوه عظیم را
مالک کشید همچو بپا ساغریم را
بر من ابوالبشر نه که دیو رجیم را
روشن نوا بر درکات جحیم را
برد آنچنان که ماند ز سرعت نسیم را
چون ظالم حریص خدا وند نیم را
تا در کشم شراب عذاب الیم را
دست ستم که تافت رجا دست بیم را
ایزد تیول و درجات نعیم را
آمد چنان نوید کرامت کریم را
اطوار ناستوده نفس لئیم را
حکمت درین محاکمه چه بود حکیم را

دو جهان یک شخص با این جثه جزای ی
سر علیل اندام خانم کوچک گرشاسب جان

زاده چارو سه و آنچه آورده هفت و نه است
بو الحسن دل روده کوهتاج و باقرخان کاست

حامله رحمت بمولودی نزاید در و عفو
از چه از جرم زنا یا رب بخلق رستان

هر که زیر چرخ الاصاحب معراج را
در قیامت لال کن زنهار کوهتاج را

بر کسان می برتراشمت ایرا خورد و درشت
کن با بر بهن کس تا کفش کو از مار و کنج

رنجران کریان فرا یان صفر سقط و ین قیاس
خردها بر کرد کون تا داستان از مو در طاس

خود خداوند زمین دانی و ابنای زمان
بر بشیری محترم نخوت فرعونی تو
پشنه پشنه تا و رم اگر نمرود سے

عبد مملوک خود ار بنده اگر آزادی
گرچه کاوس صعود ار چه جم استعدادی
ملک الموت دریا غم اگر شدادی

در خواب شهید کربلا را
گفتم ز عنایت ای که تا حشر
ما بر تو همی چسکیم کوکب
با زاین زیاد در جدال است
گفتا نه تنها لم از او جادسے
خاصه خنزی که در نکا یا
رسوائی آل مصطفی را
جوشید چو خم شراب انگور

دیدم که ز دیده اشک ریز است
هر چشم ز گریه چشمه خیز است
چشم تو پیرا ستاره ریز است
با شمر شریر در ستیز است
بر من ز جواب رستخیز است
هر شام و سحر تغیر و تیز است
منبر منبر تحیت و خیز است
هر جا که سراغ یکه و یز است

من از ایشان نشنیدم که همی حسن گمان
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

خط ملکیت آنرا بتو دادم که بگیر
رخصت شرکت آنرا بتو دادم که برو

شاد بودم که رسد گاه حصاد من سرکار
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

رفتی و کشتی و خوردی و مرا چشم امید
همچو آبا رقبات ز پی آن مانده بگو

رفع خرمن چو فرستم ز پی غله دهی
کاه بر باد که امسال نشد گندم و جو

گویم ار خربزه گویند نکو شد گوید
قول صاحب غرضانست تو اینها مشنو

دو سه سالست کز این مزرعه افتاده براه
کار زان تو و من آب صفت رنگ و دو

داد از دست تو ای نامنصف بستان ده
وای از جور تو تا سید بردار و بدو

تخم شرکت اگر این است بسی خواهی گفت
آنچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

آتشم بیجهد از کلک و زبان میترسم
کز فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

بعد ازین از کس مپرس موی زن خود بگذر
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

رستم بده هون از چرخ شیطون اگو
بخدا کر نه کلم بست و خو فون ته گو

ارد دیرم قن کردون بخصوصیت کهی
ار ژن و گیگ فه رخم گرای خونه خر و

کر عمو نم بدهی چرخ کبود از چرخ شهر
در سرایت نکم هشتانه اسبی نه بیو

گفت خواجه حیدر حذا داد ار خانه
کش تصرف به بود از ملک تو ندر داشتن

خواهیم از دستش ستلمرو زیا فرد بعنف
عین جان باشد دل از کاخی چنین برداشتن

حیرت آوردم که حیدر مسلم و اهل شرع
زشت باشد مسلمین را کیش کافر داشتن

باز گفتم سهو شد را مثال اینان زشت نیست
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

روزگار و باکره با عرصات
سوی خواجه شدم که ای گیت مدح
اندرو نزا ستحکم لا تلقوا
گفت آماده اندخوردد دشت

نسبت وی با نفاق کنند
هم خراسان و هم عراق کنند
اذن ده تا ره نزاق کنند
بچها را بگو یراق کنند

تو هر مردی که زن کرد بجفتی
اجل زانی ز زهدان جای فرزند

همین بر قتل نفت سازو گرفت
کس است این فرجه یا سوراخ مرگست

بوالقاسم آن سلاله مشئین
از فربهی آن تن سیاهش
مهر آبله بر رخان زردش
اندامش در حریر جامه
سر از کچلیش تا دم ریش
یکو میش تا مراست کعشار

کش خوی بد است ناسترده
خون خورده زلوی نافشرده
مصداق که دیگر تکرک خورده
چون کرم درون پیله مرده
چون کون سیاه نوزه برده
زن کامیش تا مراست کرده

تکرک خورده کهی می بر بکذر دیدم
بیا در روی بوالقاسم آمدم گفتم

که گر تو پستی از اکراه سرفرو داری
بیاذ کار ریمانی که بوی او داری

یاوه گوئی که چو لب باز کشاید دهنش
معتمد برد گر خویش چنانم که دو رنگ
بوستان حرمش را دهم آن آب که گیر

سوبر آرد ز تحیر سر کیر از سخنش
فلکست از تربیت خانه سپارد بکنش
تا ابد در عوض لاله دمد از چمنش

بحکم لا تلقوا
اشارتست
بلا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه

تو باید دستور دانا در خوری دست ربات را
بدفع شده شبهه چه حاجت حقنه بر ران

و گر کس غیر این گوید نه عذر شکه به عذر و
گر این افراط که کاری توان داشت دستوری

پیش و کم که دیده ام در خواب و گندیت برش
بار ها دیدم به بیداری ترا در بخل تو
لعنت گویم بجائی لیک خواهوشی بد

کا ما بستم حاصل ز تاثیر آن مشت زری
خر نهی دستی به بستم نیست چیز دیگری
عار اگر داری هیئت بس که از که کمتری

اسخیدو ندی که چون سرپنجه طباخ تو
رشتا خطرا نجوان پستی که این که را تو هم

فورنه زردک کند گوئی که که می افشرد
میخوری یا هر که مهمان تو شد که میخورد

بصاحب خرزد که بر چرخ
باری بحرت بگو سی ای خر
تا چند دماغ خشک مردم
تو مرد بدی نه آلهی

چون بخت من احشرت بنود
از داغ تو مادرت بسوزد
از شعله غیرت بسوزد
قبر پدرت خرت بسوزد

خواجه شهر زنی دارد نشکو بدکار
خواجه بشنید و شفیع آمد و بندش بکشود
دست یا زید بپای وی و بر دوش کشید
لنگ لنگان بره افتاد و بماند زرع و پس

داد رعرف کسیدش ز خطائی بردار
لیک از صدیه چو ساقین صنم بود نگار
احتیار زن خود داشت نه عیب و نه عار
گفت ای کفر سر زلف تو اسلام نگار

کفتم ز رخش بوس کرد پیاده نشد
دیدی آخر فلکت بر شتر خود کرد سوار

دق

دوشش در محکمهٔ پیر مغان مسئله کردم
در جهان از همه کس بعد بمیخانه بمیرد
گفت این مسئله اجماعی کبرا مسلمان

کان چه خیر است که با لاترازان خیزید
آخر تا ز همه کس پیش بفردوس درآید
گیری از سنگ بسازد زن فساق بگاید

زانکه گران قدرت از این جبر مرا ظاهر
لاجبر ولا تفویض این کبر بیان ز
زارام سکون من آرام و سکونشان
حق من بشمار از روی مثل و آنچه جبر حق

کس فاعل مجبور است کون فاعل مختار
نه این و نه آن ستی این مایه پیکار
این جا بهمی آلت و من فاعل مختار
بی چس نقشی خایه و کون کیر و کس انکار

بر مقعد آنچنانت زنم کز مجام نفس
کانجا که وای نفسی خیزد نفوس را

زین پس چنانچه پیش بتکان مدهی کنی
تو نفس باره نالهٔ و مقعدی کنی

سام سوار طبع نریمان مصاف من
رستم بود پیش بقائمه کز رکاب ساز

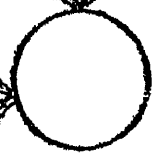
چو آرد سبک عنان و گرانی رکاب را
وارون بجز کشد زن افراسیاب را

وقت هزالی بخت از بابا ق آدم چیست
گرچه تیغ کج پی خونریز آدم گشت و دست

کاردانان طعن در دق بر این دوش کمتر زنند
لیک راول برای آزمون بر خر زنند

عهد من آن بود که در عمر خویش
تا نشود جسم من ناز م
لیک کنون گرد زنا بخشه

هیچ نگویم سخن بار ما ق
کاد بیجا در چمن با رماق
یا وه در اشد دهن بارماق



دی فلان خر گفت چندی پیش از این بیکار خان | آنکه گردون خاک پایش زیب افسر میکند
آن سحاب دست بحر دل که نیسان و تموز | در مزاج خاک کار ابر و آذر میکند
بارها بینم که ابر از شرم میریزد سحاب کف | حاصل دریا چو باد دستش برابر میکند
مرمرا داده نوید کلیچه و زر وی بمیل | بارها بینم که در محفل مکرر میکند
تا ان چه میگوئی در این میثاق می بینی وفا | یا خلاف عهد را پیمان دیگر میکند
گفتمش بیهوده عقلت در پی چل مشو | نیشتر بر ریش کسی کاین وعده باور میکند
فاسق جود وی ز ابر عطای لاحصول | ساعتی صد بار گون دیگری تر میکند
فکر قدری چوب پوشش کن مگر بنشیند | ریشخند دردمندان فیل را خر میکند

دوش بردم بقاضی بغداد | گاهی که آداب رسمت آئین است
بره ای افتاده خرزه دیدم | ابر خر پنهان هزار چندین است
سخت چونانکه صنف سنگ آرایش | متفق کاین ستون سنگین است
پیکرش در شعار موکولی | رهروی در لباس پشمین است
پس تفحص نمودم از چپ و راست | زاغنیا نه از مساکین است
ماندانیم حکم مسئله چیست | از جناب تو چشم تلقین است
گفت کوته سخن دراز مکن | گر چه اطناب قصه شیرین است
خیز و چون آهوی حش بشتاب | گیر بر دوش اگر چه در چین است
از و پیر با بدرون بیتش | حق حکم و طریق من این است
زانکه هر چیز با لک المجهول | متعلق بخواجه نائین است

دی پو پسر شحنه کز لعل دلفریب | خوران هزار توبه فرزندش بکرد و ست

[illegible]

اثر آن موسیای موسی پیشه باستظهار کون
نرم نرم کیر چون مینا و باب عم خال خویشتن

از صف کریا آهنگ صدارت کرد و رفت
سنگ لاکی قلمدان جابه جا بیت کرد و رفت

مخدوم خدایگان نگارم
قبرپدر بسر ار مخدوم

تا چند باین و آن که دانی
کون زن صد خدایگانی

وی محتسبی جوانی دیگرا
تا چند میان شهرها ند
رو توبه کن از لواطه دادن
تا که پدرش در آمد از در
ای محتسب از جوان چه خواستی

گفت ای زن تو در فغان چه میرم
ز افعال بد تو سر بزیرم
بپذیر اندرز دل پذیرم
ز انسان که بهوز ز خیر خیرم
من توبه نمیکنم که پیرم

مر اسردار پشمین جبه داد
ز فرط کهنگی بگذشته از آنکه
بخود گفتم بگیرم از وی آن گر
یکی ز دوستانم گفت بستان

نه آنرا آستر نه رویی
پذیرد دیگر سوزن رفویی
نه زین سان کهنه خواهم نه نو
مگر نشنیده از خرس مویی

شکوه بردم بر صباح که چو بستم خوابی
گفت بر عکس تو من بستم اگر خوابی شام
از قضاهای الهی شب دوش دل با
وحشتی داشتم آیا اثر و اقعه چیست

اثری می بخند و ز غم این باشادم
صبح تا شر کند در خور استعدادم
خواب دیدم که بدریای محیط افتادم
روز یکسالی چو برآمد زن خود را کادم

[illegible]

اندرز
نصیحت و پند

در شکر
خلعت پشمین است و این
قطعه را در روز عیدی که
سردار یکبار شایان خلعت
خلعت سپید داده است
و بیغما هم جبه داده است
ساخته است

[illegible]

یاران رسیده که بر ریش یکدیگر برینید
بزرگوار خدایا بآنکه ملت وی
بکبریای خود از شرکت این دو
که هردو را سر زنجیر خودسری شل کن
که بر زنند بهم چون یهودیان و مسیح
گران رود بدر گه صرفه مساکین است
بهیچ چه زیان هست دین احمد را

چه جای که مخور ریش کا دو دشنام است
ازین دو ننگ شریعت همیشه بدنام است
دو ثلث ریشه و ثلثی محل دشنام است
اگرچه گردن دیوانه درخورد دام است
شکست هردو طرف خیر و عشرت انجام است
و راین شود بجهنم صلاح ایتام است
ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است

دوش محسن گفت با حاجی حسین
کدخدائی مشترک ما بین ماست
آن سویت کرد از او حاجی قبول
مرتفع شد شبهه کاندر داوری

آن دو غر که پدکاشان موطن است
ضرب کس ده با تو کونی با من است
وین سخن معروف کوی و برزن است
آن یکی گسده زن آن کونی زن است

میگفت کسی که دخت خواجه
دارد درجی پر از لآلی
من مشتریم باو بگوئید

آنمه که رخش قمر بپوشد
واندر پی مشتری بکوشد
در بسته بچند میفروشد

وی مرا خواند سوی محفل خود شخصی گفت
که بپوشم ز تو گر پیش من اسراری هست

فراهم بود جمله اسباب و آلت / نه از بخت و سر کشی من سست کاهل
باندازهٔ وسع میکوشم اما / دریغا محال است تحصیل حاصل

خامه را گفتم سرت گردم بیا هجوی بگوی / آنچنان هجوی که باید صادق فرش را
گفت من این قلتبان را هرچه گویم مدحت است / گفت فرض انگارد حتت غرزنی او باش را

زمین بنزد فلان سنگ بیند سعادم / که ای فزون ز تو کاوان به معرفت خرهم
قبولت از نخند محتسب بدانماندی / از این معامله غمگین مشو مکدر هم
ترا ز وصلت اینان دو چیز منظور است / که بنده داند و آن زیرکان دیگر هم
یکی بزرگی دنیا یکی حصول بهشت / که اشتغال مرض است این دو چیز دیگر هم
رموز قصه از این کاد و شاد و بشنو / بکن بسمع رضا گوش و دار یاد و رهم
تو در نکادن قحبه این دو جوی کن / ز پیش و پس همه را گاده ام مکرر هم
بنحر فراخ کس از باده کان ندیدم هیچ / بغیر کون گشاد از جماعت نر هم
مکن هوق هوا باد کاین هوس که تراست / هزار سال نکرده در وا امیر هم
اگر نکادن اینان کسی بستاع ستادی / مرا ینال مطیع آمدی و قیصر هم
اگر سپوزش اینان ثواب بود مرا / بهشت مدفن شتول آمدی و کوثر هم

شهیر شهر که تا این سپهر خر بنده است / خری نبوده چو او در بنه طویلهٔ وی
دو پره شاهده روزی بمزدکی دو هزار / که می بگاید یکدختر جمیلهٔ وی
بمزد خدمت این کس خلاف دین دارست / اگرچه مزد بروزی بود وسیلهٔ وی
خدا گواست بگایم اگر من او باشم / بوجه مفت نر و مادهٔ قبیلهٔ وی

و تکل
بیع اول بروزن کچل
امردی که ریش او
بر نیامده باشد
و دست و پای بزرگ
و کنده و رشته باشد

سال تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت
کچلی گشت ز وصل چلبی کام روای

ایا ستوده افندی که می بباید رید
ترا چه کار که مسجد بنا کنی و منار
وجوه فطر و زکوة و ذخیرهای دگر
هزار مصرف واجب برای آن دارم
که هم بموقع خود صرف کرد این نخواه
شراب و شمع و کمر چین و برگ و ساز بخر
که هم تو فیض بری هم گروه شاهد باز
تو گشت وصال عروسان خلد روزی
اگر همی بپذیری و می نبندی کار
امیدوار چنانم که این بنای شگرف
ز من تمنی تاریخ طرح آن کردی
بچشم و سر بلی این خدمت آنچنان بکنم
بروزگار همی تا بود در مسجد نام

نگاه موعظه و درس و بحث بر دهنت
که ذکر خیر بود یاد کار در زمنت
که حاصل است ز مال یتیم و بیوه زنت
بدار گوش که حالی کنم بیک سخنت
هم انبساط کند دل تهی ز هر حزنت
سبیل فرما بهر اهل و آل و انجمنت
بدست باش که باید شنید پند منت
چه لازم است که بد بگذرد بجان و تنت
نصیحتی که ز اخلاص کرد بو الحسنت
بسر خراب کند کردگار ذو المننت
که شاعری تو و تاریخ گفته شد فتنت
که تا قیامت هم کور باد و هم کفنت
همان مناره که کردی بنا بکون زنت

بگوی قاضی بغداد روزی
فتاده تیر چوبی چند دیدم
بگفتم مالک این تیرها کیست
کسی گفتا ز زن قاضی است اینها
بگفتم منبر و شد گفت آری

چه فاضلی که بس سیرت پسند است
که همچون همت رادان بلند است
که عقلش در شمایل پای بند است
فلان خاتون که کل را ز دو گزند است
فروش فتراورا سود مند است

زاهد و عاشق از او بی بهره اند — آتش مجلس بجنگ و ترک رفت
سخت دل ها کاز و ابنر پس نیاد — از کسی کریک قراضه زر گرفت
تا بچسبند از سماطش خورده سیر — گربه در آغوش و نان بر سر گرفت
کاهی از نان خورد و از ترس کی — سفره بگشود و سر از در گرفت
و رز راند و زی تا بیند قرح — سفت عباس را از سر گرفت
و قتش عش سازد از تن بارگی — ریش کاو بیرا بجای خر گرفت
گر بطبعش بر و به لا بها — طعمه از چنگال شیر نر گرفت
بلع ز اشعار حرص بال زد — هر که از بهر متوع پر گر فت

خیز ای همای می بر در من — خاک رهت طراز افسر من
از بهای تو شد سعادت خیز — کوکب سعد نیک اختر من
چشمه لعل روح بخشایت — آب حیوان و دل سکندر من
عرضه کرده خدا بهشت برین — با جمال تو در برابر من
سرائیم بکس جفای سپهر — زانکه عدلت بس است داور من
پا می ندهم بر سرم اگر ز شرف — سوده خواهی بر آسمان سر من
تا شمردیم حلقه در خویش — آسمان حلقه ایست بر در من
تا بدور تو ام نیارد گرد — آسمان خون دل ساغر من
با زبر اقتضای عهد قدیم — کرده عزم شکار خاطر من
دو شکاری که هست خواهد بود — هر دو در کوه و دشت یاور من
مانده مسکین پیاده خار و خفیف — قنبرک سان ستاده در بر من
خود تو دانی که نسپرد در و دشت — توسن چاق و اسب لاغر من

خواجه دادیدم

سماط: خوان و سفره را گویند

قراضه: ریزه شده را گویند

شکار: بضم اول و قاف بر وزن کلاه بمعنی شکار است که بزبان رومی پرنده باشد از جنس لیما چشم و پنجه بچنگ و منقار باشد پیدا است شکار کنند

خواجه را دیدم مرکب کرده چندا جزا بهم
گفت خواهم از پی تضییق فرج جفت خویش
گفتم اینها لغو جهال است و زخود بینیت

گفتمش این چیست ای تقی قبله تا چیک و ترک
گر فراخیهای آن شکست عیش این شرک
هیچ کاری و به کون تا شود دیگرت برز

رقیب گفت که هر کس کند لواطه بشخصی
رود بگردن لاطی ملوط روز قیامت
بزیر آتش و بر دوش ما رود آنره باریک
من از تخیل این ماجرا شدم متأثر
بخنده گفت رقیبم که چیست موجب فکرت
تفکرم نه برای معاش و نه غم جاه است
بحیرتم که باین پای سست و این تن لاغر

فحول شرع برانند و بنده نیز برآنم
که بگذران ز صراط و بما منی برسانم
بجز سقوط جهنم دگر علاج ندانم
چنانکه سر بگریبان فکر گشت نهانم
بگریه گفتمش اظهار درد می شوانم
جهان گرانکند گر غمش ملول بمانم
تو و کسان ترا از صراط چون گذرانم

مردی که ز فرط خفت عقل
ز نقحبه سالک بمردی گفت
گفتم که مگو مگو در اسلام

معنی جنون و نفس صرع است
اصلی که بدست اینش فرع است
ز نقحبه سالک خلاف شرع است

گرچه جلاد و بازین غرزنان خیلی بحث
قلتبان سکلی که در مرگش حیات عامیست

همچنان بر حال ول خاطرم افسرده است
زنده و این درد دیگر وارث صد مرده است

تا صبح بچه و باکه شوان دیدن
در غایله چنین تقاضای چنین

رفت از پی محفل عروسی چیدن
الحق عرصات بود و خر کاییدن

بدن ولایت و دل شاه عقل و رای وزیر
اگر نخست نخواهی تقلب خسرو ملک
بپای دار ز باد نخوت رایت کبر

نشاط و ذوق و سرود و طرب سپاه و بیت
کدام خسرو آن کو شهنشاه دل است
چرا که کیسه علمدار پادشاه دل است

از تحسید سؤال کردم
گر هشیاری بحق دست
کشا که کنایه از شراب است

کاندر لغت آب آتشین چه
پی بستی بگو که این چه
من متصم مرادبین چه

بخواجه گفتم ای از خویشی تو
تو دانی گر تو و خویشان مطلق
شدم کافر بس بیگانه کادم
بپاسخ گفت آری دانم اما
دلی بیگانگان را نسبت حق
بدو گفتم که حیف از تو نبود
بپاس عرق خویشاوندی تو
ملون تا بیشه صنم را تعدیه شد

مسلمان کافر و دارنده درویش
بحمدالله نیم کم گر نیم بیش
مسلمان کن مرا از وصلت خویش
بجز نسبت نه پس گر نه بیش
نشاید ساز گوته دستم از ریش
که با این فضل باشی ناقص اندیش
ز نزلی بر رگ بیگانگان نیش
که تا بستم نگایم خبر زن خویش

گفت خواجه بنده چاره آن فرج را
گفت من در چاره این کار تحکم

از در این جهان آن کاست عیش من ترک
آن که آن چاره ببندد ایزد و مردم ترک

گفت پس چه دلت را خرابه را
من بیچی رو همه بوق تا شود کیست ترک

وزین قبیل سخنها سخنوری گوید
کسی نبود که گوید چه جای این سخن است

نهفته سیدی از من سؤال کرد که کیست
کزین مقوله رجز خوان وصف خویشتن است

بگفتمش که ندانم ولی علی الاجمال
چنین که حرف زند صد هزار کیره زنست

گفت خواجه در عمارت چند صنف آید بکار
کاهستام آن سه خاک سفله را عالی کند

گفتمش بنا و نقاش و دگر نجار جوی
کارزوی این تمنا از دلت خالی کند

گفت کار این سه تنها نیست گفتم زود باش
هر که غیر از این سه جوید کار رجالی کند

زانکه بنا تو کند و آنکه کند نجار در
و آنکه نقاش و عن کار دلالی کند

گفت من این هر سه را دارم ولی از کار ...
کاردانی از مریدان کو که دلالی کند

هر سه دیدم در حرم رشند و کار و بار ...
من بمیگویم ز خادم پرس تا حالی کند

خواجه آقا چو لفظ ایران را
متشابه بجمع ایران دید

تکرش در دو حکه چاره کند
زن جلب بر تمام ایران رید

گفت دیدم بخواب در شب دوش
خرکی از طویله مهستر اد

کز پس کوه کمی دو کوهان ته
کذرم سوی نیجه افشاد

نرم نرمک ببوی در افتادم
همچو ماهی بدجله بغداد

گفتمش ظاهر است این تعبیر
زن خود دواز کونه خواهی کاد

خواهیم که صنوف آفرینش
از غیب کسی بسم کند عنند

چونانکه ز تخت کل بگویند
تا فوق سپهر ذره ماند

تو باصطلاح اهل کاشان اطاق را گویند

مهرداد اسم طایفه ایست از ساکنین خار

سِرّ حفظ الغیب کرده منظور / از تو همه عمر سال‌ها نه
در غیبت من نکرده تقصیر / هم تو نه و سال که بکه نه
نی کون نشان جو دزد / آن کش برمن وجود که نه
وی جایست سقف چو تا که / لعلی بکلاه پادشه نه
بگذار بگو بیا و همه و را / در بهیده گفتگو کنه نه
باری تو مستاز درا نهاد / مغز خشک بان گسسته دهانه
من می بنرم همان که شایق / آن کش غرضی بهیچ ره نه
منطق تهجای من کشاید / گوئی تو و یک بنت کوه نه
دارم ز تو یک سوال ثانی / بسرای من جواب نه نه
این در ز محیط فکرت کیست / دری که بسنگ چنان نشسته
روشن کن و بین ز دود کلکم / بجز دو ده عرض او سینه
نطقی است مرا بنام ایزد / برتر ز چه چنجره برهنه
یک یک کسم موزه تعکنه / کش عشر کیسه در کله نه
گر خود همه نور بیت با اگه / او پادشه است تا سینه
از کیر بهجار و آتش سازم / با کون دریده سوی مهنه

آنکه از ارث نیا چیزی نداشت / جز بکف چوبی که چوپانی کند
این زمان ز گذشت ال و منال / تنک میدارد که سلطانی کند
الحق اندر مصر عزت می‌سزد / کادعای پور عمرانی کند
کان کف اکنونش ید بیضا نما / وان عصا امروز ثعبانی کند

درخواستم از مرشد و گفتم که بگو گفت
آوخ بحسن گریه کنم یا بحسینم

نا ظر نارفته و ظر ماندها دی آنچه داد
ایزدش از چار مذهب جا ز خلق ناستود

حکه از اهل تسنن بی کتابی از مغان
کون نشوئی از نصاری کند خواری از یهود

در کار خلق مهدی براز و خلق او
این نغز نسبت از همه تشبیهی قربت

اینا نه سعید و نظیف و لطیف و نرم
خالی ز هیچ شبهه پر از مار و عقربست

کس بکون گفت در کمال آذ
که مرا میشی و تر است بسی

کون در آمد بغر و شر که های
از کجا زادت این کمال و کسی

کس بخندید و گفت کین حجت
نیست حاجت بهیچ غور رسی

با زبان من همه خواهش و تو
بی زبان روز و شب بحس نفسی

سنده قاپه را بود خانی شگرف
و اندر و کیش تجارت کار او

غیرد الانذار هر کان در بود
گرم خواهد روز و شب بازار او

است تو روکا و ضرب شتر فشار
کیر خر بر کون د الانذار او

چون باشر سوی گورستان کشید جحره سخت
پاک کرامت زا دوازده پیش از ایشان در خورا است

در سپردندش بزیر خشت و سنگ آغاز کار
نیمشب دیدند سنگش آهک و خشت آجر است

با دو گوش خود شنیدم از لب پیرمغان
آنکه قصاب از ازل ایمان بدوا ورده است

تا بجای دامی نفسی بدو بنهند رستخیز
ویژه و اعتقادی زاید ز نفس مرد و زن

با آنکه آدمی از نخجکی است [illegible]
وز آنچه [illegible] ملک [illegible]

با این تباین دور کردهان با قرکور [illegible]
از پشت پاره خاک تا زد بچرخ اعظم

از فاتحه تقرب تا خاتمه قیامت
از مبدا تقرب تا منتهای عالم

قوآدگی شود کیش [illegible]
[illegible] جنت از دو دمان آدم

[illegible] ای زعرض [illegible]
دل [illegible] زهم [illegible] ایام را

با زکویم این [illegible] چون [illegible]
[illegible] منزل چه [illegible] دشنام را

[illegible] سختی و درشتی [illegible] سندان [illegible]
[illegible] سنگت [illegible] آهن [illegible]

کست چو موم از تف [illegible]
نرم [illegible] اکر سخت [illegible] ز پولاد

[illegible] پارسی [illegible] های [illegible]
تو کو [illegible] کردنده کردان کنبدی [illegible]

[illegible] آمیزی [illegible]
[illegible] کردش [illegible]

این [illegible] که سختی چو استخوان
[illegible] اکر هما [illegible]

این استخوان [illegible] هما خود عجب [illegible]
[illegible] که هما استخوان خورد

[illegible] فاسق خود [illegible]
[illegible] زود اکر [illegible]

[illegible]
از لوت تشنیدم [illegible]

حساب پیش و کم دخل و خرج خود خویش و ر و ... بذوق خویش خورد بر چشم خویشتن پیند

خردا بیرم چو ا ز در چالش
رهست ماندبدان که درزد و خورد

زوبدان دنبه درشت کنند
گاه باکوه حلق و مشت کنند

گو ینده خرد سال جوانان میکده
من پیر سالخورده جوانان خرد سال

پیران سال خرده بجامی جوان کنند
از یک پیاله کاش مرا امتحان کنند

جمعی که زکاشش سوی بطحا
از سمت جبل نگاه رجعت
انجا ب پوز پیرزا لے
گویم که که بود ها دی ضال
کا وند سه ماه شان بکیفر
یک یک با بلای کون درد
پیچ ر هتی ار چه رفت لیکن
یغما ب ر و د در تبار یخ

چار اسبه زراه شام رفتند
ده مرده با هتمام رفتند
در پرده پخته خام رفتند
پرسد کسی از کدام رفتند
انسان که ز ننگ و نام رفتند
گر خوا جه اگر غلام رفتند
چون جمله با حترام رفتند
حجاج جبل تمام رفتند

گفتم از غایله چرخ به ۳ نالم و ۹
۶ ۹ ۳ م از درد دل آگاه شدند
نه ۳ ی داد دلم داد و نه ۹ ی نکرد
۶ دله ۹ دلی ۳ دغل ای سر ۳

ور میسر نشود دست من و دامن ۶
هر شبه سوگند بجان ۳ و ۹ و تن ۶
سود چندانکه دو دیدیم به پیراهن ۶
بر سر ۹ و سر ۹ ا بر گردن ۶

همیا زند یغما کامشب آتش
کشد لاجرعه از روی تغابن

زروی استغنا طبع سلیمش
همی باقی بود نه غیرت و نمیمش

فقه باب صفت دم چند تو زمن پرسی
یغما بجز من و تو و مجنون و بوحسن

آنرا که بهره و دانش آنرا که احمقی است
دیدم بگله پدر بسر چه چند فی ا

ای بسیج از اصالت های پوچ از یدالیت
تا کی خلاف خوردی با حضرت بزرگان
خوابی اگر بدان ریش کم خوردن از زبان نیشت
بپیوست چنان سخت کت آورد ناصبورست

ای از فساد معوی از اصلاح خالی
تا چند از ذات آزردن اعالی
گر در سیشیر یغما که در خلاف والی
ما نکیش حجاج فرقش من الحوالی

ذمی دشمن پشت دوست روئی
گفت گفته یغما لیس مفردی
گفتم بوی این سخن که صدره
حرفی که جز از لب تو گوشی
گفتا که نگویم ار چه گفتن
تو خسته بگوی چیزی ار چه
گفتم چکنیم جز آنکه گوییم

لی پشت سرم بروی من گفت
وانرا همه را بانجمن گفت
گفتی که بکام خویشتن گفت
نشنیده چه کس دریده زان گفت
سعدو بود بعید دبین گفت
شوان بیقین توان بظن گفت
کس زن انکه این سخن گفت

کس خالی زآب به بحر و جو
این کریا به بدل شدی کاش

گرما به زآب به بحر ناب
با کس زن گریه بون تاب

قرب چل سال است تا این صوف‌پوشان آگهی — موی مردی بر زنخ وان پشم عرفان بر کلاه
چار اسبه قدم صد مرده میتازم ز پی — ثانیه و ساعت دقیقه روز و هفته سال و ماه
جز سه تن کان هر سه را شرع نبی داده سلوک — جز سه تن کان هر سه را کیش ولی آیین راه
هر چه دیدستیم خواه از بتکده خواه از حرم — یا شنیدستیم خواه از دیر خواه از خانقاه
خاک بر سر از در تمکین صورت دشت کوه — باد بر کف از در تحقیق معنی مشت کاه
های محدود داریه پیرایند و هوی نرم — اشک سالوسی فرو کاهند و شیادانه آه
آن دغل توحید با فیهای کثرت تار و پود — وان کرامت کند کوزیهای پنهان دستگاه
آن بحیله خلسه بازی چشم تسلیمها سقف — آن ملخ‌سان باز جستن در پس آنونیاه
آن فراهم ساختن لبها بهنگام حدیث — وان دو پشت چشمکان نازک بهنجار نگاه
گر زنیم چون این گران کوزد انداز سر رود — کو رسیدم همچو آن این یوسف ار دانند ز چاه
کاهش در میزند این زشتکان ناوار هند — خاصکان از بردباری عامیان از اشتباه

بازن مرد کی ز بلده قسم — الفتی دارم و روز افزون است
شب تاری شد مش سوی وثاق — و نصیبی این روشم قانون است
خفته با همسر خود یا قمش — تا نه بینی تو ندانی چون است
بند شلوار یکی بگشود دم — بیگمان کان صنم موزون است
در شب تیره که داند که شریک — خود کدام است و کدام افیون است
در سپوزیدمش از حرص چنان — که مگر شام زفاف اکنون است
تا که از جای بجنبید که کیست — آنکه بر ملک منش شبخون است
گفتم آهسته منم هیچ مگو — سهو کردم که مگر خاتون است
گفت ای کون خر خرزه ترست — روی در کاد کس این کون است

تب بی غیرتیت تاب بنارد بنهاد با چنان عیب چنین عار که زنجیر تو نه	آنچه بدتر ترا زآن صفت اگران ببندند هرچه را نام شعرا مجمل و بدیان ببندند
تا کی ز دست بیکاری باشی داوری خدمت حاجی بیردم مال اینطایفه را باید خورد	میکنی پیش قوانلو فریاد گفت این تخته زمین یادست باد زن اینطایفه را باید گاد
در سخن سخت و در عمل سستی دیگران هشت کام جاکش تو	در هزد لاغسر و بتن چاقی صد و هشتاد گز قرمساقی
دوست آقاسی آنکه در همه عمر کاش بودی و در کف خاقان گونخشار رفت و آن ندید چه باک	نان خود را همی ندید بچشم دیدی و سوختی با آتش خشم گو کم از پخته نیست مایک پشم
ایکه خاک درت ز عز و شرف بند کار از مطبخ خواجه	بر سر جمله سروران تاج است مطبخ خرجی لشان اخراج است
یکی پرسید از خواجه که ای پسر جوابش داد پیر خوش تکلم	عروست از چه با پیکانه جفت است که کس در خانهٔ خواجه نجفت است
تا گریبان دولتی کیسه م	دست بردم بدامن همه کس

منکه در یک آسمانم هفت چرخ بیتابوت … بخت بد نگذاشت در هفت آسمان یک اخترم

می ندانم کاین خدنگ جانشکار از شصت کیست … اینقدر دانم که خون میریزد از بال و پرم

در تاریخ تولد میرزا ابوالحسن یغما نبیرهٔ خود در زاده هنر که پسرش باشد که نام و تخلص خود را باو بخشیده

این زاده که در صفات و گوهر … شوانش همی سوای من گفت

تاریخ ولادتش نه یک یک … چشمم نه زبان نه جان نه تن گفت

دل سر بمیانه اندر افکند … یغمای دوم ابوالحسن گفت

در تولد دختر هنر فرموده

با گوهر مردمی و خوی بشری … جان ملکی سرشته در جسم پری

گر خود هنری دخت نه چون آمد … تاریخ ولادت تو دخت هنری

در تاریخ باغ هنر فرموده

گرچه تلخ آب زمین شوره گردد گرنه گیاه … شوره تا خد گلو ریک روان تا کمر است

بر ریاض امی هنری باغ بست با همه عیب … قد این فضل که تاریخ تو باغ هنر است

در تاریخ تولد یکی از زادگان هنر فرموده

زاد از زاده هنر را طفلی خرزه گلفت … که خم اندر سر هلان چو پای ستدر است

پنج پا بلکه چوده مرده بنشش سخیه سوز … هفت و هشت آید با آتش و باد از جفت است

چار پا مام از بقبل خقل زند نیست بگفت … هفت باب بدبر بر بخند خشت خطست

سال ورا مدنی عهد ولادت بسجت … وای از شیخ سه زهواره لحما بر جواست

بجز فردی دو ز آدم تا بخاتم … امان از دست فرزندان آدم

بمیرزا مهدیقلی نامی در مطالبه طلب نوشته‌اند

ان به له امید یاد گرگون سخنی … کیری کلم سیم و قصه فزون سخنی



بسم الله الرحمن الرحیم

یغما من و بخت و شادی و غم با هم
گردیم سفر به ملک هستی ز عدم
چون نو سفران ز گرد ره بخت بخفت
شادی سر خود گرفت من ماندم و غم

یغما اگرت به نیکوان کاری هست
بنیوش دلت ار پی دلداری هست
در زلف و زنخدان و به خال و عارض
زنجیر و چه و دام گرفتاری هست

بگشاد خدا چو خلق آدم را دست
در پای ستاد چو آمد از نیست به هست
زد شیری و شعله و زان عطیه و سنه
تمثال ملک نقش بنی آدم بست

در دولت دریای سلطان ملک
خاقان که دو گیهانش یکی شهر و ملوک
بنشستیم به همت کله گوشه فقر
بی منت تاج و تخت سلطان ملوک

صد کله کاوس یک کاسهٔ چنگ	صد جامهٔ جمشید یکجام شراب
آنرا که بطی دو باده در چنگ آید چشم من و توتیای خشت خم	پست ار چه کس بپایه سینک آید زین بارهٔ سرمه سای اگر سنک آید
از آن لب جان فروز دم دم بخشی این است اگر دهان و خطی که تراست	وز آن خط مهر سوز کم کم بکشی ترسم که بهیچ و پوچ عالم بخشی
زهی آن زنخم مرا این دل باه سیاه خود نیز زرهش چو شد ازین بیراهی	ره کرد و نخست پی در افکند بچاه آری بکجا رره بود صاحب راه
کعبه که بکیش من بود هستی دوست میزاب لبان و سنجارش بالا است	چاه زنخش زمزم و محراب ابروست وان سخت سیه دل حجر الاسود اوست
دنیا نخرد ربع بحب من و تو دستار دهد آنجهان جان هر دو جهان	عقبی نخرد پیچ بحب من و تو با هر چه در او بکیسه اسب من و تو
زد بر دل من نرکس شیدای تو راه صد جا قلم را دست بر آوردن نیست	وافکند در آن چاه ذقن خوار و تباه این سنک که دیوانه در انداخت بچاه
ناصح بکتابی و کتاب من و تو	سنک است و صراحی اشباب من و تو

یاران ریا ببرده چه شیخ و چه شاب / مستان بکشند ز لب ساغر می ناب
تا تخت وی با تجلیت از وی بپود / بی پرده همی کشند سجاده به آب

با آن همه خوردی این بزرگی تا کی / لال عجمی این همه ترکی تا کی
در حمله گهی شیر شوی گاه پلنگ / ز شعبه شغال این چه گرگی تا کی

سر داد تو گرگ شیری از گربه مخور / چو سر دمان یکی چه کم گربه چه پیر
مگذار که روبهان شغالان بینند / سگ کش بدر حجله سر گربه ببر

تا دیده همی کند بدست تو نگاشت / دیبا چه مجنون دل ز دست تو نگاشت
خوشدل خور و خونریز مریزاد آن چشم / واندست که این حنا بدست تو گذاشت

در معرفت عارف عرفان پرداخت / تا چیست علامتت چو دستار انداخت
اندیشه بجو که بی نشان فهم گشتی / تا کی خواهی خرز را ز خایه شناخت

تا صبح بر آتش همه جهل آیینست / با کفر گذا حدیث علم و دین است
این دور ز نقش کار دان دیر نقش / افسانه لاف و رعونی این است

در بند آویز اگر رهائی طلبی / پیوستن جوی اگر جدائی طلبی
گر بندگیست هوس خداوندی جو / رو بنده شوار همی خدائی طلبی

جز خال و زنخدان تو زلفچه ندید | کس چاه نگون و چاه کن بر سر چاه

مردو زن آفاق سپردم پس و پیش | دیدم چپ و راست پادسته باد زر و پیسا
زلفچه خزان و آستین پوستگان | سر دار و سجود و گوشهٔ دامن خویش

این بچه که سفله خام تعبیر کنند | نامش عم دین نهاده تکفیر کنند
صد مرحله زین کشه از آن گویند | زلفچه ترا این بود که تقصیر کنند

تا زلکلدار اسب چون خیزد راست | قچ حمله شاخ جنگی انگیخت چو خاست
زلفچکی شاخ و لگد تیز در خوست | زان است که بر بهیات جنس دو پاست

رخساره بخون صد پیم افزون شوئی | تا یکره میم از رخ اشک گلگون شوئی
رسمیست کهن قاعدهٔ خون شستن از آب | تو تازه روئیت آب ز خون شوئی

در وسمه کشی چو ابروی خنجر فام | افزون کرد دخیره کش و خون آشام
شمشیر یلان کشد چو بازی ز علاقت | تیغ تو خورد خون چو در آید به نیام

برکرده غراب چند از یاوه پری | بال و پری از کاغذ تازی و دری
غافل چو پریدن شوان زین غرقات | جز تا شرفات بام زلفچه تری

چون کاسه می شکسته قانون کرد | کم ظرف از آنجلی افزون کردد

لعلت که نشد اسید و همیشش باقیست
خون دو جهان بخورد یک کاسه و باقی

اوصاف حسن رفت و همیشش باقیست
ز نشجیه بهان دو قورت و نیمش باقیست

واعظ چکد اشکی بریا با داین است
تا مرد ز گریهٔ ریا دیده بدوخت

سیلی که بجنبد زین زنبیا داین است
هم خیک دریده و هم عزا فشاداین است

این خر کله منغر چو که سکها می ترند
کفشی که به پا که بدین دو گروه

آن سنگ همه پوست بو که خشکان خرند
چه خشک چه تر چه هردو ز نشجیه خرند

آنقوم که بریذ و ق بعضی ولیسند
یک حلقه بجز دایره داران زن و مرد

وان زمره که بر کیشش برخی ولی اند
در مرتبه دختران خادم علیسند

ایزد دهاد دولت دارای ریم
با تجمل خیابان دولت سرشار چنین

وانکه تجلی فزون زکا و وسن و کیم
بینی بدو روز زهی پیچ عه هیم

هر فیض که آب زندگانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد

بر عکس شراب ارغوانی بخشد
وین پیر انرا ز نو جوانی بخشد

نه چهره گلی نه سنبلات مرغولی

نه لب لعلی نه نرگسان مکحولی

شیخ شنه و سنش آنچه چوبان داند
من زشت ندیده ام بدین مقبولی

گهول
سر کشیده را
گویند

می خور که بعشوای فلاطون خرد | از باده کنند چارهٔ ایلاوس

سردار اگرچند بشمشیر ادب | خون خوردن این خران جهاد یست عجب
خونریز چو تاکز تیشستان زشهود | نه شیر شتر خواه نه دیدار عرب

از جان خرش همی زتن یاد کنی | از نفس غمی نهاد خود شاد کنی
عنقا صفت ار بادشهی بود بسوز | چون پرچمه شیخ تاجی باد کنی

تاکی گوئی قطره قسر و بلیم جو | کشتم خفه زین پر تفنیها کم گو
کفشی که خدا ست آدم آری اری | زنقچبه شغال مرده سک آدم

سرمایه کاستی فزود من و توا ست | سرمایه لعنت درود من و توا ست
دو راز من و تو اگر حقیقت خواهی | زنقچبهٔ واقعی وجود من و توا ست

سردار پی ناصح خود بین کرد د | و اندر طلب ملت و آئین کرد د
عذرش بگذارید ملامت مکنید | کز جبر بود که مرد بیدین کرد د

زان زلف و ذقن چیست فلک بیمودن | با ناله و از اشک زمین فرسودن
این در پی آن باد بچنبر بستن | آن از غم این آب بهاون سودن

این جان که آمد طفیل تمثال علی | سردار مخواه جز که پامال علی

شین بالفتح عیب و زشتی و عیب کردن نقصدین و بالکسر حرفیست از حروف هجا

با مستی چگونی ای سر نفس زخستگی ازین و آن سلب آرند	چون نیست بود این همه چیز آنچه کس پیدا نچنان بار چنین ماند و بس
از بنگ اعتقاد نبز راه حیس کامل شمریم و رستگار اندیشیم	آنرا که موافق و فند کفت و عمل خود خویش پرست اگر خدای عز و جل
گر جام کشی مایه شنیعت دانند چون من بخط سبز و لبی سرخ گرای	و ز قطره نبودن قلیت دانند تا کامروا تو شناعت خوانند
زاهد چه بگردن فسکنی کاه نماز بیجا ردست بفکند حلقه تحلیق	شماره میزه چو عرافسار دراز صدرا نخی از زهستان افند باز
صوفی چو بحیله چشم بر طاق نهی با آن لقب این وجود ز نیخبه توانست	خود بر کرانه قطب آفاق نهی زهری نافع که نامش تریاق نهی
آنجا که ز یاد دو کم قدح نوش شراب خوردی و بزرگی بشکر می ده از آن	ساقی بحر لطیف سفله بجامی ناب بیک ده آباد ز صد شهر خراب
در بوس نهان خفتن لعلش فاش است	وین شک رسی همین نه خود باماش است

از گندم خال جو فروشش عیسی
آنجا که نه زگه سینه بر خشخاش است

[illegible]

کادن پسنی ولی معطل دارد	اینطرفه سیاه دانه وماست ترا
یزدان بزلل بردراغراز بنهفت کردست بهوا یکسم تف دانه نقف	برآذر وآب باد وخاکت بنیاد اثبت آتش یک کف خاک اینهمه باد
آن حسن بدیع راحسابی دیگراست سرای زمهر وکه آن جبهه ورو	برطلعت مهر ونقابی دیگراست ماهی دیگراست وآفتابی دیگراست
ای بربوجود عاریت مرکب ساز روزی سه چاری چوسوار خرخر	تاکی متصرفانه این توسن ناز زنقچه دو پای خود بیک سو انداز
افزود اگرش بلاله سنبل چه کمست فرمان خط از عزل تعلق مارا	آمد سوسن طراز سوری چه غمست سردار مثال مصطفی ورقم است
میسکر ز قسمت ازل بخت خراب افتاد بدیده روز وشب بیداری	با دیده جدل قرعه زدند اهل صواب شد قسمت بخت جاودان قرعه خواب
سردار نهان وفاش نامی کم وبیش زنقچه کینکی بزبان آرکه خیر	سرای هشاد ودولت پس وپیش خود راه بردنجانه صاحب خویش
همت بد وکار بر یک ان نکاشت	وان سفله که خود گرفت یزدان بگذاشت

آن روز که آدم ز سراب اندودی | از آینه بر چهره حجاب اندودی
پنهان منما ز دیده مهر روی که بت | بیهوده گلی بر آفتاب اندودی

آنهم پایکستن آمد ز وجود | احمد آویز بستن آورد ز جود
کی نقد عیار زین دو باهم تجید | وصل آنچه فصل داد از خسران سود

هشیار است خوار تهنداز مستی | بالا دستان بیاز تنداز پستی
بی دولت نیستی و آن عالم کل | ز لقیه کل عالمی تا هستی

این جنس و پاکر همه گل خار ارزد | در مهره بقر خاصیت ما را رزد
گر نیست عدم به از وجودش بچه چه | چون کشته شود مهر ار دینار ارزد

کوچک شده سر بزرگ یا دستارش | زین کاستی افزود ولی پندارش
پریده بنیه چرخ از باد بروت | گویی که کلاغ ریده بر دیوارش

از نوش لبش حدیث خال افکن طی | با خال بگوی ز لب جان پروری
زین هر دو یکی جوی که نایی محروم | هم از خرمای بصره هم قندری

با اهل صفا جز سر انکار نیست | زیبد پی شست و شو چو قصار نیست

رو جامه آلوده خود زن بر سنگ
ز لقیه بکازران ری کار نیست

قومی بعرب قریب و قومی بعجم	غربت زده در تمام عالم مائیم
رایم بروش سپرد هیجا بر دیگر بعد از من و عهد من بدین گفت و گذار	سکم سخن بسرود گفتار دیگر میدان دیگر باید و سردار دیگر
بی کوتهی ار دمی نکوت یال آئی بسپوزمت آنچنان که از گردیت	وین ایر دراز من نکوت آلائی این مهنه زلفچه بجون پالائی
چون راست زباد شهوتم ایر آید پس پیش و هدچنان که نگذشته شصت	پشتش چو کمان کونش چوزه گیرآید سوفار شبق نشانه تیر آید
یا زی سروته چو این بچرخ آن است هر نفسی را نفس کشی باید لیک	کم شرو مزن بر آتش عیش من آب آن مایه که سیخ بسوزد نه کباب
گر ترک و عجم بموج جیحون شوئی از هفته آب پشت هوای شست	ور نیل عرب را همه هامون شوئی هفتاد هزار سال اگر کون شوئی
تا کی کونی کون زکس افزون آید می نوشم و منه وسیله بر تنگ و فراخ	چیزی که محال و ممتنع چون آید در فضل کس این بس که از او کون آید
جز آنکه در ابتدا بره هشاده ماست	گر خود همه شیر نر سگ ماده ماست

که بر سر آن پر پوششی جوری باد	خر بر کس آن ماه رخ هوری باد
خر بر کس آن مباد و که بر این	قیر بد ر سلیطه خوری باد
پشت تو همان مایه که بر باست است	زیر تو همان قدر که بالاست است
پای تو بدان دست که بر کف کاف است	وین خرزه بدین دست که بر پا است است
تا نام زلیخا میث خطناک آید	بالا له فراخ را دخش تنگ آید
سرد است که راه شعله خیزد از دو	حرفست که کار باده از تنگ آید
اکنده به موکس سیاهی دیدم	خصمانه بکیر سشش برنگاهی دیدم
سر راست بکو چند علی چپ دکیر	صد شکر که پیشمی بکلاهی دیدم
کس راست بهم زهد و طریقت آیین	بالا تز دم نظر کشا زهی پایین
از چچله و پشم خرقه و مهرش تکمه	وز خایه و کیر شاخ و شکوفش چین
بحر یست عمیق از چه غدیر است فلان	کو نیست دل ار چه قصیر است فلان
ز تقحبه جهان جهان و بالا دو ذراع	پیداست که عالم کبیر است فلان
از نار و کفن وزد سیر سید مقام	کز آن دو بدر سوخته ز تقحبه کدام

ز تقحبه ترند مرد و لیک از در شید
ز تقحبه پخته اند و ز تقحبه خام

در جایزهٔ دو لقمه کز آن خوردم	عمری با جاق بدرت خواهم زید
وقت است که آنچه دل همی خواست کنم در راه وره تو رستها آرم کج	بنشیند تو خالی از کم و کاست کنم بر کون کج تو کیسه ها راست کنم
رفتم که ز شلاق شب بحق ندازم واکون بش اینقدر که از ضربهٔ چوب	و ز تابش افلاک [illegible] زیق ندازم چون بر جلیش بر یق ندازم
ای خط تو ابر من و چهر تو شهاب حال تن و جان مپرس از آن طلعت [illegible]	وی لعل لبت کمیت و چشم تو رکاب سکین [illegible] شب و روز [illegible]
و آنچه دل در خم آن زلف سیاه مسکین دل [illegible]	و ز نظره بطرف ذقن انداخته راه یا مار [illegible] سر کون رشد بچاه
بر گرد دهش زلف شبه سار نگر بر سوسن گل بپیچ از آن طره و چهر	در خفیه بکنج خسروی مار نگر سنبل خرمن سمن بخروار نگر
دو قوم بجهان باده و بنگی نگذاشت این ایزد [illegible] در بهنه کیهان	رایم ره آشتی و جنگی نگذاشت بنگی و بنگی فراخ و تنگی نگذاشت
محراب که سجدهٔ آفاق افتاد	و ز وی دلها بسجده مشتاق افتاد

چو حضرت دستور که آن زنخچه زانهای جهان نهان و پیدا که شنید	آمد همه پیدا و نهان ز زنخچه قصاب یکی تن دو جهان زنخچه
کوزی چو کفشکو دهان سازی باز که خوانمت آندم که نه آنی و نه این	چون چس چو دهان خامشی آری آغاز وین هر سه بهم چو عروسی آری ساز
چون یاد خلافهای کجواج کنم سازم از چرم خرزه خرپائی	خواهم همه راز کاون اخراج کنم وان پای بتوی کفش تیماج کنم
از بس ترشی بخمره خل مانی هر لحظه بصورت دگر ترسانیم	در خنک شکم کم به دل مانی زنخچه بشکل پشت مندل مانی
چون کیر شمقمقی و چون کس لخ لخ نامی تو چو روده و زبان چون چلپ	چون خایه زبا دبرده کون معدن یخ لب مقعد و چس سئوال کون پاسخ
از سردره تا پاپای و دوار لهرد کم کم دم دم کره کره گزگز باد	کوتاه و دراز آنچه توان باز شمرد برکون علیمراد ز نخچه کرد
وقت است که مهر کرم از او سرد کنم	شلوارش همی از کس و کون فرد کنم

آن کون سفید سازوان چو دینا
از زرد و سرخ خویشتن زرد کنم

مندل
دایره ایست که عزایم خوانان بر گرد خویش کشیده مشغول عزایم کردند از جنیات پرهیز کنند که هرگاه دیگری بیند موهوم توهم و ترس می کرده و بزبان هندی نوشی از دیگر باشد

سردره و لهرد
هر دو اسم دو قریه

با آن رخ زرد و خط نیلی نخرم — صد گون سپیدا زاو بکپچل سیا

دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق — وز جان تا او دراز راهیست عمیق
جستم بوصولش بز خط دستاویز — آوخ که رسن کوته و چاهیست عمیق

از بهر صوتی صدای تارم خوشتر — از بهر مرغی نوع هزارم خوشتر
از بهر فصلی فصل بهارم خوشتر — از بهر طلعت جمال یارم خوشتر

از بهر دو جهان سرای یارم خوشتر — از بهر لطفی جفای یارم خوشتر
از هجر کلشن جان بلب اندر خارم — وان هم چو شود فدای یارم خوشتر

سر بر زمین سرین بگردون باید — حکم است بخر این خلاف قانون آید
حکمت اگر این نبودی از رو بخت — خود بایستی که کودک از کون زاید

کی تو رکواکب بفروغ تو رسد — یا مسکه همی بگرد دروغ تو رسد
دست همه راستهای عالم بمقام — مشکل که بدامن دروغ تو رسد

نه شیفته دو نرگس مست توام — نه خسته تیر غمزه شست توام
خوبان همه خون بتیغ ابرو ریزند — من زنده چشم و کشته دست توام

روز من از زلف تو ظلمت اندوز — وز ردی تو تاری شبم ظلمت روز

صلح بحکم سیه بدل شد به نبرد ای مایهٔ سرسبزی صد خرزه فسخ	با کون سپید صلح کلی خواهم کرد ترسم که تو هم خیه برآید تو زرد
قصاب اگر بکوه برآید بیرون تا صورتش ار کرچه ... کس برکاوند	خصمانه بکف برد کر آید بیرون دست شتر و پای خر آید بیرون
آقا بزی آنکه قوچی از قشلاق است قصاب بسلخ و قصب ...	لیک از در دنبه بره قبراق است تا خایه چو کنده ... چون معلاق است
چون نیست بسلخ بو به ذوق خوشی در کوی بزی که ...	چه صرفه ز تلخی و چه سود از ترشی قصاب بزن ...
ای جود تو مایهٔ معاش دگران سوگند بنی را که همی آرم رشک	اشفاق تو تیر داغ آتش دگران من زنده و تو ولی ... آتش دگران
رشتم که دل از جفت تق قرد کنم کیری که بکار قصب مردان فرسود	هنگامه گرم سلخ ازاو سرد کنم ضبن است بکس زن نامرد کنم
ز تقبه محمد علی آتش غم نیست	گر کون خران برشش کاوی کم نیست

خود را پری و ملک ستاید شو
در خیل بشر خر تر از او آدم نیست

ای خط و لبت ترجمهٔ لعل و سلام
ای لعل لب تو باده و چشم تو جام

در خانهٔ پهلوی خودت جای دهیم
در سر غلطی بجان و دل راه دهیم

صد سال اگر بجای می جای دهی
از بهر پهلوی خودم جای دهی

بی شاپه شلنک و بخته اقراق
کبّاده کشان خاص حاجی تقی اند

گفتم که همی مذبذب و شیطانی
فتنه قشلاق و مفسد ریکانی

نز کاظم و مرتضی قلی یا دگران
زیقجه تراز هزار باقر خانی

هذیان مقالات چرندت ماند
آکنده خلا بگوز گندت ماند

کاویدن گردم بگزندت ماند
دریا بکس زن لوندت ماند

از دست دلم بدرد آمده است
از سرخی چشمت کونه زرد آمده است

اندیشش و پیچ لعب لفت دل ما
آن مهره که در ششدر نرد آمده است

از چشم تو آموخته ام حیرانی
وز زلف توام این همه سرگردانی

تا چند زبان شکوه ام باز شود
درد دل من تو نیک خوش میدانی

گر کس کرد همی سستی ذکرم
چون کون آید با همه سختی کرم

با این کمر و کیر زنم گر مشل
تا ناف کس زن ار شلو بدرم

نالد ز غم تو بند بندم چون نی
جوشد ز پی لعل تو اشکم چون می

پیش آرمی و نی کی و خسرو یکبار
بر کس زن خسرو و کون زن کی

امشب ز وصال داد هجران گیرم
این بیحیاعت که خبی اندر زیرم

ای آنکه خسروان جهان همه تاج
داده همه خسروان جهان تو باج

گردون بزبر بر زمین بزیر من و تست
در رتبه اگر این زبر آمد آن زیر

در جسم مشاورند دلبند بر من و تست
کون زنان آن ببرد و نکبیه من و تست

آن نیست جهان که بر کسی خوش گذرد
آن آخر دم که واپسینش خوانند

در باغش بلاله یا خسی خوش گذرد
آن است اگر خود نفسی خوش گذرد

قصاب تن افزون و پسر کم کاید
زنیش غرض آنست که با قوی پیر

وان افزون را کم و دم دم کاید
مردانه بحکمت زن عالم کاید

وقت است که خط بگرد آفاق کشم
میش و بره کله کله سر برم و در آت

داغی کله ران بلاغر و چاق کشم
پابندم و منزکبون بمعلاق کشم

دل بی دلدار قالب روح است
بی جفت بقامی بکند مهرگیاه

جان بی جانان سفینه بی نوح است
آدم بگرامی سنم کم از پسر نوح است

از بعد مکان مرغ نقاب افکندی
شب زبک مخالفت کشیدی در تن

در رشته مهر پیچ و تاب افکندی
ما را بالالان با قناب افکندی

که خالصه بازی و گهی اربابی
که خشکه سپاری و گهی دولابی

که بره گهی میش کشی بر علاق
دو مرغ [illegible] شد بر این قصابی

مهرگیاه و مهرگیاه
گیاهی باشد شبیه به آدمی
که عربان یبروج الصنم خوانند
و بعضی گویند گیاهی است
که با هر که باشد محبوب القلوب
خلق گردد و بعضی گویند
گیاهی است که برگهای آن
مقابل آفتاب می‌ایستد

گر نیست کشش کف بخیلان زچه روی ... در یاش در آستین و نم پس ندهد

زین پس بنسرایم سخن از خند و عمل ... کایم زن هر چه مردم دندد و غل
حق سلطان حدیث چوب و کف پا ... مال فقرا قصه سنگ است و بغل

با دل گفتم نقد علی ما ند بخوار ... وا ور دهی کا ظم ز نقحبه قرار
از این دو زن کدام بر کایم گفت ... این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

با قرگه یکی گدای بی پا و سر است ... ور گند بغل خدای بی بام و در است
خود خواند از ارواح مکرم با آنک ... ز نقحبه ترا ز هزار ز نقحبه تر است

انداز ذکر بکون با قر دادم ... انداز غلط شد کس کو هر کادم
نان شبق از نچتگی خام سوخت ... بر بوی هریسه در شورا فتادم

درویش تتاج از همه کس پیشتر است ... یا از کشکول آن همه بر پیشتر است
درویشی اگر تتاج و کشکولستی ... کیر تو و خر از همه درویش تر است

با داریش حرقه بد و شان بودی ... کند از هر ز نه بد فروشان بودی
گر فضل بگیند و با دیودی قصبا ... کون ریش سفید خرقه پوشان بودی

وقت است که از رنج و الم بازآئی ... وز محنت و سوگ پیش و کم بازآئی

آن ظلمت محض کامد از خطه نور
چون سنگ سخیست و طاهرش نتوان خواند

زنخا دمشام او نکردی معزور
بر عکس نهند نام زنگی کافور

با طالب خود زان سفیده سخن
گفتا که مرا بوزنه همسان چه

گفتم که بوزن رطل افزون یا من
گو رنج رطل و نکبس زن من

از بهر تمیز طالع ای نفس دوی
گر طالب ارتفاع عیشی کنده

تا چند برنج و بسته طلق غوی
زان صدر سطرلابی و کون کروی

گفتم مزن رقیبای خوشش همه ساخت
گفت آنچه بروی کشتی خانه تو

فرج تو که بر بشکل دریا پرداخت
بر اوج سپهر آن دکل گیرا فراخت

تا قامت خرزه توا فراخته اند
فرقی که بود بتوب مرداریدش

عراده زنخایهاش پرداخته اند
این است که انسود هشش ساخته اند

گردون چو مرا زبون هر دون نتوان خواست
کارم بجناب تا صبح شهر ایکند

خواهی کش عزتان زبون میخواست
باتجلد چنان شدم که گردون نتوان خواست

خواهم ... باهنی ... دوش
بی سنگ ... لعلی سرخوش

میدان ... [illegible]
وانگاه ... [illegible]

قطعه

صد شلغم کون چهند ر آرم بحساب	گر زنوک خود بترب در یواس کنم
گردید چو ریش حایل کادهنهات آن مدت ایس کاری ازین به بودی	شد روز به بیکاری ایستاده نهات یا دیکلی بخیره و کون دادهنهات
نه زبر که بهسم بدیده انگشت جب ای کاش که بودمی جمادی انگشت	نه زور که وا کنم زهم مشت جب تا بودم مرا مقام در پشت جب
زین طنج گمان مبر که لاف تو رسد سازند اگر قفه المثل از ونی کری	خامی که ازین بحثه گزاف تو رسد قی خواهی کرد اگر بناف تو رسد

قطعه

بخرا بر ابهیم سک کز جعفر افتاد سیه کرد از زمین تا آسمان دود	ندیدم کاو کز کیر خر افتاد مگر آتش بکون جعفر افتاد
تا شب جبری روز بود سیمابی لنگت نشود دقیقه اقابی	تا نام رقیبست و نشان از صابی قطعت نشود وظیفه قصابی
ز نعجبه برازلو که بر شکل ز نست	کوچک رخ و کم جثه و لاغر بدنست

آن کون دنی کیسه والا انداز
ریشم ز نشخ بکو که پایین آمد

از پشه و ماه و کرنه حالا ا نداز
پس پایین دارد و شانه بالا انداز

از حلقه و قرتاج و کشکول و نفیر
در جرکه رزم توب و شیپور و علم

از دود و فسق کردن و خایه و پیر
برکون جوان و کهن کولی پیره

گفتم بکسی که معنی غرزن پرس
بشنید و عجب گفت فسانه مخوان

نی از حامات زعالمی ذی فن پرس
من میدانم مسئله را از من پرس

خواجه که خشوشش روان ریش کنند
مشاطی اگر ز کیسه عالم سازند

سیل طمعش نماند در پیش کنند
بردارد و برکون زن خویش کنند

پرسید کسی ستر زن کردن چه
گفتم من و حل مشکل فقه و اصول

وان رمز درآوردن و دربردن چه
تو محتسبی مرا که خوردن چه

دشمن گوید مال تو از صافی و درد
صد شکر ز اسباب جهان هیچم نیست

ور زانکه اجل امان و بدخواهم برد
الا ایر سیه ایر مرا خواهد خورد

مولی که همی به بنده چیزی ندهد
گر گوهر جان بود بشیری ندهد

اندر پی یک قضای حاجت صد بار
گر دست دهد بریش شیری ندهد

این لقمه کجا و آن دهن آری باید | نان گندم را شکم پولادی

کوتاه کن از عاید سگ ابر دراز | کاهوی بهوی صرفه نخجیر گراز

برگیر ز معلاق شبق میش آونگ | قصاب بلخ بره او پرداز

چون خرزه کشیدم از مشیمه گوهر | برزد چو رشش ز حجله کفها بر سر

گفتم که بگو مرد عزیزی ز تو گفت | داغ شکم از مرگ عزیزان بدتر

افزود اگرش بلاله سنبل چه غم ا | باساده سرین زهشت پشمی چه غم ا

طغرای خط ار نهی سپوزش مارا | قصاب حدیث مصطفی ورقم ا

کس ار شکست جامت آرد پرخاش | قابی که سگ دستش آور بمعاش

باز آر که بچا خورد از کون خرسک | پیش آر قدح هست همان کاسه و آش

بستی بعزیزان ز ذلیلان قصاب | رستی بکریمان ز بخیلان قصاب

عمر ار جوئی بره کشی کن دردی | مرگ ار خواهی برو بخیلان قصاب

از فرط فراخی ار صد دوز دست | شکساست بکون مجال یک کوز درست

یک خایه سخت به که صد سینه نرم | یک کون دریده به که صد چوز درست

هنگر که بسوی مبرز آن گنده رود | تا زان چو بتاراج فرس رانده رود

وقت است که عزم سخت چون سنگ کنیم کیری سازیم ز پوست تا حداده	عیش و بره از شاده آونگ کنیم بر کون زن لوند سر سنگ کنیم
ماهی که دلی ز او طربناک نشد با این همه و شاشت و کار بنز	جز در پی آب کندن خاک نشد یک گوشه ز دیدهای و پاک نشد
همواره بهشت عزه و سلخ است اینجا یک کله پیش و بره اقا سخنی	کارست همه ور قصب و سلخ است اینجا قصاب که حساب بلخ است اینجا
برخیز که رو بر در آن کاخ کنیم و رفرجه از بهر تفرج نبود	از دیده نظر بر آن گل و شاخ کنیم آن پرده تو و وحشت سوراخ کنیم
بگذشت ز صبر کیر ما تا کیست صد بار رفزون مرده ما را برد آب	بیداری ما فزود از خواب گیست تا ماهی ما رسد بمرداب گیست
گویی ز کمال بستگی درج تو ایم سینیم همه قلزم و عمان دزد	در وصل تو محو و مات در صرج تو ایم پس غرق محیط حسرت فرج تو ایم
کفشی با است بر رخ نوری تو	روشنتر از این نه بینم کوری تو

توحید قلندران عشقی این است
سلک بدیریش وحدت سوی تو

این فرق میان این سخیفان سخف است … کان کرده شراب سرکه وین سرکه شراب

پند است شتمت بر همه آفاق سری … و ز جنس بشر بحسن اخلاق بری
نی نی غلطم بقول درویش حسن … تو از همه کنتر و قرمساق تری

ای ذات تو اصل و هر چه هستی طفیل … جمشیدی و چرخ انجمن انجم خیل
با جام و می آفتاب و مطرب ناهید … ساقی و چراغ بزم پیضا و سهیل

دارم دو صنم ترش و راستر و شیید … مولائی ورم قرای طولانی قید
با سبلهٔ گفت خشک و روی ترش … این برف سیاه آمد و آن برف سفید

فرخ سیر آن کش که از هستی کی … افزود هنر پایه بهم هستی وی
آغاز به گذشته تر مستی می … افتاد و شکست دستش از مستی پی

زا بادیها مگوی و ویرانیها … تو را بنها بمان و ایرانیها
پیوند دل از مهر جوانان بگسل … با تا زهمه بی مهری و پیرانیها

مسرای سخن جز که پسندد همه کس … زیبا بپذیر و زشت بپندد همه کس
از خندهٔ ریشکاو می کون خران … سنجهی لا بر تشخیند همه کس

چندانکه زد در ید دم هر اسپ انداز … بازی بازی بدین قیاس انداز

[illegible]

کشایه کران تا بگران خواهی تاخت با آن همه توب و تیپ و سرهنگ و سپاه	رخت پسران تا پدران خواهی تاخت تا ورد که بیاوران خواهی تاخت
سرتاسر کاینات اگر کیسه آید صد بار شکم ممتلی آید بسوز	وین مرد که زن و ارزین کیسه آید کی کون کس اشتهای وی سیر آید
آن کودک میش لک که آهو چشم است از روی سیاه ساده و زخویش [illegible]	گر کار زورشتی پلنگ از خشم است دو راز سن و تو که سگی بی پشم است
ای در شش و پنج ده تو نه کردون بیم میتال تو دید دزد و از دیده برق	و زر تو این چار روسه هفت به بیم بینزنگ تو بخشش باید از مغز نسیم
از گونه زرد کوه سرزروی دزدد امروز تو لی الحکم تواند بفسون	گرمی ز آتش ز آب سردی دزدد آورده فردا همه دروی دزدد
باغی که ترا بود در فشاده گذار زان بیم که بشکفت گل تاراجت	همواره نه کاندر همه هستی و سه بار نشکفت اگر خزان کند فصل بهار
ناسوده ز دست برد تو کاخی نیست	آسوده ز انگشت تو سوراخی نیست

یک شاخه پوست مانده در باغی
یک شایه نغز بسته بر شاخی نیست

[illegible]

رفتند تمام و کلک یغما تاریخ ... حجاج جبل تمام رفتند نگاشت

مارا ز می مهر تو مدهوشی به ... وز هستی خویشتن فراموشی به

آنجا که تو در سخن سخن سنجا نرا ... گر همه تیر چرخ خاموشی به

ای گاه تکلمت سر کا و سخم ... قاقا همه پیدا و فصاحت همه کم

فرقیست زریش منیت با موشش خر ازنگ ... جاروب تو بر سر است و از موش بدم

نگذاشت بملک شاه حاجی رمی ... شد صرف قنات و توب هر پیش و کمی

نی خایه خصم را از آن توب غمی ... نی مزرع دوست را از آن آب نمی

شوخی که ز زلف او سر رستن نیست ... جز با دندانش کام پیوستن نیست

با آن همه نازکی درشتا زچه فتاد ... لبهاش اگر به بوسه آبستن نیست

هر نقد که حاصل جماد است و نبات ... از حد نصاب فته تا وجه زکات

بی زحمت چون و چند دارا المزری ... پیرش بقلم برد و خوانش بدوات

در پایه اگر مرید اگر پیر منی ... در مایه اگر زبر اگر زیر منی

گر زنده بمانی آفت کون توام ... ور جان بدهی بتصدق کیر منی

آنکو بسپیدی رخ دلبند ستود ... شها مگرش ذوق می سرخ نبود

در بوک و کرچپ معطل باشی جز هرزه علت بجز زیان سودی نیست	زسوده مستعمل و مهمل باشی سود تو در آنست که چرمل باشی
دل زانده بجز صیقلی باید کرد تا آخر شام طره سیبا یدسود	کز فسق خفی کاه جبلی باید کرد تا اول صبح چرملی باید کرد
از عقل تو معترف خرد با تجلی معشوق رخ و شیفته عقل توام	وز دیا جت پرند و اطلس تجبلی جز من بتو کس نباخت عشق دغلی
عمری بفراق و صبر بردیم بسر عمر دگرم نیست هزاران افسوس	بر وعده خود وفا کند یار مگر تا صرف کنم بوعده بار دگر
آغا یعقوب و مرزری کنعانست ذوپسلی فیون شد و بناتش اخوان	شیش بجز غبادتش برهانست بین پایین چاپی و یوسفش غلیانست
این هرد و برادر که نخاله و سنج اند کوتاه سفید این و سیاه آن و خنگ	برگشت طرب وان چو سن و ملیح اند با هم متلازم چو زمستان و سنج اند
از ترک عجم را در ماتم سفتوح	وز زنگ عرب را تن از رشش بی روح

مرگ تو به از حیات ایحذیث حام
غرق تو به از نجات ای یافث نوح

نخاله
درشت و خشن هر شئی را
گویند عموماً و درشت آرد
گندم و جو را گویند
خصوصاً

سنج
چرک را گویند و عرباً
هر چیز که باشد

حام
پسر نوح علیه السلام است
که پدر سیاهانست

آوازه کو ز من رسید شد در گوش	در فکر مداخل هوائی آمد
زین پس سرانام شریعت پیشم تا درویش است قنبرک در همه جا	زیرا که شد آئین طریقت کیشم من در همه جا قنبرک درویشم
عیشی که شماره تراسیخ کند چونانت که بر دست خویش ای کفران	زان هیچ بخود دهید تا هیچ کند در کون ولی نعمت خود هیچ کند

تمد رعنا ۳۸۴

این غزل قطعه مانند بمناسبتی اینجا ذکر شد

هستیم تر سبکه بر من میفروشی بر دلم پیچیده دود
ز آتش بیحو منت اندیشه نیست ای سید ابو دای سید ابود
بعد هیجده سال خدمت میتوبد هی چیزها نبت بمن
که نکوید بعد هشتصد سال عدوت مرتضا رسے بایهود
باشد آن روزی که من خود از تو پیش افتم بکر نشنیده
ای بکم از کوسفند از طنبور نظم مثنوی مولوی معنوی آنخوش سرود
چونکه کله باز کرد از ورود پس شد آن نزکه پیش آهنک بود
خست و بخلت بخواب ارد یده
می نه نکر فتم در ایام تو مقطوع الید به زوجه و لود
سید ابود ار کشت با من نامهربان کو شو باک نیست
جعفر و احمد همی بی نان تماشند انت حسبی انت کافی یا ودود
زنک زردم کفتم از صهبای احسانت شود سرخ امیر حبا و اهلا
کم برخ با قوت کون کرده از بخل تو همچون سند روس آی نو الغنی سند رود

بسم الله الرحمن الرحیم

از روز که حشر من رسوا باشد
هر کام قیامتی مهیا باید
زاندر که کمین کیفر امروز مرا
فردا فردا هزار فردا باید

تا گور ز گاهواره از یاد و انست
چار اسبه سپردم ره نافرمانی
واکنون راز باز گشت است و گذشت
دشوار که دیده است بدین آسانی

لب با هوس لعل گون باید شست
تیره نه که صد بار فزون باید شست
رسم است که خون به آب شوید همه خلق
بیچاره مرا که آب بخون باید شست

نه بر من و بر بندگی من بخشای
نه بر پرستش گی من بخشای
شکرانه قدرت خداوندی خویش
بر عجز و فرو ماندگی من بخشای

یا رب سگ آستان دل آرامم نه
وز چنبر تسلیم رضا دامم نه
تلخی تعلق ز مذاقم بزدای
شیرینی یاد خویش در کامم نه

یا رب که تمام اگر کم از بیش ببخش
پیش و کم از آینده و از پیش ببخش
آلایش من به پاکی خود بزدای
بر خواری من به عزت خویش ببخش

یا رب بعنایت رهیم از چاه تمای
پیوسته‌ام ارجی زباطل طلبی

از دولت دین و دانش آگاه نمای
زی خویشتن از خویشتنم راه نمای

پشت کرم تست پناهی که مراست
از بیم ریزد کفهٔ میزان عمل

خاک در تو گریزگاهی که مراست
گر بر سنجی بار گناهی که مراست

بیچاره چه حله و زاد و نه سامان سفری
بگذار مرا بخاک و او را بردار

پیش است مرادرا نه و مشکل سفری
خود بینی اگر ز من فرومانده تری

خسران و خطا و خلل خوار رهیا
مپسند و دورباش کوی از پیش رهیا

تن کوفتهٔ کوه گرانبار رهیا
رسوائی صد جهان زبان کار رهیا

با نفس کهن خط العصیان دگر
سنجیدن اگر بحشر خواهی کنم

دم دم نو نو مراست پیمان دگر
چو سنگ گر باید و میزان دگر

در پردهٔ توحید مزن چاک مرا
زان پیش که عدلم اندر آذر فکند

زالایش شرک و شبهه کن پاک مرا
بردار بدست رحمت از خاک مرا

برکردهٔ من شمار از آغاز مگیر
و انجام بجز مغفرت ساز مگیر

سیمی بکل افشانده و چشم برست
ای ابر کرم سایه ز من باز مگیر

بیرون رود از حکم طهارت جاوید	در شوئی اگر به جمله کفشار مرا
جز من که شنید از در بی‌پروائی زآغاز ظهور تا بپایان نشور	ور خبط و خطا و خامی و خودرائی یک مجرم و رستخیز یا رسوائی
زین دست که در قید هوس پابستم وست که به بوسه ار نداری پایم	هر روز نهی قوی‌تر از قید شستم در پای که افتم ار نگیری دستم
ای تو همه نزدیک تو ما همه دور در تیره مغاک دخمه مپسند مرا	تو خود همه دیده و دیده ما همه کور ظلمت زده‌ای تو پاتی یا سر همه نور
عزت که دهد پسندی ار خوار مرا بختی که نه دولت قبول تو نهد	مرهم که نهد چو خواهی افکار مرا من دزدم و آن تخت سزد دار مرا
این است اگر کار دل و پا ریشم خود کمترم از هرچه از آن کمتر نیست	نه در خور غسل و نه سزای کفنم ور هست از آن کمتری آن نیز منم
یارب ز کرم بر من آلوده ببخش مسر اسخن از ماضی و مستقبل و حال	گردار قبیح و قول بیهوده ببخش تا از همه راهی شوم آسوده ببخش
ما را بغرور جان و تن وامگذار	تا بید عمل به بیجن و امگذار

پیمان بلا گشت فراموش مرا کفشی که کهنه پذیرد اصلاح بغیه	شد راست غم از بار بلا دوش مرا از عذر گنه مخواه خاموش مرا
در راه هوس برخ فراز آمده ایم تا از غم حق و باطل آسوده زییم	جز خویش نه هر چه به نیاز مرا از خویش بران بخویشتن باز مرا
کردیم بهر جا که فریاد رسی دانم که بهر کسی رسد فریادم	سختا که نشد نرم به فریاد کسی فریاد که نیست جز تو فریاد رسی
یارب زنهار رحم از دستم باز بخش چون چاره تحمل است ناچار مرا	وز عریانی برگ خود آرام بخش از هر چه فرا رسد شکیبام بخش
تن خسته و جان فگار و دل ریش مرا خون توشه و غم رفیق و اندیشه دلیل	یارکه از حد توان بیش مرا راهی است دراز و دور در پیش مرا
سر فاش مکن شهادت و غیب مرا بر نقص صناعت تو شاید انگشت	خود بینی و شرک و شبهت و ریب مرا از پرده برون ز فکنی عیب مرا
بزمم من و نفس کاوش قطره و نیل روزم سیه است چشم ای برق	تا بستن و تو به مور لنگ و پیل پایم تبه است دستی ای صبر جمیل

از سطلمه خطا گواهی که مراست
جز با سیلاب بحر بخشایش تو
کافیست طهور اشک و آهی که مراست
شستن نتوان گرد گناهی که مراست

ای عیب تو از شهرت ابنا رخصوص
از نعمت تقوی و تحمل محروم
با نزدیکی چنان نمایم ز تو دور
وز دولت تسلیم و توکل مهجور

یا رب چو مرا کم آزمون فرمایی
تشویش فشار خاک و تشویش سؤال
هر کی دگر است ره نما امان بخشایی
تاریکی قبر و وحشت تنهایی

چون پشت به مقصد است راهی که مراست
جز دامن کام خشک و تر نیست به
رو نیست به گاستی گناهی که مراست
سرمایه و سود ز اشک و آهی که مراست

این خود منم از هزار راه آلوده
جز من که شنیده از در آلایش
روز و شب هفته سال و ماه آلوده
یک نفس به صد گونه گناه آلوده

آسوده نه با تو ام سکونیم بنیر
ای همره بر و بر و که نام تو زیاد
فرسوده همی ز تو بند در کعبه و دیر
ای مرگ بیا بیا که یاد تو بخیر

عفوش که گنه نیارد آیش اوست
منعزلیست منزه همه آلایش بوست

ما دامن تر برآفتاب افکندیم
تا خود چکند سایه بخشایش دوست

ای قاید منبع ... ایت دستی	ای بار ... چراغ رحمت ...
عزت که نهد کمینه خواری چو مرا کیم رحم آرد اگر تو نخواهی مرا	یا باره چه تباه کاری چو مرا از رحمت خود امید دارد چو مرا
زین پیش ستم اگر نغمه جنایت ... آتش زکده دیوان ...	... سینه از رنگ ... ... تو و اشک ...
در حفظ و خطا دین شماری کی منم ترسم بکند فرشته ...	دوران همه حرفه نگاری کی منم ... عقوبت ... کی منم
ای سایه فضل تو پناه همه کس با دولت غفران تو کا[illegible]	از رحمتی سوی تو ... همه کس ... من با گناه همه کس
گر خصم یکی و گر هزار است مرا [illegible]	[illegible] [illegible]
با جرم اگر ... بهشت ... جز قهر تو ...	... گنه ... کنی ... [illegible]
چشمی دارم ز اشک ...	[illegible]

[illegible] تمام شد ... رباعیات ... ابوسعید ابوالخیر ... [illegible] ۱۲۸۳